

نام کتاب : نطفه

نویسنده : گل رز قرمز 71

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

ویراستار : ملیحه

موضوع : عاشقانه ، اجتماعی



رمانسرا



رمان نطفه - گل رزقرمز 71

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

مقدمه:

کلمه تنهایی، تنها کلمه ایست که وصف حال من را دارد

اما با این همه تنهایی، درته قلبم جایی که هنوز نشکسته خدا وجود دارد

او تنها کسی است که با این همه تنهایی احساس تنهاتر بودن نمیکنم

او همیشه بامن است.

دوباره درد و کتک... این هفته چندبار با کمر بند بابام کتک خوردم رو؛ یادم نیست تعدادش از انگشت های دست و پاهام بیشتر شده حتی مامانم باهاش همراه شده دیگه از اون بدن سفید خبری نیست شده رنگ سیاه مثل روزگاری سیاه من.

دلم خوشه این دفعه کتکشون بی دلیل نیست مثل دفعه های قبل که از زور خماری کتکم میزدند چرا چون مواد نرسیده بهشون. این دفعه دلیل داره یه دلیل محکم دلیلش اینه که گفتم نه به تباه شدن آیندم، گفتم نه بازم میگم نه.

بابا- دختره ی احمق این همه سال بزرگت کردم حالا تو روی من وایمیستی! اینقدر میزنمت که صدای سگ بدی، بی پدر...

مامان-ولش کن دختره ی خیره سرو بیا بشین حالا دوباره می پره ها .

-ولش کنم تا هر گ...خواست بخوره؛رفته درس خونده این جورى شده ها وگر نه غلط زیادى مى کرد رو حرف من حرف بزنه

-بی خیال این نکبت شو، ما که اخر کار خودمونو میکنیم الکی اعصابتو خورد نکن.

-نه، بزار بکشم این دختر نمک به حرومو بازم میگی، نه؟

با ته مونده ی انرژیم فریاد زدم — بابام صدای فریادمو شنید عصبانی ترشدو کمر بند رو محکم ترزد تا اینکه از شدت ضربات کم کم جلوی چشمام سیاه شد.

\*\*\*\*

با احساس کشیده شدن یه چیزنرم روی صورتم به هوش اومدم. صدای گریه عزیز بود که داشت اسممو صدا میزد:

-نغمه، نغمه عزیزم به هوش اومدی؟

مثل همیشه عزیزبود، کسی که تو تمام غم هام شریک بود همیشه اون بودکه منو دلداری میداد بیشتر از مامانو بابام دوستش داشتم خیلی بیشتر. تا 16 سالگی ؛ بابام تا شروع میکرد به کتک زدنم فقط گریه میکردم اما وقتی دیدم این اشک ها هم دل سنگی بابامو به رحم نمیاره موقع کتک خوردن نه گریه میکردم نه التماس. اما بعد ازکتک خوردنام میرفتم پیش عزیز رو تو بغلش گریه میکردم اونم فقط منو نوازش میکرد چون نه میتونست جلوی بابا رو بگیره نه کاردیگه ای بکنه، باوجود عزیز من بعد از هرکتکی مثل همیشه تنها بودم.

اما این دفعه خیلی فرق میکرد. تا حالاتو روشن قدعلم نکرده بودم، به جز دوبار یکی سر قضیه ی گرفتن دیپلمم که بابام اجازه نمی داد من مدرک بگیرم ، باکمک عزیز تونستم مدرکمو بگیرم . معلمام خیلی ناراحت شدنوقتی فهمیدند نمیرم دانشگاه حتی پیشنهاد دادن خودمون بیایم با بابات صحبت کنیم اما نخواستم ؛ چون می دونستم «نرود میخ آهنی در سنگ».

بار دومم سر همین قضیه ی خواستگار بود که میخواستن منو عوض تامین شدن مواد مادالعرشون بدن به مواد فروش . که این دفعه ازدست هیچ کس کمکی برنمیومد حتی عزیز.

باشنیدن اسمم دوباره به زمان حال برگشتم. عزیز باگریه داشت لباسمو عوض میکرد بعد از اون اب قندم داد تا لاقلا سرپا شم. وقتی حالم یکم جا اومد عزیز با بغض گفت:

-نغمه جان عزیزم چرا با خودت این کارو می کنی تو که میدونی بابات به خاطر این زهرماری هم که شده بازور می دتت به مسعود چرا داری خودتو اذیت می کنی؟

با حالت درد و گریه گفتم:

-عزیز یعنی من این قدر بی ارزشم که به خاطر یه ذره مواد راضی اند بچه ی خودشونو بدبخت کنند ؛ هیچ مهربی از من تو دلشون نیست، بااین که من تنها بچشونم میخوان منو به مواد بفروشن.

با تموم شدن این جمله رفتم تو بغل عزیز زار زدم به حال خودم که چرا بدبختم. عزیز درحالی که سرمو نوازش میکرد:

-عزیزدلم اینا همش امتحان الهی میخواد میزان صبرمونو بسنجه توهم باید از این امتحان سربلند بیرون بیای امیدت به خدا باشه. حالا هم پاشو غذا تو بخور یه ذره جون بگیری.

غدامو نتونستم کامل بخورم چون هنوز به خاطر بغضی که تو گلوم بود لقمه هام پایین نمی رفت عزیز هم هر چی اصرار کرد نتونستم بخورم. عزیزباز داشت بهم اصرار میکرد بخورم که بابا اومد تواتاق گفت:

- هنوز تو که زنده ایی گفتم تا حالا مردی ها جون سگ داری!

وقتی نگاه پر از خشمم رو دید با عصبانیت رو به عزیزگفت:

-عزیزخوب روشنش کن چون باید با مسعود ازدواج کنه، بایـــــــــــــــد!

تا اومدم باز مخالفت کنم عزیز گفت:

-الان راضیش میکنم تو برو به کیفیت برس!

-باشه تا من می رم تو زیر زمین راضیش کن.

با حالت گله مندی تو چشمای عزیزنگاه کردم. عزیز سرشو انداخت پایین:

-نغمه جان عزیزم به حرف بابات گوش کن خودت خوب میدونی که از پشش برنمیای، خودت می دونی که بابات حتی به حرف های من هم گوش نمی ده.

-عزیزتو دیگه چرا خودت که خوب میدونی من نمیخوام با کسی که خون جوونای مردمو تو شیشه می کنه وپول حروم در میاره، ازدواج کنم.

-عزیزم گفتم فکر کن این هم یه امتحان از طرفه خدا ست. شاید خدا تقدیرتو این طوری رقم زده.

-عزیز اون انسان نیست که بشه با هاش زندگی کرد اون...

جمله ام تموم نشده بود که مامانم اومد داخل یه نگاه به من کرد و گفت:

- عروس خانوم فردا آماده باش که عقد کنونته.

جمله ی مامان که تموم شد همینجور هاجو واج نگاه سرگردونم رو توچشماش میدوختم تا بگه شوخی کردم اما جمله ی مامان از هر جمله ای جدی تر بود.

عزیزبدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق رفت بیرون. مامانم با بی رحمی توچشمام نگاه میکرد. کلی التماس ریختم توچشمام در حالی که اشک ازچشمام میومد روی گونه هام سُرمیخورد گفتم:

-مامان خواهش میکنم تو برو با بابا حرف بزن، قول میدم اجازه ندم حتی یه ثانیه هم خماری بکشین.

مامان با یه پوزخند:

-اون وقت چه جوری نمیذاری؟!

-میرم سرکار، کار میکنم باحقوقم براتون مواد میخرم .

-فکر میکنی با این حرفا خر میشم نه نغمه خانوم؛ نقدو ول کنم نسیه رو بچسبم.

-مامان خواهش میکنم، من قول میدم، من نمی خوام با مسعود ازدواج کنم!

تا این حرف از دهنم خارج شد مامان به سمتم اومدو یه تودهنی زد تو صورتم که دهنم پر خون شد. بافریادگفت:

-تا باباتو صدا نکردم خفه شو میدونی که، بابات مثل من به یه تو دهنی اکتفا نمی کنه پس خفه خون بگیر.

با زدن این حرف از اتاق خارج شد من موندم و تنها همدم تنهایی. از همین الان فهمیدم جز خدا هیچ کس دیگه ای روتو این دنیا ندارم. فهمیدم که باید خودمو بسپرم به دست سرنوشت.

بعد از یه هفته مدام جنگیدن دیگه توانی برای مبارزه ندارم تو این جنگ من بازنده ی میدون بودم چون هیچ یاری نداشتم. شاید حق با عزیز باشه این یه امتحان الهی ازطرف خداست. خدایا کمکم کن نذار شکست بخورم نذارتنهاتر بشم.

درهمون موقعه بابام اومد داخل باسرخوشی گفت:

-چی شد، عزیز روشنت کرد؟

...-



وقتی دید من مثل همیشه نه نمیگم، نیشخند زد، فهمید راضی شدم، فهمید راه چاره ی دیگه ای جز قبولی ندارم:

-نه مثل اینکه سر عقل اومدی می دونستم بالاخره راضی میشی. ما این همه سال خرجتو دادیم باید یه جوری برامون جبران کنی دیگه، هم خوشبخت میشی هم مارا تا اخر عمر بی نیاز می کنی.

بازهم سکوت. هرچی بیشتر حرف بزنم خودم خسته میشم پس بهتره سکوت کنم.

بابام وقتی دید هنوز ساکتیم با داد مامانمو صدا کرد:

-زری، زری خانوم!

مامانم با عجله اومد تو اتاق لابد فکر کرده بابام داره باز کتکم میزنه. وقتی دید بابام یه گوشه نشسته با تعجب رو به بابام:

-چی شده؟ چرا دادو فریاد راه انداختی؟

-بیا عزیزم، نغمه جونم راضی شده.

مامان:

-واقاً\_\_\_\_\_عاً؟!

-اره عزیزم درست شنیدی نغمه خانوم میخواد عروس بشه.

و با گفتن این جمله اشک های الکیش رو پاک کرد!

مامانم تا این جمله رو از بابام شنید پرید روسرمو قربون صدقم رفت:

-قربون دخترم برم این قد با فکر، می دونستم بدی مارو نمی خوای.

-بس کن دیگه برو یکم بهش برس تو این یه هفته دخترمون اب شد.

-راست میگی بیژن ببرم دخترمو حاضر کنم فردا میخواد عروس بشه.

پوزخندی توی دلم به خودم زدم چه واژه ی تلخی عــــروس.

مامانم اومد سمتم دستمو گرفت وکمک کرد بلند شم به سمت دراتاق برد، میخواستم بعد یه هفته از قفسم بیام بیرون؛خارج که شدم هوای تازه رو بلعیدم نفس های عمیق می کشیدم روحم جلا پیدا کرد،تازه فهمیدم از چه نعمتی بی نصیب موندم.

عزیزتا من رو دید اومد سمتم برای کمک اون یکی دستمو گرفت چون هنوز از زور ضعف پاهام می لرزیدودرست نمی تونستم راه برم.

باکمک مامانم منو بردند حموم،با برخورد اب داغ با بدنم فهمیدم نیاز به این حموم داشتم.از بدنم به جای اب شفاف اب خون میومد زخم هام دوباره سرباز کرده بودند حموم کردنم که تموم شدمامان به عزیز گفت:

-عزیز تا تومو هاشو خشک میکنی من برم به مرضیه خانم بگم بیاد صورتشو بند بندازه.

عزیزبا چشم غره رو به مامان:

-اخه این بچه دیگه نایی نداره که میخوایی اصلاحش کنی؟

-نترس عزیز بادمجون بم افت نداره،حالا تا من میام یه چایی نبات بده بخور.

وازاتاق خارج شد.

عزیز درحالی که موهامو خشک میکرد:

-نغمه جون، عزیزم میدونستم که راه دیگه نداشتی، حالا که دیگه راضی به این ازدواج شدی سعی کن توی زندگیت صبور باشی و امیدت به خدا باشه.

-میدونم عزیزم، میدونم خیلی وقت میدونم، که تو این دنیا جز خدا و تو کس دیگه ای روندارم.

-موهاتم تقریباً خشک شد.

-عزیزمیدونی ازدواج کنم تو این خونه دلم برای فقط کی تنگ میشه؟

-کی عزیزم؟

-تو عزیزم فقط تو، تو این دنیا هم فقط تو رو دوست دارم؛ عزیزبابام ؟

-رفت پیش مسعود تا خبریده راضی شدی. کاش حداقل صبر می کرد زخمت و کبودیات خوب بشه.

-مهم نیست عزیز بابام کی به من اهمیت داده که این بار دوم باشه.

صدای درخونه اومد.

عزیز درحالی که اشکاشو پاک میکرد:

-حتماً مامانت با مرضیه اومد. دیدی یادم رفت چایی نبات بدم بخوری .

-اشکال نداره نمیخورم، چایی نبات به درد بابامو مامانم میخوره، دیگه من با این چیزا سرپا نمی شم، میدونم تا عمردارم باید حسرت ارزوهامو بخورم.

مامانم با مرضیه اومد داخل اتاق. مرضیه خانوم با لبخند:

-سلام نغمه خانوم، خوشگل محل میدونستم دیر یا زود زن اقا مسعود میشی کی از اقا مسعود بهتر.

پوزخندی زدم بهتر بود می گفت (کی از اقا مسعود بدتر)، اما به خاطر دردی که توی دهنم پیچید پوزخندم جمع شد.

مامانم با خنده گفت:

-بسه دیگه کارتو شروع کن میخوام مثل پنجه ی افتاب بشه.

-نغمه جون که دیگه خودش خوشگل هست نیازی به ما نداره که.

با زدن این حرف شروع به باز کردن بندو بساطش کرد. اره خوشگلی دارم اما شانسی ندارم. با بند افتاد به جون صورت من؛ تواین یه هفته این قدر درد کشید بودم که دیگه این درد اصلاح بچشم نمی اومد. بازم خوب بود که ضربهاشون فقط به بدنم خورده بود و به صورتم اصابت نکرده بود. به جز تودهنی صبح مامانم که گوشه لبم بادکرد بود و پار شده بود.

کارش که تموم شد ایینه رو داد دستم که خودمو ببینم، تصویر یه دختری رو دیدم با پوست سفید چشمانی درشت و کشیده به رنگ سبز که رگه های ازعسلی داشت که نمیشد به همین راحتی رنگ چشممو تشخیص داد با بینی کوچک قلمی و لب هایی متوسط به رنگ صورتی صورتم نه گرد بود نه بیضی و موهایی به رنگ قهوه ایی سوخته و ابروهایی که حالا به حالت تاج دار دراومد بود.

با صدای عزیزیه خودم اومدم:

-ماشالا...هزارماشالا.. برم اسفند دود کنم که کسی چشمت نزنه.

مرضیه خانوم درحالی که لبخند به لب داشت:

-واقعا هم که نیاز به اسفند داره نغمه جون.

مامان رو به مرضیه گفت:

-حالا فردا ساعت چند میای واسه ارایشش؟

-واسه چه ساعتی می خوایی؟

-ساعت 7 بعدازظهر

-پس ساعت یک اینجام.

بعداز گفتن این حرف لوازمشو جمع کرد و رفت.

من که تا اون لحظه ساکت بودم رو به مامان:

-ارایش دیگه واسه ی چی؟

-اقا مسعود گفته، لباس هم خودش برات گرفته.

عزیز با ظرف اسفند اومد داخل و دور سرم چرخوند. منم دیگه حرفی نزدم چی بگم، بگم نه که دوباره با زور کتک حالیم کنند که حرف حرف خودشونه.

\*\*\*\*\*

صبح چشمامو که باز کردم فهمیدم امروز روزمرگِ ارزوهامه. عزیز باسینی صبحانه اومد داخل اتاق تا دید چشمام باز گفت:

۱- نغمه جون بیدار شدی، پاشو عزیزم صبحانتو بخور تا ضعف نکنی.

- نمیخورم عزیز.

- همیشه که این چند روز غذا درست و حسابی نخوردی بایدجون داشته باشی.

- گفتم که عزیز نمی خورم اصرار نکن خواهش میکنم

عزیز با این حرفم چشماش غمگین شد با ناراحتی:

- عزیزم با غذا نخوردن که چیزی درست همیشه فقط به خودت ضرر میزنی.

منم که طاقت ناراحتی اش رو نداشتم:

- باشه عزیز بزار یه گوشه گرسنه ام شد می خورم.

با این حرفم لبخند اومد روی لباش:

- افرین دخترم حالا پاشو قبل از اینکه مرضیه بیاد باید بری حموم.

- باشه

باکمک عزیز رفتم حموم چون هنوز پاهام لرز داشت نمیتونستم تنهایی برم.

بعد از حموم عزیز به زور بهم غذا داد.

-عزیز بابا مامانم کجان؟

-طبق معمول تو زیر زمین

صدای زنگ درخونه اومد.

-یعنی کیه عزیز؟

از توی حیاط صدای گفت وگویی مامان با مرضیه میومد.

-عزیزمگه ساعت چند که مرضیه اومده؟

-ساعت 1

-وای عزیز یعنی تا حالا خوابیدم.

-منم بودم جات این قدر میخوابیدم چون تو این مدت نه خواب داشتی نه خوراک.

مرضیه با مامانم اومد داخل اتاق. مامانم رو به من:

-به به عروس خانوم بیدار شدی؟

اما من جوابشو ندادم از دیروز که جواب بله رو دادم فقط با عزیز حرف میزدم مامان که دید جوابشو نمیدم رو به مرضیه:

-خوب مرضیه جون شروع کن میخوام که همه ی هنراتو خرج کنی .

\*\*\*

باورم نمیشد دخترتوی اینه من باشم. چشمامو باسایه ی طلایی و دودی همراه لب های صورتی پررنگ و موهایی فر ریز که بالای سرم جمع شد بود ونیم تاج روی سرم. لباسام یه دکلمه ی نباتی رنگ بود با جنس ساتن خیلی نرم که روی بالاتنش پراز سنگ های ریزو درشت بود دامنش هم کمی پف داشت با گلای درشتی که روی دامن پراکند شده بود، اما دخترک توی اینه چشماش یه غم بزرگ داشت، مثل همه عروسای دیگه تو چشماش برق خوشحالی رو نمی شد ببینی بجای اون برق اشک داشت که کم کم داشت بزرگ میشد تبدیل به گریه میشد؛ اما دیگه نباید بزارم اشکامم بریزه به خودم قول دادم که بایدقوی باشم .

عزیزتا منو دید اشک تو چشماش جمع شد و منو بغل کرد، چقدر به اغوشش نیاز داشتم: -عزیزم خیلی قشنگ شدی یه تکه ماه شدی. چادرو بنداز سرت که عاقد اومد.

چادرسفید عروس رو انداخت روسرم و منو برد اتاق مهمون.

\*\*\*\*\*

یه سفره ی عقد کوچک برام انداخته بودند، به تصویرمردی که کنارم نشسته بودنگاه کردم، کسی که قرار بود در آینده نقش شوهرم را بازوربازی کنه، هیگلی متوسط باقد بلند و صورتی کشیده و شش تیغ با چشم و موهای مشکلی. از وقتی که وارد شدم حتی یک نگاه کوچک هم بهم نکرد و قبل ازاین که عاقد بیاید باگوشیش اس بازی می کرد برایم عجیب بود که با این همه پافشاری چرا انقدر بیخیال بود.

عاقد که اومد جمع ما به هشت نفر رسید. خانواده ی ما و مسعود و دونفر شاهد همراه با عاقد. انگار مسعود ازما هم بی کس و کارتر بود، همه فامیل پدری و مادریم بخاطر وضع پدر و مادرم با ما قطع ارتباط کرده بودند.



تازمانی عاقد برای بار سوم خطبه رو می خوند تو فکر رویاهای ازدست رفتم بودم جوری که متوجه دوبارخوندن خطبه ی عقد نشدم. ارزو داشتم چیزی باعث بهم ریختن این وصلت بشه، اما این هم جزء ارزو های محال من بود که هیچ وقت اتفاق نمی افتاد.

-دوشیزه محترمه مکرمه برای بار سوم عرض میکنم بنده وکیلیم شما را با مهریه ی معلوم به عقد دائم آقای مسعود کیانی در بیاورم؟

نفس عمیقی کشیدم تا مانع ریختن اشکامم از روی صورتم بشند:

-با اجازه عزیز...بله.

فقط به اجازه ی عزیز چون عزیز از هر پدر و مادری، پدرمادرتر بود.

نه صدای دست زدنی نه کیل کشیدنی نه حتی یه تبریک خشک و خالی. عاقد داشت خطبه ی مسعود رومی خوند؛ که یه ارزو ی بچگانه کردم کاش مسعود بگه نه؛ اما این ارزوم هم بعد از جواب بله مسعود تبدیل شد به یه رویا به یک وهم که هیچ وقت محقق نمیشه.

بعد از امضا کردن ها عاقد شناسناممو داد دستم، جلوی مشخصات شوهر، اسمی به نام مسعودکیانی بود که به اجبار وارد زندگی من شده بود.

مسعود شناسناممو از من گرفت و ایستاد:

-پاشو نغمه باید بریم.

من ازاین حرف مسعود حسابی جا خورده بودم؛ عزیز رو به مسعود:

-پسرم بمون لاقل شام بخور الان، سفره رو پهن میکنم.

- نه لازم نیست ... نغمه پاشو دیگه چرا هنوز نشستی.

- پسرم این جوری که همیشه بزار...

مسعود با تحکم:

- همین که گفتم، نغمه پاشو.

من بدون هیچ حرفی ایستادم، عزیز اومد بطرفم و منو به اغوش کشید و شروع کرد به گریه کردن:

- نغمه جان برو خدا پشت و پناهت، از خدا میخوام که خوشبخت بشی تو لیاقت خوشبخت شدنو داری.

در حالی که اشک ازچشمم جاری بود:

- عزیزخیلی دلم تنگ میشه برات، حلالم کن که با غصه هام ؛غصه هاتو بیشتر میکردم.

-این چه حرفیه عزیزدلم تو سنگ صبورم بودی، حالا هم برو و شوهرت رو منتظر نزار.

از اغوشش که اومدم بیرون بابا ومامانم اومدند سمتم خواستن بغلم کنند که با دست مانع شدنم و رو به انها:

-من تواین دنیا فقط و فقط عزیز رو دارم، از الان به بعد فکر کنید نغمه مرده!مثل من که فکر میکنم پدرومادر ندارم.

بابام با عصبانیت:

-این چه حرفیه که میزنی تو تا اخر دنیا دخترمونی.

-پدرومادری که کاخ ارزوهای دخترشون رو نابود میکنن و یه روز خوش براش فراهم نکنن همون بهتر که نباشن، میدونی بزرگترین ارزوم این بود که ،ای کاش یتیم بودم.

بابام تا این جمله روشنید اومد طرفم دستشو برد بالا بهم سیلی زد. مسعود که هیچ کاری انجام نداد انکار اصلاً براش مهم نبود اما عزیز با حالتی غمگین:

-بجای اینکه باب\*و\*س\*ه روی پیشونی بدرقش کنی ،باسیلی بدرقش کردی، شیرمو حلالت نمیکنم بیژن.

جای سیلی روی صورتمو بوسید. با دستام اشکامی روی صورتشو پاک کردم:

-عزیزاشکال نداره، من به این ابراز محبت ها عادت کردم، اما اگه تو گریه کنی منم گریه می کنما بزار باراخری با لبخند از این جا برم.

عزیزبا مهر پیشونیمو بوسیدو دستمو گذاشت تودست مسعود:

-پسرم حواست به نغمه ی من باشه ها به دستت می سپارمش.

مسعود هم بدون هیچ حرفی دستمو کشید و وارد حیاط شدیم عزیز منو از زیر قران رد کرد، برای بار اخر نگاهی به خونه ی قدیمی مون انداختم وزیر لب زمزمه کردم:

-خداحافظ خونه ی تلخ، خونه ی نابودی من!

وارد کوچه که شدیم ماشین شاسی بلند مسعودرو دیدم ،مسعود دستم رو رها کرد وبه طرف ماشین رفت و سوارش شد بدون اینکه هیچ توجهی به من نشون بده با کلی زحمت درو باز کردم و نشستم روی صندلی ، بعداز اینکه در ماشین رو بستم ،مسعود ماشین رو روشن کرد و به حرکت درآورد.

سوالی که این هفته مغزمو مشغول کرد بود رو بی مقدمه از مسعود پرسیدم:

-چرا من؟

-چی گفتی؟

-گفتم چرا من رو انتخاب کردی؟

پوزخندی زدوگفت:

-واقعا مهمه که بدونی؟

-اگه مهم نبود ازت نمی پرسیدم!

مسعود با همون پوزخندگفت:

وقتی رسیدیم می گم چرا تو!

بعد از اون نه من دیگه حرفی زدم نه اون تا وقتی که رسیدیم. خونه ی قشنگی داشت، ویلایی بود، درختان سیب و کاج وانار داشت با حوض کوچک که وسطش فواره اب بود، ساختمون سفید مرمری دوطبقه، نه زیاد بزرگ بود نه کوچک،عجیب هم نبود با همچین پولهایی همچین خونه ای داشته باشه.

بازهم بدون کمک مسعود پیاده شدم وبه سمت ساختمون راه افتادیم.وارد ساختمون شدیم. درابتدای ساختمون سالن بزرگی بود، مبل های سلطنتی قهوه ای رنگی داشت با یه فرش ابریشمی که وسط سالن پهن شده بود:

-دیگه بسه،بعدهم میتونی همه جارو دید بزنی،حالا هم برو تو اون اتاق لباساتو عوض کن بیا، تا بهت بگم چرا تو؟

وبا زدن این حرف به اتاق ته سالن اشاره کرد. به طرف اتاق راه افتادم، وارد اتاق که شدم تخت یه نفره قهوه ای با دیوار های سفید و کمد چوبی ساده و میز آرایش کوچک، داخل اتاق هم سرویس حمام و دستشویی هم بود، اتاق خیلی ساده ای بود. در کمدر و باز کردم چند دست لباس و شلوار به سایز من، همراه چند شال و روسری بود، لباس عقدمو با یه شلوار لی و لباس استین بلند عوض کردم. مو های سرم هم با کلی درد سر از اون همه گیره و تاج خلاص کردم. بطرف دستشویی رفتم و صورتم رو شستم، چون می خواستم دلیل انتخاب مسعود رو بدونم بیخیال حموم گرفتن شدم.

کارم که تموم شد رفتم داخل سالن مسعود هم با یه شلوار ورزشی مشکی با یه سی شرت مشکی روی مبل نشسته بود. بهم اشاره کرد که روی مبل بشینم وقتی نشستم:

-گفتی میخوای دلیل انتخابمو بدونی؛ درسته؟

-بله درسته، میخوام بدونم!

-اینو بدون که عاشق چشمو ابروت نیستم که باهات ازدواج کردم.

ویه پوزخند زد.

-پس چرا بامن ازدواج کردی؟

-بابات، از من کلی مواد مفتی گرفته بود، به من بدهکار بود منم عوض اون پول، دخترشو گرفتم.

-م... مگه قرار نبود، در عوض من، تا اخر عمرشون مواد بهشون بدی؟

-تو برام کار میکنی، عوض حقوقت هم بدهی باباتو صاف میکنی وهم پول موادشون رو میدی.

وای خدا نکنه ازم بخواد مواد بفروشم، خداجون کمکم کن نزار الوده به همچین گناهی بشم. فکر کنم حالم خیلی زار بود که مسعود گفت:

-نترس، کارت مواد فروشی نیست، میدونم مال این حرفا نیستی، تو خونم برام کلفتی میکنی!

ازمیون لب های سفت شده ام گفتم:

-اگه... این...طوره... پس چرا... من رو عقد کردی؟

-من خودم مشتاق نبودم ولی شرط بابات این بود!

باناراحتی گفتم:

-تو چرا قبول کردی؟

-چون میخواستم پولم رو زنده کنم، برای زنده کردن پول های موادم این تنها راه بود.

باورم نمیشد که بابام به این دلیل ایندمو تباه کرده بود.

-لازم نیست فکرتو درگیر کنی، ازفردا صبح کارت شروع میشه، صبحونم ساعت هشت آماده شده باشه، اشپز خونه اول سالنه.

من رو بدون هیچ حرف دیگه ای تنها گذاشت و رفت طبقه بالا. بغضی که از صبح تو گلوم سنگینی میکرد شکست اشکامم جاری شد برای اینکه مسعود صدای هق هقمو نشنوه به اتاقم رفتم خودمو پرت کردم رو تخت، بجای اغوش عزیز بالشتمو بغل کردم. تا صبح فقط از خدا میپرسیدم «چرا» (چرامن).

ساعتو دیدم هفت صبح رو نشون میداد، تا صبح نتونستم پلک روی هم بزارم، بازهم به خودم قول دادم که نشکنم و خرد نشم اما دیشب باشنیدن اون حرف ها بدجوری شکستم.

اهی کشیدم و به طرف اشپزخونه راه افتادم.

اشپزخونه ی بزرگی داشت، میز نهارخوری چهار نفری یا امکانات کامل. شروع کردم به چیدن میز، درحین انجام کارم بودم که صدای مسعود رو شنیدم که با تلفن صحبت میکرد. صحبتش که تموم شد داخل اشپزخونه شد و بدون هیچ حرفی نشست سر میز و رو به من گفت:

-برو تو اتاقت بعد که صبحونم رو که خوردم بیا میزو جمع کن، چون دوست ندارم موقع غذا خوردن ریخت کلفت جماعت روبینم.

داشتم خارج می شدم که صدام زد:

-نشیدم چی گفتی؟

-چی؟

- باید بگی «بله اقا»!

-چی بگم؟!

- هر وقت کارت تموم شد باید بگی «بله اقا»، افتاد؟

بیچاره انگار عقده ی ریاست داره، من که بدبخت هستم اینم روش، بالاترازسیاهی که رنگی نیست:

-بله اقا

ورفتم تو اتاقم. بعد از نیم ساعت رفتم برای جمع کردن میز ولی هنوز سر میز بود، داخل اشپزخونه شدم صبحان شو تموم کرده بود و رو به من گفت:

-قبل از اینکه کارتو شروع کنی باید قانون هارو بهت بگم: بدون اجازه ی من اب هم نمیخوری، حق سرک کشیدن تو کارهای منو نداری، ازدستورات من سرپیچی نمیکنی، من هر باری که با دوست دخترام میام حق بی احترامی به اونها رو نداری، فقط طبقه ی اولو تمیز میکنی حق رفتن به طبقه دوم رو نداری؛ حالا هم کارتو شروع کن اگه قانون دیگه ای یادم اومد بهت میگم.

خوبه دیگه با وجود دوست دختراش با من کاری نداره، خوبی این خونه اینکه دیگه توش کتک نمیخورم، مسعود داشت خیره نگام میکرد، توقع داشت عصبانی بشم یا دادو فریاد راه بندازم وقتی دید بی تفاوتم:

-سوال دیگه ای نداری؟

-خیر اقا

وبلند شدو از اشپزخونه خارج شد.

\*\*\*\*\*

یک هفته از اومدن من به این خونه میگذشت، سرم به کارخودم گرم بود و کاری به مسعود نداشتم اون هم همینطور.

بعد یک هفته دلم برای عزیزتنگ شده بود، دوست داشتم ببینمش، حتماشب به مسعود میگم اجازه بده برم پیش عزیز.



میز شامو که چیدم مسعود رو صدا زدم:

-اقا.. اقا میز آماده ست

مسعود اومد داخل سر میز نشست. مشغول خوردن شد یکم این پا و اون پا کردم، دلو زدم به دریا تو موضوعو بهش بگم:

-اقا میشه فردا اجازه بدید برم خونه ی بابام؟

-نه

-اخه چرا؟

-یادت رفته شب عقد گفتی من دیگه بابا و ننه ندارم؟

-درسته گفتم ولی برای دیدن عزیز می خوام برم!

-گفتم نه دیگه هم حرفی نباشه برو بیرون!

-میشه حداقل بهش زنگ بزنی؟

زیر لب غرید:

-مگه نگفتم بــــیرون.

تا بیشتر از این عصبانی نشده مثل فشفشه اومدم بیرون.

\*\*\*\*\*

تقریباً یک ماه از اومدن من می گذشت اما نه اجازه میداد برم دیدنشون نه زنگ بزمن  
دلم برای عزیز تنگ شده بود. شب دیراومد خونه؛ شام خورده بود؛ زمانی که داشت از پله  
ها می رفت بالا گفت:

- تا اخر هفته خونه رو خوب تمیز کن چون مهمونی داریم، روز مهمونی چند نفر رو میارم  
برای کمک تا اون موقع تو کارهای جزئی رو انجام بده.

و ادامه ی پله هارو رفت بالا.

\*\*\*\*\*

روز جشن مسعود فرارسید، در این هفته سرم خیلی شلوغ بود و خسته شده بودم اما  
مسعود هنوز هیچ نرمشی از خودش برای تماس گرفتن با عزیز نشون نمیداد، من هر  
روز دلتنگ ترمیشدم.

صبح جشن؛ برای کمک سه تا زن و دوتا مرد گرفته بود، اونها خوب کارشون رو بلد  
بودن چون بدون هیچ حرفی به صورت اتوماتیک کارشون رو انجام می دادند.

سالن کاملاً خالی شده بود و چند تا مبل و صندلی دور تا دور سالن چیده شده بود. دیگه  
نزدیک اومدن مهمون ها بود که مسعود هم اومد از همه تشکر کرد به جزمین و گفت:

- میتونید برید لباساتونو عوض کنید.

وارد اتاق که شدم لباسامو با یه ساروفون ابی وشلوار لب مشکی وشال مشکی عوض  
کردم موهای بلندم بافتم وپشت سرم جمع کردم محکم بستم تا هنگام کار بیرون نیاد  
وبدون هیچ ارایشی خارج شدم.

خدمتکارهای دیگه هم لباساشونو عوض کردن یونیفورم زنها کت و دامن مشکی و مردها کت و شلوار مشکی. مسعود لباساش رو عوض کرده بود، کت و شلوارابی نفتی پوشیده بود با دیدنم اخم کرد بهم وبا عصبانیت گفت:

-این چه وضعشه؟

-چی شده مگه؟

-این چیه رو سرت؟

- نمی دونید چیه؟! بهش میگن شال واسه ی پوشش...

زیر لب غرید:

-منو مسخره میکنی؟!

-نه، شما پرسیدید منم گفتم چیه!

-همین الان اونو از روی سرت بردار!

وبازدن این حرف پشتشو به من کرد یه قدم برداشت که باصدای بلند گفتم:

-نه، برنمی دارم 1

با اخم غلیظی بطرفم برگشت:

-چی گفتی؟

-گفتم نه؛ برنمیدارم!

باتهدیدی که توی صداش بودگفت:

-برمیداری!

-نه برنمیدارم من واسه خودم اعتقاداتی دارم!

-بهت دستور میدم برداری اعتقادات تو برام مهم نیست

-ولی واسه من ارزش دارن وزیر پاشون نمیدارم

-میداری چون من میگم

-نه

-داری ازدستور من سرپیچی میکنی؟!

-بله دارم سرپیچی می کنم، من اجازه نمی دم هرکس وناکسی موهام رو ببینه!

درهمون لحظه صدای زنگ ایفون توی خونه پیچید، انگشتش رو جلوی صورتم تکون داد وگفت:

-بخاطر سرپیچی بعداً تنبیه میشی، تا زمانی که مهمونی تموم میشه از اشپزخونه خارج نشو که آبرومومی بری!

وبا عصبانیت ازمن دورشد. من رفتم اشپزخونه وکارهای اونجا رو انجام میدادم.

اواسط مهمونی صدای موزیک وبوی مشروب وادکلن های زنانه و مردانه پیچیده شده بود. سرگرم شستن لیوان های شربت بودم صدای پسر جوونو شنیدم:

-خانوم لطفاً اب بدید

-سرم رو برگردوندم پسرقدبلند وسبزه دیدم با دیدن قیافه ی من گل از گلش شگفت  
 و صورتش خندید،ازنگاهی که بهم انداخت خوشم نیومد واسه همین سریع یه لیوان  
 اب بهش دادم تا زودتر از اشپزخونه بره بیرون وقتی داشت لیوان رو ازم میگرفت سعی  
 کرد با انگشت هاش دستم رو لمس کنه اما من ، سریع دستم رو پس کشیدم وبا  
 لبخند چندشی که روی لباس بود:

-خدمتکار مسعودی؟

-بله

-نمی دونستم مسعود خدمتکاری به این زیبایی داره وگرنه هر روز میومدم اینجا!

از حرفش خوشم نیومد و روم رو ازش برگردوندم،ولی قصد نداشت بره:

-حیف اون موهای قشنگت نیس که زیراون بقچه پیچیده؟!

میخواستم بگم بخاطرنگاه هیزشما خودمو پیچیدم،اماسکوت کردم.مسعود همون  
 لحظه داخل شد باتعجب زل زد به پسره:

-بردیا چیزی می خواستی؟

-اومدم ازاین خانوم زیبا اب بگیرم!چه خدمتکار زیبایی داری مسعود جان!

مسعود با عصبانیت زل زد به من وبالبخند مصنوعی رو به بردیا گفت:

-بردیا جان تو برو منم بعدا میام!

بردیا که رفت مسعود پرید سمتم و بازوم گرفت و محکم فشارداد:

-چی گفتی بهش نیشش بازبود؟!

-مشکل داشته حتما، چون من باهاش اصلاً حرف نمیزدم، چه برسه به چیزی که باعث بازشدن نیشش بشه!

-بعدا به حسابت میرسم برو تو تواققت دیگه نیازی بهت نیست!

منم شونم رو انداختم بالا چه بهتر میرم استراحت میکنم، خستگی این هفته از بدنم در میره.

روتخت دراز کشیده بودم و به عزیز فکر می کردم که چشمم کم کم گرم شد و خوابیدم.

صبح از خواب بیدار شدم و برای حاضر کردن صبحانه به اشپزخونه رفتم همه چیز تمیز شده بود؛ مشغول آماده کردن بودم که صدای عصبانی ظریف دخترونه ای شنیدم:

-بیخشید خانم شما اینجا چیکار می کنید؟

از ترس هین بلندی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، به طرف صدا برگشتم چشمم بخاطر صحنه رو به روم اندازه ی گردو شد و دهنم بازموند، دختری بود که فقط یه لباس مردونه پوشیده بود، وقتی دید ساکت با داد گفت:

-دختره ی احمق میگم تو اینجا چیکار میکنی؟!

با صدای دادش به خودم اومدم:

-من اینجا کار میکنم!

با شک پرسید:

-پس چرا من دیشب تو روندیدم؟!

-چون من دیشب تو اشپزخونه بودم!

دختریه اهانی گفت، و ادامه داد:

-سریعتر صبحانه رو آماده کن؛ مسعود بیدار شده.

سرم رو تکون دادم و به ادامه کارم مشغول شدم؛ بعد از چند دقیقه مسعود هم اومد و دختره باعشوه از روی مبل بسمت مسعود رفت:

-بیا گلم صبحونه بخوریم میز آمادهست.

با هم وارد شدن و سرمیز نشستند؛ من هم با اجازه از اشپزخونه خارج شدم. روی صندلی نشسته بودم و موهامو شونه میکردم تا زمانی که صبحونشون تموم میشه برم میز و جمع کنم.

موهامو بافتم شال انداختم روسرم؛ مسعود تنها نبود دوست نداشتم دختره حرف بی خود بزنه.

و برای جمع کردن میز به اشپزخونه رفتم. صدای حرف زدن مسعود با دوست دخترش میومد؛ هر دو آماده برای رفتن به بیرون بودند، موقع خداحافظی مسعود رو به من گفت:

-تنبیهت هنوز سرجاشه!

منواز تنبیه می ترسونه، من به لطف بابام مزه تموم تنبیه هارو چشیدم.

\*\*\*\*\*

شب مسعود دیر اومد ولی همراه با یه دختر جدید اومد. این چند روزه دلم بدجور هوای عزیزرو کرده بود، تصمیم گرفتم حالا که مسعود اجازه نمی ده برم با یه بهونه الکی برم دیدنش. صبح رفتم میزو بچینم که مسعود عصبانی در حال قدم زدن بود تا منو دید پرید طرفم از ترس یک قدم عقب برداشتم؛ با عصبانیت بازوم رو گرفت و فشار داد درست جای همون دیشبی رو که سیاه شده بود یه اخ کوچولو گفتم تا ولم کنه اما مسعود کر شده بود با لحن عصبانی گفت:

-دیشب صدایی نشنیدی؟

از زور درد گفتم:

-نه چه صدایی؟!

-صدای درخونه یا قدم زدن؟

-نه اقا

بازوم رو ول کرد و از سالن رفت بیرون؛ مدتی بعد صدای ماشینشو شنیدم که از حیاط خارج شد.

\*\*\*\*\*

سه روز بود که مسعود رفته بود ازش خبری نبود. روز چهارم با خودم گفتم حتما امروزم نمیادپ س بهترین موقعیته که برم عزیز رو ببینم. از کابینت مقداری پول برداشتم، مسعود این پول رو واسه مهمونیش گذاشته بود تا اگر لازم شد به خدمتکارها بدم



اما هم من یادم رفته و هم مسعود که به من پول داده. مقداری برداشتم واژانس گرفتم و رفتم خونه.

زنگ در خونه رو زدم صدای عزیزبود که میپرسید:

-کیه...کیه؟

منم جواب ندادم تا سوپرایزبشه. درو که باز کرد پریدم بغلش عزیز اولش از تعجب هیچ عکس العملی نشون نمیداد، اما وقتی بخودش اومد محکم بغلم کرد.

عزیزباگریه گفت:

-عزیزدلم این یه ماه کجا بودی دلم بدجور هواتو کرده بود!

از بغلش اومدم بیرون درحالی که اشکامم ازچشمام جاری بود؛ اشکامی عزیز روپاک میکردم:

-عزیز دل منم بدجوربرات تنگ شده بود

عزیز دست منو کشیدو برد داخل:

-بیا ببینم دخترم کلی سوال دارم ازت تاشب اجازه نمیدم بری!

وارد اتاق عزیز شدم مثل همیشه اتاقش بوی گلاب میداد، بوی بهشت باجا نماز و قرانی که همیشه روی طاقچه بود بقل عکس اقبزرگ:

-نغمه بیا بشین عزیزم، مانتو رو دربیاراز تنت.

-عزیز حالت خوبه قلبت که درد نمیکنه؟

-نغمه حال من خوبه، تو بگو از زندگیت از شوهرت؟

دروغ مصلحتی که اشکالی نداره، لبخند تلخی زدم:

-عزیز مسعود خیلی خوبه هوامو خیلی داره نمیداره تو خونه دست به سیاه وسفید  
بزنم

ونگاهی به دستام کردم، بخاطر کار زیاد خشک شده بود.

-خدارو شکر خیالم از بابت تو راحت شد، اوا نغمه جان چرا دستت کبوده؟

وای لباسم استین کوتاه بود و جای انگشت های مسعود روی بازوم معلوم بود.

-نکنه دست روت بلند میکنه؟!

-نه عزیز بازوم خورده به در!

-حتماً درشم انگشت داشته؟!

سکوت کردم و سرمو انداختم پایین، عزیز به حساب خجالت گذاشت، شروع کرد به  
خندیدن:

-عزیز چرا می خندی؟

-خب نغمه خجالت نداره که ما هم این دورانو داشتیم. برم برات شربت بیارم بخوری  
جیگرت حال بیاد.

از اتاق که خارج شد، نفس عمیقی کشیدم خطر از بیخ گوشم گذشت، عزیز فکر کرده...، اگه بفهمه مسعود منو کلفت خونش کرده، وای حتما قلبش درد میگیره. صدای بابام اومد:

-به نغمه خانوم مگه نگفتی من دیگه ننه بابا ندارم؟

-چرا گفتم!

-پس چرا اومدی؟

-اومدم عزیزرو ببینم.

-عزیز تو خونه من زندگی میکنه حالا که قید مارو زدی باید قید عزیزرو هم بزنی؛ از خونه من برو بیرون!

صدای عزیز اومد:

-نغمه هیچ جانمیره!

-اما تا زمانی که تو توی این خونه ای حق نداره بیاداینجا!

-بیژن، خودتم خوب میدونی که این خونه بنام منه، پس شما توذخونه من هستیدا!

بابا که دید حرف حق جواب نداره، یه دادکشید و از اتاق خارج شد. عزیز باناراحتی گفت:

-بمیرم الهی حالا یه روز هم اومدی سر به من بزنی بابات نداشت عرقت خشک بشه!

-خدا نکنه عزیز، نبینم ناراحت باشیا، منو که میشناسی پوست کلفتتم با این حرفا ناراحت نمیشم.

اما فقط خدا میدونست که تو دلم چه خبره، دلم می خواسن خون گریه کنم برای خوشحال عزیز یه لبخند هم چاشنی حرفام کردم.

عزیز که خیالش از من راحت شده بود:

-نغمه جان بیا شربت بخور تا گرم نشده.

شربتمو خوردم، عزیز پرسید:

-نغمه پس چرا زودتر نیومدی بهم سربزنی؟

وای حالا چی سرهم کنم، نمیدونم این دروغ از کجاست پرید:

-داشتیم تغییر دکور میدادیم!

عزیز سری تکون داد و گفت:

-خب از این به بعد با مسعود بیا، مسعودم هرچند روز یکبار میاد اینجا.

-واقعا میاد اینجا؟

-اره میاد اینجا، مگه تو نمیدونستی؟!

-چرا بهم گفته بود، یادم نبود.

باعزیز از هر دری حرف زدیم، عزیزم کلی نصیحتم کرد که زن باید همیشه تازه باشه صبور باشه و... . سرگرم حرف زدن بودیم که گذر زمانو احساس نکردم، نگاه که به ساعت کردم دیدم 12 با عجله بلندشدم:

-عزیز من باید برم.

-چرا، بمون دیگه زنگ بزنی مسعود هم بیاد

-مسعود کار داره نمیتونه بیاد، باید برم نهارشو بدم.

-باشه برو عزیزم مواظب خودت باش.

اژانس گرفتم و تاخونه هرچی دعا بلد بودم خوندم تا مسعود نیومده باشه. وارد خونه که شدم ماشین مسعود رو ندیدم نفس عمیقی کشیدم، وارد سالن شدم، باشنیدن صدایش نفسم تو س\*ی\*ن\*ه حبس شد و قلبم ایستاد، خون توی رگام منجمد شد:

-به به نغمه خانوم کجا بودید شما تا این موقع؟

-س...سل...سلام اقا، رسیدن بخیر!

-نغمه خانوم شما کجا بودید؟

خیلی با آرامش صحبت میکرد میدونستم که این آرامش قبل از طوفانه:

با خودم گفتم حقیقتو بگم بهتره:

-رفتم خونه عزیز

باریلکسی گفت:

-چرا؟

-چون دلم برات تنگ شده بود!

- با اجازه ی کی رفتی؟

اخم خام تو هم رفت خودش هر جا دلش می خواست می رفت، حالا من یه امروز رفته بودم دیدن عزیز، با کمی عصبانیت گفتم:

- با اجازه ی خودم!

باشنیدن این حرفم عصبانی شدو به طرفم خیز برداشت، شالو از سرم برداشت و از پشت موها مو کشیدو زیر لب غرید:

- مگه نگفتم بدون اجازه من ابرم نمیخوری، گفتم یا نه؟!

عقده ی این چند روز مونده بود رودلم، صدامو بلند کردم:

- مگه من حیوونم که اجازه ی اب خوردنم دست تو باشه؟

- از حیوونم کم تری!

- فکر کنم خودت بدونی که ،کی از حیوون پست تره کسی که با خراب کردن ارزوهای جوونا و توشیشه کردن خونشون...وبا دستم به خونه اشاره کردم...همچین مالی رو بهم بزنی و اصلا براشون مهم نباشه که تا حالا چند نفرو نابود کردند!

با زدن این حرفم عصبانی شدو پرتم کرد روزمین، و شروع کرد به دست زدن:

- افرین خوب شعارمیدی، اخیه پدرومادرتون از صنف معتادهای جامعه اند وشما درداشونو خوب میدونید!

- پدرومادر من معتادند چون چند تا ادم زالو صفت مثل تو دورش کردند!

یه سیلی محکم زد تو دهنم، دهنم پر خون شد، خونای لبم رو پاک کردم وبا پوزخند گفتم:

-چیه، حرف حق جواب نداره میخواستی این جوری ساکتم کنی، مردی که به زور بازو نیست، به غیرتی هست که تو نداری!

-زبونت خیلی درازشده تواین چند روزکه من نبودم، مهم نیست خودم برات کوتاه میکنم، البته با زور و بازو!

-چیه منو ازکتک میترسونی، منو ازتنبیه میترسونی، فکر کردی خونه بابام لای پر قو بودم من اگه روزی کتک نمیخوردم صبحم شب نمی شد.

-نترس بلایی به سرت میارم که کتکای بابات دربرابرش نوازش باشه!

منوگرفت زیر مشت ولگد، من تو خودم مثل جنین جمع شدم که به قفسه سینم اسیبی نرسه، بعد از چند دقیقه که حسابی خوردم کرد به نفس نفس افتاد و منو ول کرد، احساس کردم خون توی شکمم پرشده، شروع کردم به سرفه کردن و نفس های عمیق و پشت سرهم می کشیدم تا اشکم جاری نشه، پهلوهام خیلی درد گرفته بود، با دستم محکم فشارشون میدادم تا دردش کمترشه دلم برای بی کسیم سوخت برای بی پناهم که چرا مثل هر دختری دیگه ای نمی تونم قهر کنم برم خونه بابام. مسعود که حالش جا اومد به سمتم اومدوگفت:

-این بخاطرکارای اون شبو زبون دارازی الانت بود حالا هم از چشمام دور شو که نمیخوام ریختتو ببینم!

با حالی زار ازجام پاشدم وبه سمت اتاقم رفتم رو تخت با سختی دراز کشیدم، حالا اگه خونه خودمون بودم اغوش عزیز جای اغوش تخت مهمونه تن زخمیم میشد.

بادستم پهلوها وشکم رو ماساژ میدادم، در اتاق با صدای مهبیی باز شد، مسعود بود که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و نفس های عمیق میکشید، چشمای باز منو که دید به طرفم حمله کرد و موهامو گرفت و بلندم کرد:

-گفتی واسه چی رفتی خونتون؟

-رفتم دیدن عزیز!

-دیدن عزیز یا دادن مواد به باباتون؟!

باگیجی گفتم:

-کدوم مواد، از چی حرف میزنی؟

-از اون موادایی که تواتاقم بود والان نیست؟!

-من هیچ موادی برنداشتم، من اصلا تواتاق تو نرفتم!

-که نرفتی، شایدم واسه مصرف خودت برداشتی؟

-من کلاً از ادمای معتادومواد فروش حالم بهم میخوره، اون وقت خودم برم از مواد استفاده کنم!

-یعنی الان حالت ازمن بهم میخوره دیگه؟

اززیرلب های سفت شده از دردم گفتم:

-چقدر زود میگیری مطلبو خوشم اومدهوشت بالاست!



- منو مسخره میکنی، الان نشونت میدم!

منو کشون کشون برد تو حموم اتاقم وانو پر کرد، متعجب به حرکاتش نگاه می کردم، زیر لب غرید:

- که حالت از من بهم میخوره؟!

وسرمو زیر اب کرد اجازه نمیداد، سرمو بیارم بیرون، اکسیژن کم اوردم، با دستام به دستاش چنگ میزدم که ولم کنه، سرمو کشید بیرون وبا داد گفت:

-هنوزم حالت ازم بهم میخوره؟!

در حالی که نفس نفس میزدم:

-حالم...ازت...بهم...می..خوره

دوباره سرمو کرد زیر اب داشتم، واقعاً نفس کم میاوردم، بادستام لبه ی وانو گرفتم سعی کردم سرمو بیارم بیرون امانمیتونستم زورش ازمن خیلی بیشتر بود، یه لحظه یه تصمیم به ذهنم رسید که عملیش کنم، با ارنج دستم محکم کوبیدم تو شکمش، انتظار این حرکتو ازمن نداشت چون دستشو برداشت گرفت به خودش، من هم با ته مونده ی انرژیم شروع کردم به دویدن و به طرف سالن حرکت کردم؛ درحال دویدن ازپشت بازومو گرفت وتوبغلش پرت شدم، دوتا بازوهامو گرفته بودومحکم فشار میداد با داد گفت:

-اگه به این سوالم جواب درستی بدی ودروغ نگی کارت ندارم، بگو موادارو چیکار کردی؟

-به خدا نمیدونم ازچی حرف میزنی؟!

نفس عمیقی کشیدو با لحن ارومی گفت:

-اگه به بابات دادی بگو کاری باهات ندارم!

-چرا نمیفهمی من به بابام مواد ندادم!

-انکار همیشه باتوبه زبون خوش حرف زد، باید حتماً بالای سرت زور باشه و با داد ادامه داد:

-موادای من کجاست؟

-به پیر به پیغمبر نمی دونم!

-که نمیدونی کجاست باشه خودت خواستی.

منو کشون کشون برد تو زیر زمین، در زیر زمینو باز کرد و منو پرت کرد، پهلوم محکم خورد به چارپایه، دلم از درد ضعف رفت و چشمام سیاهی رفت، مسعود کمر بندشو درآورد و شروع کرد به زدن من، درست جای لگداش میزد، نه داد میزدم نه ناله میکردم لبامو زیر دندونام محکم فشار میدادم تا التماسش نکنم دیگه به این کتک ها عادت کرده بودم بدنم به خوبی به کمر بند اشنایی داشت، مزه ی خونو تو دهنم چشیدم، احساس میکردم خون از توی شکمم به طرف دهانم میاد، کم کم جلوی چشمام سیاه شد و چیزی نفهمیدم.

«مسعود»

خون جلوی چشمامو گرفته بود، اصلاً نمی فهمیدم که دارم چیکار میکنم بعد از دزدی شدن نقشه هام از لب تاپم بارم لورفت و پلیس گرفتش نمی دونم کی باهام دشمنی داره تواین دو روز خیلی دنبال دزد گشتم اما پیداش نکردم این هم از این دختره، اون

قدر زدمش که خودم خسته شدم، تازه فهمیدم که چیکار کردم نغمه همینجور بیهوش افتاده بود روی زمین، اگه جوابمو درست میداد این بلا سرش نمیومد، بهتره ولش کنم، خودش کم کم به هوش میاد، می دونستم اون قیافه ی معصومش همه اش الکیه اون هم یکی مثل باباش، به هوش هم نیاد مهم نیست دختری که دزدی کنه همون بهتره که بمیره، گفتم باباش یادش افتادم زنگ بزnm به فرهاد ببینم موادارو ازش گرفته یانه، از زیر زمین اومدم بیرون و درشو قفل کردم و نغمه رو همونجور رها کردم. شماره ساسان رو گرفتم:

-الو سلام ساسان!

-سلام اقا

-چی شد، بیژن موادارو بهت داد؟

-اقا هرچی میزنمش میگه دخترش هیچی بهش نداده!

-یعنی چی این امکان نداره دست دخترشم نیست پس به کی داده بجز پدرش؟

-اقا یه چیزی میخواستم بگم... اصلا بی خیال!

-چی میخواستی بگی؟

-گفتم که مهم نیست اقا!

-من مشخص میکنم مهمه یا نه؟!

-اقا ناراحت میشید اگه بگم!

نفسمو با عصبانیت فوت کردم بیرون وغریدم:

-بگو!

-اقا دوست دختراتون برنداشتند؟

-روچه حسابی این حرفو میزنی؟

-اخه اقا به غیر از خدمتکارتون اون هاهم به اتاقتون دسترسی داشتن!

چرا بفکر خودم نرسید، با این که احتمالش خیلی کمه اما امکانش هست، تا قبل از مرجان موادم تو کمدم بود اما بعدش دیگه سر به کمدم نزدم:

-ساسان، ادرس مرجان و برات می فرستم خودت پیگیری کن، خبرشو بهم بده!

-بله اقا، خداحافظ.

تماسو قطع کردم، شک دارم مرجان موادا رو برداشته باشه اون که اصلا نیاز نداره، نمیدونم بهتره بینم ساسان چیکار میکنه ادرسو براش فرستادم. خیلی خسته ام بهتره یکم بخوابم رفتم طبقه ی بالا و روتختم دراز کشیدم که کم کم از خستگی خوابم برد.

چشمامو که باز کردم هوا تاریک شده بود، نگاهی به ساعت انداختم ساعت 7 بود، یعنی تا حالا خوابیده بودم، پس چرا ساسان زنگ نزده، توفکر بودم که گوشیم زنگ خورد، ساسان بود:

-الوسلام اقا؟

-چی شد چرا دیر زنگ زدی؟!

باکمی مکث خیلی ناگهانی گفت:

-اقا مرجان موادتونو برداشته بود!

با تعجب گفتم:

- واسه ی چی؟

-میخواسته بکشه بالا!

-توچرا دیر زنگ زدی؟

-تا منو دید فرار کرد خودش فهمیده بود واسه چی اومدم!

-موادهارو برام بیار،خودت که میدونی با مرجان باید چیکارکنی!

-بله اقا خداحافظ

گوشی رو قطع کردم، از اتاقم زدم بیرون به طرف زیرزمین حرکت کردم.

«نغمه»

چشمامو به ارومی بازکردم چشمام تارمیدید،نمی تونستم حرکتی بکنم،باهر حرکتی بدنم دردمیگرفت،باز هم مثل همیشه بی کس وتنهام هیچ کس نیست بشه مرحم دردهام،خدا جون کجایی منو میبینی،منو میبینی که چطوردارم جون میدم،توی این زندگی بیرحمانه،خدا جون خستم خیلی خستم،دلم یه زندگی اروم میخواد،بی دغدغه،بی مشکلات، نمیدونم چند ساعته روزمین افتادم،امامیدونم که باید خودم

بلندشم، دستای خودم باید ستون بدنم بشه، یه یا علی گفتم و بلند شدم، بالباسم خونهای روضورتمو پاک کردم، باید دنبال کلید برق بگردم تا ببینم اب پیدا میکنم یا نه، کلید روی دیوار نزدیک در بود، کلید برقو که زدم زیر زمین روشن شد، اینجا تقریباً خالی بود با دو تا صندلی و چندتا چار پایه اهنی و گوشه اون یه روشویی بود، به طرفش رفتم شیرابو باز کردم صورتمو شستم، نگاهی به ایینه ای که بالای روشویی وصل بود نگاه کردم، کونه ی سمت چپم باد کرده بود و کبود شده بود و گوشه ی لبم پاره شده بود، دستامو با اب خیس کردم به لباسام کشیدم تا گردو خاکاش گرفته بشه، کارم که تموم شد، نشستم یه گوشه تا ببینم چی قراره برام پیش بیاد.

چند ساعت بود که از مسعود خبری نبود، تو حالو هوای خودم بودم که در باز شد و قامت مسعود رو تو چارچوب دیدم، اومد به طرف خیلی ترسیدم دستام شروع کرد به لرزیدن، مشتتون کردم تا لرزشش کمتر بشه هرچی مسعود می اومد نزدیک تر لرزش دستام بیشتر می شد، نزدیکم شد دستشو به طرفم دراز کرد، تو تجزیه و تحلیل کارش بودم که گفت:

-بلندشو دیگه!

بایه پوزخند گفتم:

-چی شد مهربون شدی، موادهاتون پیدا شد؟!

-اره

وبه صدای ارومی گفت:

-یکی از دوست دخترام برداشته بود،

و با صدای بلندتری گفت:

-حالا هم پاشو بریم بالا!

دستشو به سرعت پس زد موبلند شدم، با قدم های لرزون به طرف دررفتم، دستمو به دیوار می‌گرفتم تانیو فتم، مسعود دوباره دستشو سمتم دراز کرد که پس زدم، با عصبانیت گفت:

-نمیتونی راه بری بزار کمکت کنم!

-کمک نمیخوام، یاد گرفتم از دیوار کمک بگیرم اما از نامرد جماعت کمک نگیرم!

نفسشو با عصبانیت فوت کرد و جلوتر از من به راه افتاد و من به سختی به اتاقم پناه بردم.

\*\*\*\*\*

چند روز از دعوی من و مسعود می گذشت، فردای اون روز مسعود، دوربین مدار بسته ی جدیدی وصل کرده بود با سیستم امنیتی فوق العاده بالا، مرجان دوست دخترش با کمک یکی از مهمون ها دوربین هارو دستکاری کرده بودند و مواد رو برداشته بودند، برام سواله که مسعود با این همه زرنگی که داشت چطور کسی مثل مرجان مواد و روازش دزدید، دیگه دوست دخترش رو نمیآورد، یکم از زورگویی هاش نسبت به من کم شده بود و رفتارش ملایم تر شده بود نگاهش هم همینطور دیگه از اون همه خشمی که نسبت به من تو چشمش می شد بیینی اثری نبود، نگاهش مهربون شده بود، توخونه برعکس هفته های قبل بیشتر باهام صحبت می کرد دردو کبودی های بدنم هم کم تر شده بود.

در حال چیدن میز شام بودم که مسعود اومد داخل و پشت میز نشست، وقتی کارم تموم شد گفت:

- نمی خواد بری تو اتاق، بشین سرمیز!

تعجب کردم ولی با این حال با خونسردی گفتم:

-می ترسم اشتها تون کور بشه!

با ریلکسی گفتم:

-تو نگران اشتهای من نباش و بشین!

من هم بدون هیچ حرف دیگه ای نشستم حوصله کل کل باهاش رو نداشتم. لقمه های غذا رو زیرنگاه سنگینش به سختی قورت میدادم، شام در سکوت عذاب اوری خورده میشد، که مسعود پرسید:

-یه سوال برام پیش اومده نغمه؟

اولین بار بود که اسمم رو تو این خونه صدامیزد با تعجب گفتم:

-چه سوالی؟

-تو حسودی نمی کردی؟

لقمه ام رو قورت دادم و پرسیدم:

-به چی باید حسودی کنم؟

-به چی نه، به کی؟

-به کی باید حسودی کنم؟



-به دوست دخترام؟

-چرا باید بهشون حسودی کنم؟!

-به خاطر اینکه من اون ها رو به تو ترجیح می دادم؟!

-اینکه حسودی نداره.

-یعنی واقعا برات مهم نبود، که شوهرقانونیت بهت اهمیت نده و زن های دیگه رو به تو ترجیح بده؟!

-خودت از همون اول قانون گذاشتی که نباید تو کارات فضولی کنم!

-اخره مگه میشه یه زن، حسودی نکنه؟

-حالا که شده، در ضمن من باید به چیه اون دخترا حسودی بکنم، به اینکه مثل لباس عوض میشن وثابت نیستن؟

-یعنی اگه من الان یکی از دوست دخترامو بیارم ناراحت نمیشی؟

-نه ناراحت نمیشم، فقط خواهش میکنم که توانتخابش یکم دقت کن، که یه وقت دزد از کار در نیاد، تازه کبودی های بدنم خوب شده.

وبه دنبال این حرف از سر میز پاشدم، مسعود با عصبانیت قاشقش رو پرت کرد تو بشقابش و گفت:

-چرا برات مهم نیست؟!

-نمیدونم چرا برام مهم نیس، ولی همین که تو رو از من دور نگه میدارن مهمه.

که ای کاش این حرفو نمیزدم مسعود به ضرب از روی صندلی پاشدکه صندلی افتاد، با تعجب به حرکتش نگاه میکردم، به طرفم اومدوبازوموگرفت، یکم ترسیدم ولی نشون ندادم، باچشمای سرخ شده ازخشم گفتم:

-توچی گفتی؟

باجسارتی که ازخودم سراغ داشتم گفتم:

-اینکه تو روازمی دورنگه میدارن مهمه!

-چرا من رو ازتو دور نگه میدارن مهمه؟

-چون قبلاً هم بهت گفتم دوست ندارم دست نامرد جماعت بهم بخوره.

مسعود داد زد:

-که دوست نداری دست نامرد جماعت بهت بخوره!

وبا زدن این حرف منو کشون کشون به طرف پله های طبقه بالا میبرد، خیلی تقلا میکردم سعی میکردم بازو هاموازتو دستش در بیارم ولی نمیتونستم، خیلی عصبانی بودم داد زدم:

-ولم کن نامرد!

بافریادگفتم:

-الان نامردی رو نشونت میدم!

-چرا راحت‌تر نمی‌زاری، بخدا تازه کبودی های بدنم خوب شده!

مسعود اصلا به حرف های من گوش نمیداد و داشت از پله ها بالا میرفت، خیلی عصبانی بودم، با دادگفتم:

-چی از جونم می‌خواهی؟

-می‌خوام جواب این زبون درازیت رو بدم، می‌خوام زخم بشی!

از تفکر بلایی که مسعود می‌خواست به سرم بیاره به خودم لرزیدم و تقلا هامو بیشتر کردم، وقتی مسعود تقلاهی منو دید منو انداخت رو کولش و بطرف بالا رفت، بامشت های ظریفم محکم به کمر مسعود می‌زدم تا منو رها کنه:

-بیخود بامشت های کوچولوت منو نزن، بیشتر شبیه قلقلک دادنه، تا کتک زدن، درضمن هرچی تقلا کنی من بیشتر عصبانی میشم!

از راهروی رد شدوبه اتاق مهمون رسید، بادستی که ازاد بود دراتاق رو باز کرد و داخل اتاق شد، و من رو پرت کرد رو تخت دونفره،

با بهت و ناباوری به حرکاتی که از خشمش سر چشمه می‌گرفتند نگاه می‌کردم، چشمم مدام پر و خالی می‌شد زیر لب نه های ارومی رو زمزمه می‌کردم، اشک های داغم با صورت یختم تضاد زیادی داشت نگاه اشکیم رو بهش دوختم و گفتم:

-مسعود تو رو خدا ببخشید، دیگه هیچی نمی‌گم، دیگه زبون درازی نمی‌کنم مسعود تو رو خدا...

اما مسعود بی توجه به اشک های من خودش رو کنارم رو تخت پرت کرد و میچ دستم رو گرفت بی اراده دست ازادم رو محکم به شونه اش کوبیدم تا ازادم کنه، اما با یه پوزخند گفت:

-گفتم که ضربه های تو در حد نوازش کردنه به جزاینکه من رو عصبانی تر نکنه فایده ای نداره.

دست ازادم رو تو اون یکی دستش گرفت ونگاهی به چشمای پراز اشکم انداخت .

وقتی دیدم راه فراری ندارم شرع کردم به گریه کردن،باگریه گفتم:

-مسعود تو رو خدا ولم کن،توازه رچی مرد هم مردتری،خواهش میکنم ولم کن!

مسعود با آرامش گفت:

-تو اشپزخونه که یه چیز دیگه میگفتی؟

-تو رو خدا،التماست میکنم،غلط کردم،گ..اضافی خوردم،بامن اینکارو نکن!

- خیلی دیر شده،دیگه پشیمونی سودی نداره،اون موقع که بایدپشیمون میشدی نشدی حالا دیگه دیره!

به لب هام خیره شده بود،یکی از دستاشو از دستم رها کرد و به ارومی موهامو که روی صورتم بود کنار ضد اشکامو پاک کرد،نگاهش خیلی خاص بود،نگاهی که تاحالا از اون ندیده بودم،انگار تواین دنیا نبود:

-رنگ چشمتا خیلی قشنگه،نگاه ادمو به خودش جذب میکنه،نمیشه تشخیص داد چه رنگیه،رنگ چشمتو دوست دارم خیلی خاصه درست مثل خودت!

دودستم رو اسیر یکی از دست هاش کرد،دست ازادش رو به طرف دکمه های لباسم آورد هرچی فاصله دستش با لباسم کمتر می شد (نه)های اروم من بلند تر می شد

و تبدیل به جیغ می شد اما مسعود بی توجه به جیغ ها و تقلا های من دکمه ی اول رو باز کرد، در حالی که لب هام از شدت ترس می لرزید گفتم:

-مسعود... تو رو ... خدا...

\*\*\*\*

صبح شده بود، این رو از نوری که به پلکام می خورد می فهمیدم، اما دوست نداشتم چشمامو بازکنم، دوست نداشتم دیگه این دنیارو ببینم، من دیشب تبدیل شدم به یه زن به سخت ترین شکل ممکن، از بس جیغ کشیدم گلوم میسوزه اما درد هم میکنه، فکر کنم درد بغضه که تو گلومه،

سعی میکنم که چشمامو بازکنم، اما به چشمام وزنه های صد کیلویی وصل شده، اینم اثرات گریه های دیشبه، باهر جون کندی چشمامو باز میکنم، نور چشمامو میزنه دوباره می بندم، اروم اروم باز میکنم تا چشمام به نور عادت کنه، میخوام تکون بخورم نمیتونم،

اما نمی تونم بدنم هنوزم از تقلا های دیشب درد می کنه. از تقلا های من تخت هم تکون می خوره صدای خواب الود مسعود بلند می شه:

-نغمه خانمم بیدار شدی!؟

با شنیدن واژه ی خانمم چونه ام شروع به لرزش کرد اشک از چشمام جاری شد هنوزم باورم نمی شه دیشب چه اتفاق هایی افتاد، ذهنم مدام داره عقب گرد می کنه به اتفاق هایی که دیشب افتاد، با به یاد آوردن هر لحظه به لحظه اش اشک از چشمام جاری شد و سرعت بیشتری پیدا می کرد،

دیشب قلبم شکست، ای کاش زن نبودم تا ضعیف باشم تا به راحتی یک ساقه ی گل خرد بشم، تا به زور تصاحب بشم!

احساس می کنم دست مسعود به طرفم دراز شده، با تکیه به احساسم تو خودم مچاله شدممثل یک جنین وخودم رو به گوشه تخت رسوندم البته با زحمت چون با هر حرکت درد بدی وجودم رو فرامی گرفت چه جسمی وچه روحی.

مسعود بی توجه به حالت مچاله شدم خودش رو بیشتر طرفم می کشه من رو به اغوش اجباری اش کشوند.

بادستش من رو به طرف خودش برگردوند،سریع ازش فاصله گرفتم،دستش رو دوباره به طرفم دراز کردکه باحرفی که زدم دستش میون راه خشک شد،از میون حنجره ی خش دارشدام گفتم:

-کاش عزیز الان اینجا بود،ای کاش الان اغوش عزیز رو داشتم،الان خیلی بهش احتیاج دارم!

نگاه اشکی ام رو به چشماش دوختم ،بازحمت دهنم روبازکردم وگفتم:

-چرا؟

بابهت پرسید:

-چی چرا؟

شدت گریه ام بیشتر شد:

-چرا مثل دفعه های قبل جواب زیون درازیم رو باکمر بند ندادی،چرا باکتک دهنم رو نبستی،چرااین بلا رو سرم آوردی؟!

ازشدت گریه به هق هق افتادم:

-من که ازت معذرت خواهی کردم،گفتم غلط کردم چرا این کار رو باهام کردی؟

دستش رو دراز کرد اشک های روی صورتم رو پاک کرد وگفت:

-ازهمون اول که تو خونه ی بیژن دیدمت یه حسی بهت پیدا کردم تو اون یونیفرم مدرسه،باچهره ی معصومی که داشتی،وقتی چشمت به مواد های تو دست بابات دیدی چشمت پر از غم شد،برام عجیب بود که دختر بیژن مخالف کارهای باباشه،بعد از اون روز سعی کردم بی توجه بهت باشم،اما نمی دونستم فقط بخاطر تو که پام رو توخونه ی بابات می ذارم،بعد از اون هم که تو رو از بابات خواستگاری کردم اوایلی که اومدی تو خونه وجودت برام زیاد اهمیت نداشت بازهم بهت شک داشتم فکر می کنم تو هم مثل بابات باشی،تابعدازقضیه دعوا که فهمیدم تو از بابات جدایی تو پاکی...الان حس قوی ای توی دلم هست که مطمئنم بعد ازدیدنت برای اولین بار توی خونه تون توی قلبم به وجود اومد که سعی کردم نادیده بگیرمش اما الان بعد از چند هفته که باهم زندگی کردیم فهمیدم اون حس دوست داشتنه

دوباره شروع کردم به گریه کردن ومیان حق هقم گفتم:

-دوستم...داشتی..این بلاروسرم آوردی؟

-باورکن دوستت دارم،دیشب خیلی عصبانی شدم میترسیدم از دستت بدم،مجبورشدم تو رو مال خودم بکنم،ولی دیشب بهترین شب زندگیم بود.

درحالی که گریه می کردم گفتم:

-تاحالابه چند نفر همچین حرفایی رو زدی؟

ناراحت شد ورنگ چشماش کدر شد:

-نغمه باورکن اولین نفرتو بودی، من تو رو دیشب به اتاقم نبردم چون دوست نداشتم، اولین رابطه ام با کسی که دوستش دارم توتختی باشه که تاحالا...

ودیگه حرفی نزد، اما من هنوزم سکوت کرده بودم دوست نداشتم حرفی بزنم من دیشب به بدترین نحو ممکن خرد شدم، حرفایی که الان نزد نه تنها از شدت ناراحتیم کم نکرد تازه به این باور رسیدم که چقدر یک ادم می تونه پست و خودخواه باشه، بی هیچ حرفی باچشم های اشکیم بهش نگاه می کردم:

-یادته توی دعوا بهم گفتمی از هرچی ادم معتاد و مواد فروشه متنفری و بدت میاد؟

سوالی بهش نگاه کردم منظورش چی بود، متوجه حرف هاش نمی شدم:

-حاضرم بخاطر اینکه من رو قبول کنی و حرف هام رو باورکنی و از همه مهم تر دیگه ازم متنفر نباشی...

نفس عمیقی کشید وگفت:

-که دیگه این کار رو رها کنم...دیگه از کار قاچاق دست بکشم...دیگه موادفروشی نکنم.

وبی هیچ حرفی ازکنارم بلند شد..باورم نمی شد یعنی این قدر اون حس نسبت به من قوی بود که حاضر بود از این کارش دست بکشه...

هنوزم باورم نمی شد، چون واقعا غیر قابل باور بود.

\*\*\*\*\*

مسعودخیلی بهتر شده، بعدازماجرای اون شب ،باهام مهربون شده، هنوز اتاقامون ازهم جداست، خودم گفتم، دوست دارم تاموقعی که خودم آماده بودم هم اتاق شیم، مسعود بااینکه خیلی ناراحت شد قبول کرد، هنوز هم خاطرات اون شب وقتی یادم میاد اشک



تو چشمام جمع میشه، هنوزم ازش دلخورم دلم باهاش صاف نیست اما باید سعی کنم شوهرمو ببخشم. احساس میکنم دیگه یه حامی دارم یه تکیه گاه، مسعود داره از سیاهی به خاکستری تبدیل می شه .

چندبار از مسعود خواستم عزیز رو بیاره ولی قبول نمیکنه، میگه موقعش نیس، خیلی ناراحت شدم، به غیر از اینها چند روزی هست که مسعود خیلی کلافست، اضطراب داره، از یه چیزی ناراحته اما بهم نمیگه. سرمیز طاقت نیاوردمو پرسیدم:

-مسعود چی شده؟

بایه لبخند مصنوعی گفت:

-چیزی نشده عزیزم!

-چرا اتفاقی افتاده که تو رو کلافه کرده؟

چشماش غمگین شد و بالحن ارومی گفت:

-نغمه یادته گفتم حاضرم بخاطرت از کارم دست بکشم؟

-اره یادمه، مگه میشه یادم بره!

-میدونی من واسه کسی کار میکنم، یعنی خودم رئیس دارم، بهش گفتم که نمیتونم باهاش کارکنم، اونم گفت که اگه میخوای واسه همیشه از کارکناربری، باید برای بار اخر هم برام بار بیاری!

اخمام رفت توهم ناراحت شدم و سرموانداختم پایین، مسعود چونمو رو گرفت و سرمو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد:

-قول میدم باراخر باشه.

چاره ی دیگه ای نبود، مسعود برای اینکه از کار کنار بره، باید اینکارو بکنه، منم لبمو بازبونم تر کردم:

-قول میدی بار اخر باشه؟

بااین حرفم لباش خندیدو گفت:

-قول میدم

-کی میری؟

-امشب میرم دو روزه برمیگردم!

-مواظب خودت باش!

بااین حرفم دستش رو دراز کرد وگونه ام رو نوازش کردگفت:

-بعد از اینکه از سفر برگشتم، باید اتاقمون مشترک بشه

بااینکه تعجب کردم، قبول کردم مسعود داره بخاطر من خیلی خطر میکنه، باید منم یه حرکتی بکنم تا امیدوار بشه.

\*\*\*\*\*

سفر دو روزه ی مسعود چهار روز شد، خیلی نگرانشم، نمی دونم از صبح تا حالا دلم شورمیزنه

پشت پنجره بودم که ماشین در حیاط باز شد و ماشین مسعود اومد داخل و مسعود به سرعت پیاده شد و به طرف ساختمون دوید.

تو دستش یه چمدون نقره ای بود. در سالن باز شد و اومد داخل تا منو دید بسمتم دوید و بغلم کرد و با لحن مضطربی گفت:

-نغمه وسایلتو جمع کن باید از اینجا بریم!

خیلی تعجب کردم و گفتم:

-چی شده مسعود، چه اتفاقی افتاده؟

-زود باش نغمه بعداً برات توضیح میدم!

بانگرانی زیادی پرسیدم:

-خواهش میکنم، واسه ی کسی اتفاقی افتاده؟

-نغمه زود باش، فقط اینو بدون رئیسم بهم کلک زده، قول داده بود بار اخر باشه، اما زود زیر قولش، نغمه عجله کن.

منم بدون هیچ حرفی لباسای مورد نیازو ریختم تو ساک دستی، نیم ساعت طول کشید تا تمام وسایلامو جمع کنم، با وارد شدن من به سالن مسعود هم داخل شد، سرتا پاش خاکی شده بود:

-چرا لباسات خاکی شده؟

-چیزی نیست، وسایلاتو جمع کردی؟

-اره جمع کردم!

دستمو گرفتم و وارد باغ شدیم، صدای شلیک اومد از ترس جیغ کشیدم، مسعود دوباره برگشت به داخل ساختمون و من رو برد داخل اتاقم و درکمد رو باز کرد و منو گذاشت تو کمد از پشت شلوارش یه اسلحه رو در آورد و به دستم داد، باترس گفتم:

-مسعود این برای چیه؟!

-این واسه اینه که از خودت دفاع کنی!

-مگه قراره چه اتفاقی بیافته؟

-هیچی عزیزم، فقط واسه ی امنیت خودته!

داشت درکمدو می بست، که من دستشو گرفتمو گفتم:

-مسعود خواهش می کنم نرو، من میترسم!

-نترس عزیزم زود برمیگردم، فقط هراتفاقی افتاد، هرصدایی شنیدی ازکمد نیا بیرون!

دوباره میخواست درکمد رو ببندد که اجازه ندادم، باترس به مسعود نگاه کردم و گفتم:

-قول میدی برمیگردی؟

باچشمای اشکی بهم نگاه کرد و گفت:

-حالا من یه امید تو زندگیم دارم، چطور می تونم، برنگردم!

پیشونیمو سریع بوسیدو درکمدوبست، بعداز چند لحظه صدای شلیک گلوله اومد دستمو رو دهنم گذاشتمو تا صدای جیغم تو گلوم خفه بشه، میخواستم بیام بیرون، اما مسعود گفته بود نیا بیرون، بعد از چند لحظه صدای شلیک قطع شد، صدای قدم هایی رومیشنیدم که به اتاق نزدیک ترمیشد، ازین دو در کمد دیدم که یه مرد هیکلی وارد اتاق شد، همه ی اتاق رو می گشت زیر تخت تو حموم، به سمت کمد قدم برداشت، متوجه شدم اسلحه تو دستشه دستام عرق کرده بود عرق سردی رو کمرم و پیشونیم نشست کلتو تو دستم محکم تر فشار دادم، دستاش رو به طرف، دستگیره ی کمد دراز کرد، نفس هام سریع تر شد، صدای تیک کمد اومد که ناگهان کسی از بیرون فریاد زد:

-زود باش تا پلیس ها نیومدن!

سریع پشتشو بهم کرد پشت گردنش خونی شده بود، وازاتاق خرج شد، بعد از چند دقیقه که از اروم شدن اوضاع گذشت به ارومی از کمد اومدم بیرون، به سالن که رسیدم نفسم بخاطر صحنه ی رو به روم حبس شد.

مسعود عرق درخون افتاده بود کف سالن، سریع به طرفش دویدم، سرشو تو بغلم گرفتم واروم به صورتش ضربه زدم، صورتش یخ کرده بود، صداش زدم:

-مسعود، مسعود صدامو میشنوی؟!

-به ارومی لای چشماشو باز کرد، یه لبخند اروم زدوبه صدای بریده بریده گفت:

-بالاخره... اومدی... می... ترسید... م... برای... بار... اخر... دیگه... نتونم... ببینمت

-مسعود خواهش میکنم صحبت نکن، الان کمک میرسه!

خودم هم به حرفی که زدم اعتقادی نداشتم.

ما نتومو ازتم دراوردمو گذاشتم روی زخمشو فشار میدادم باید جلوی خون ریزی  
رومیگرفتم

مسعودگفت:

-نغمه ... حلالم ..می...کنی؟

خیلی تعجب کردم اشک توچشمام حلقه زد:

-مسعود این چه حرفیه که میزنی؟

-نغمه ... بهم ... قول ... بده ... حلالم ...می...کنی؟

بغض توی گلوم هرلحظه بزرگتر می شد ازمیون لب های لرزانم گفتم:

-حالات کردم

-نغمه، خیلی ... دوستت ... داشتم...بیخشید...که ... ناراحت...ت.. می...کردم.

-مسعودحرف نزن،تو حالت خوب نیست

مانتوی سفید رنگم ودستام ازخون مسعود قرمز شده بود.

-فقط ... یادت ... باشه ... چیزی... که ... زیر...تک ... درخت ... باغ... بود باعث ... مرگم  
شد...

-مسعود توزنده میمونی بهم قول دادی برمیگردی

-دوست...

کم کم چشماش بسته شد، انگار خوابیده بود، بدنش سرد شده بود مثل کوه یخ، سرشو بلند کردم تو اغوشم گرفتمو با فریاد بهش گفتم:

-لعنتی چشماتو بازکن مگه قول ندادی برمیگردی، مگه بهت نگفتم مواظب خودت باش، مگه نگفتی دوستت دارم، نگفتی دیگه امید تو زندگی دارم، بزار بگم تنها امیدم تو زندگی تو بودی تنهام نزار

سرمو به اسمون گرفتمو گفتم:

-خدا چرا ازم گرفتیش، چرا تنها حامیمو ازم گرفتی، تازه احساس کردم تگیه گاه دارم یکی هست که حواسش بهم باشه، احساس کردم دیگه روی این زمین خاکی تنها نیستم، چه ————— را؟

صدای ماموران پلیس اومد که ریختند تو سالن، اما من متوجه نشدم، فقط سر مسعود تو بغلم بود و گریه می کردم، پلیس ها می خواستن مسعود ازم جدا کنن، ولی نمی داشتم و با فریاد بهشون گفتم: -ولم کنید، اون الان برمیگرده خودش بهم گفت برمیگرده، اون قول داد بهم، مرده و قولش، اون برمیگرده!

وقتی منو از مسعود جدا کردند احساس خلا کردم تهی بودن، احساس بی پناهی، ملافه ی سفید رو که انداختند روی مسعود دوباره مثل دیونه ها پریدم سمتش و ملافه رو از روش کشیدم و با داد گفتم:

-چرا اینکارو میکنید مگه نگفتم اون برمیگرده

و با صدای ارومی ادامه دادم:

-اگه ملافه رو روش بکشید راه برگشتو پیدا نمیکنه، اونجا تاریکه احتیاج به نورداره

دوباره میخواستن جدام کنن که نمیذاشتم مثل کنه چسبیده بودم به مسعود، مامورا که دیدن نمی تونند براحتی جدام کنن، دکتر امبولانسو خبر کردن تا بهم آرام بخش بزنه، دکتر که اومد دوتا مامورا دستامو گرفتن، اجازه نمیدادم بهشون مدام میگفتم:

-منونبرید اگه مسعود برگرده ومن نباشم امیدشو از دست میده، تواین دنیا تنها امیدش منم، التماس می کنم منو نبرید!

دکتر با داد گفت:

- محکم تر بگیرینش

محکم تر منو گرفتن وسوزش سوزنو توپوستم احساس کردم وکم کم بی خبری من به دنیای خودش برد.

\*\*\*\*\*

کم کم صداها برام واضح تر شد، چشمامو به آرامی باز کردم، موقعیتی رو که توش قرار داشتم فهمیدم، روتخت خوابیده بودم، سرم توی دستم بود، چشمامو به طرف راست چرخوندم یه پنجره بود پرده هاشو کشیده بودند و بطرف چپم نگاه کردم، یه کمد کوچیک بود نزدیک تختم بود و انطرف هم یخچال کوچیکی بود، دوباره طرف پنجره نگاه کردم ذهنم خالی بود، خالی از هر فکری، صدای در اومد به طرف چپ نگاه کردم، پرستار اومد داخل وبا لبخند گفت:

-سلام عزیزم به هوش اومدی

-سلام من کجام؟

-بیمارستان



-کی از اینجا می‌رم؟

-وقتی دکتر ترخیصت کرد

سرمو چک کرد و بطرف در رفت وقتی درواز کرد یه سرباز ودیدم که پشت در بود و پرسید:

-به هوش اومد؟

و در بسته شد و دیگه ادامه مکالمشونو نشنیدم، با دیدنم سرباز یه خاطره تو ذهنم جرقه زد، تصویرا کم کم به یادم اومد، خون، مسعود، مامورا، صدای اژیر، همه چیز به یادم اومد، مسعود مرده بود، هنوزم باورش خیلی برام سخت بود که مسعود مرده باشه، هنوز مرگشو باور نکردم، بغض توی گلویم سنگین تر شد دوست داشتم گریه کنم، اما چشمم اشکی نداشتن برای ریختن.

سعی کردم بشینم، مثل همیشه خودم باید بلند میشدم، دستامو گرفتم به کناره های تخت و بلند شدم، پشتی زیر سرم و گذاشتم پشت کمرم، چند دقیقه بعد صدای در اومد، در باز شد و یک مامور اومد داخل، به نظر سی ساله می خورد اخم غلیظی هم روی پیشونیش بود، با صدای ارومی سلام کردم، جوابمو بلند و رسا داد .

-بابت مرگ شوهرتون متاسفم!

کلمه مرگ که اومد دستام شروع کرد به لرزیدن، لرزش دستام به صدام رسید، بالرزشی که توی صدام بود پرسیدم:

-واقعاً... شوهرم... مرده؟

توی چشمش نگاه کردم که بگه نه هنوز نمرده، تو هنوز حامیتو داری اما با جوابی که بهم داد جمله ها تو سرم شکست:

-بله متاسفانه

بعد از این جمله شروع کرد به سوال پرسیدن:

-شما از کارهای شوهرتون خبر داشتید؟

با ناراحتی گفتم:

-بله خبر داشتم!

اخم روی پیشونیش غلیظ تر شد، و صدایش تقریباً بلند تر:

-پس حتما باید هم بدونید که بانندی که ایشون توش فعالیت میکردند باعث ویران شدن چند خانواده شدند؟!

بابغضی که توی کلام سنگین تر شده بود گفتم:

-بله خبر دارم حتی میدونم بچه های اون خانواده ها چه زجری میکشند!

باپوزخندگفت:

- اون وقت شما ازکجا خبر دارید؟!

-چون خودمم بچه ای از همین خانواده ها هستم!

سعی کرد تعجبشو پنهون کنه وگفت:

-تاحالا همکارای اقای کیانی رو دیده بودید؟

-من اصلاً همکاراشو ندیدم!

-از کارها و نقشه هاش اطلاعی داشتید؟

-مسعود اصلاً کاراشو به خونه نمیآورد!

-عجیبه چون ما چندتا جاساز توی خونتون پیدا کردیم؟!

-من اطلاعی از این موضوع نداشتم!

-بعد از جواب آزمایش معلوم میشه؟

خیلی تعجب کردم پرسیدم:

-چه آزمایشی؟

-آزمایش اعتیاد در صورت جواب منفی شما ازادید در غیر این صورت...

باجوابی که بهم داد نفس عمیقی کشیدم خیالم راحت شد من معتاد نبودم، پس نگران جواب آزمایش هم نیستم.

-شب قتل مسعود شما کجا بودید؟

با یادآوری قتل مسعود لرزش دستام بیشتر شد، قلبم از بی پناهییم درد گرفت:

-تو کمد قایم شده بودم!

-اسلحه ای که دستتون بوده متعلق به چه کسی بوده؟

-مسعود داده بود بهم واسه دفاع از خودم!

-قاتل شوهرتون رو دیدید؟

-نه از کمد دید مناسبی نداشتم، نتونستم چهره شو درست ببینم

-شوهرتون، دم مرگ حرفی یا نکته ای بهتون گوش زد نکرد؟

اینکه یادم اومد مسعود چطور توی بغلم جون داد، عصبی شدم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-میشه دیگه تموم کنید بازجویی تونو، حالم خوب نیست!

از حال زارم فهمید، حال واحوال مناسبی ندارم از یادآوری این موضوع ندارم، حرف دیگه ای نزد و بطرف در حرکت کرد، دستش به دستگیره در بود، بالرزشی که توی صدام دو برابرشده بود گفتم:

-بیخشید، یه خواهشی دارم؟

روشو کرد به طرفم، وگفت:

-چه خواهشی؟

-میشه خواهش کنم برای بار اخر... مسعودو ببینم؟

-نمیشه!

-خواهش می کنم!

با صدای پرجذبه اش گفت:

-باشه هماهنگ میکنم، وقتی مرخص شدید میریم!

با صدای لرزونی گفتم:

-خیلی ممنونم

بغض توی گلو بزرگتر شد اما نمیدونم چرا هنوز اشکی برای گریه نداشتم.

دکتر دستور ترخیصمو بهم داد، با همون مامور که حالا فهمیدم سرگرد صدیقی هست از بیمارستان خارج شدیم، به طرف ماشین سمند رفتیم، یه سرباز پشت فرمون بود تا سرگردو دید، پیاده شدو احترام گذاشت، سرگرد نشست جلو و من پشت نشستم، سرمو چسبوندم به شیشه، بدنم خیلی درد میکرد، دکتر میگفت بخاطر شکی هست که بهم وارد شده، چشمامو بستم به زندگیم فکر کردم به این که هنوز مرگ مسعود رو تا دوباره خودم ندیدم باور نمیکنم، به اینکه اگه مسعود مرده باشه عمر خوشبختیم خیلی کوتاه بود.

بعد نیم ساعت، ماشین نگه داشت، از ماشین پیاده شدیم، به تابلویی که به ساختمون زده بود نگاه کردم «پزشکی قانونی» ذهنم یک قدم به باور مرگ مسعود نزدیک تر شد، اما پاهام چسبیده بود به زمین نمیتونستم قدم از قدم بردارم چشمام هنوز میخ تابلو بودم، سرگرد به پشتش نگاه کرد وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم، گفت:

-اگه آماده نیستید میخواید نریم؟

سرمو به معنی نه تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

داخل ساختمون خیلی شلوغ بود اما من توجه نمی‌کردم، فقط دنبال سرگردمیرفتم، ازپله ها یه طبقه رفتیم پایین، ازدر سالن که وارد شدم احساس سرمای عجیبی کردم، احساس میکردم روح مسعود اینجاست داره منو میبینه.

مسئول سرد خونه در کشورا باز کرد، جسد مسعودو که ملافه روش کشیده بودند رو آورد بیرون، میخواست ملافه رو بکشه کنار اجازه ندادم هنوز آماده نبودم، رو به اونها گفتم:

-میشه تنهام بزارید؟

مسئول سردخونه گفت:

-نمیشه امکانش نیست برامون مسئولیت داره!

رو به سرگرد گفتم:

-خواهش میکنم فقط چند دقیقه؟

سرگرد دستشو گذاشت روی شونه مسئول وگفت:

-بیا مسئولیتش با من!

با نگاه ازش تشکر کردم، باهم رفتند بیرون.

دستای لرزونمو بردم طرف ملافه، پس کشیدم، مشتشون کردم تالرزشش کم شه به خودم گفتم «نغمه تو باید مرگ مسعودو باور کنی باید»

دوباره دستمو بردم طرفش، چشمامو بستم، ملافه رو کشیدم، از روش کنار، اروم اروم چشمامو باز کردم، مسعودو دیدم چشماش بسته بود، سفید بود مثل برف، بغضی که از

صبح توی گلوم سنگینی میکرد شکست، اشکامم سرازیر شد، دستامو گرفتم جلوی دهنم تا صدای هق هقم تو سالن نییچه، به خودم اعتراف کردم «مسعود مــــــــــــــــــــده»

خم شدم پیشونیشو بوسیدم، بدنش خیلی سرد بود درست مثل یه تیکه یخ، اشکامم ریخت روی صورتش،

درگوشش گفتم:

-خدا حافظ

دیگه طاقت نیاوردم دویدم به سمت در خروجی، یه اب سرد کن دیدم رفتم سمتش، شیرشو باز کردم، یه مشمت اب ریختم توی صورتم، تا ازالتهاب درونیم کم شه، سرگرد پشت سرم ایستاده بود، وقتی سرمو بلند کردم گفت:

-باور کردی؟

با صدای ارومی گفتم:

-خیلی وقته باور کردم، خوشبخت شدن توی فال من نیست، روی پیشونی من نوشته بدبخت!

از پزشکی قانونی که خارج شدیم رو به سرگرد گفتم:

-الان میریم اداره ی پلیس؟

-نه جواب آزمایشتون که منفی بود، شما ازادید، فقط از شهر خارج نشید، هنوز تحقیقاتمون تموم نشده!

حالا باید کجا برم خونه بابام، پوزخندی به فکر خودم زدم مگه بجز خونه ی بابام جایی رو هم دارم که برم، از سرگرد تشکر کردم میخواستم برم که گفت:

-سوارشید، ادرس بدید شما رو میسونم!

-خیلی ممنون مزاحم نمیشم!

-شما حالتون مساعد نیست، ممکنه باز حالتون بد بشه، من خودم شما رومی رسونم!

خودمم زیادحالم خوش نبود به خاطر همین سوارماشین شدم، ادرس خونه عزیز رو دادم. چشماموبسته بودم که با یادآوری یه موضوع سریع چشمامو باز کردم و رو به سرگرد گفتم:

-سرگرد یه موضوعی یادم اومد!

-چه موضوعی؟!

-یادمه وقته مسعود اومد داخل یه چمدون نقره ای دستش بود اما موقعی که تیر خورد اون اتفاق افتاد چمدون پیشش نبود!

-نمیدونید چمدون رو کجا گذاشته؟!

-نه، نمیدونم.

دیگه تا مقصد حرفی نزدیم سرگرد هم رفت توفکر. به در خونه که رسیدیم از سرگرد تشکر کردم و پیاده شدم، سرگرد منتظر بود تا من برم تو خونه.

زنگ در خونه رو زدم، صدای عزیز بود که میپرسید کیه، باشنیدن صدای عزیز دوباره بغض کردم، عزیزتا درو باز کرد، نگاهی به صورتش کردم چشماش قرمز بود پس حتماً



فهمیده، چه اتفاقی برام افتاده، بی هیچ حرفی رفت کنار داخل که شدم، صدای ماشین سرگرد بود که روشن شدو صدای لاستیک هاش که نشون از رفتنش میداد. عزیز دستشو باز کرد خودش هم فهمید که به اغوشش نیاز دارم، تو اغوشش که رفتم بغضم ترکید، شروع کردم به گریه کردن و میون گریه هام قضیه ی مرگ مسعود رو می گفتم، عزیز اروم دستشو روی سرم می کشید و دلداریم میداد، درگوشم گفت:

-اروم باش نغمه خواست خدا بوده.

\*\*\*\*\*

چهل روز از مرگ مسعود میگذره، روز های اول که همش کارم گریه وزاری بود اما با کمک عزیز کم کم به زندگی عادی برگشتم، دوبار بیشتر هم سر خاک مسعود نرفتم نمیدونم چرا دلیلش برام گنگ بود. بابا و مامانم ناراحت بودند به هر حال مواد مفتی که بهشون میرسید از دست داده بودند. تو این مدت هر حرفی میزدند عزیز جوابشونو میداد، نمیدونم اگه عزیز نبود من چیکار میکردم.

باید میرفتم سرکار نمیشد تو خونه بمونم دوست نداشتم دیگه منت بابام روی سرم باشه، توی آگهی ها دنبال یه مورد مناسب با مدرکم رفتم، اما یا محیطش مناسب نبود، یا حقوقش کم بود یا راهش دور بود.

خسته و کوفته بدون هیچ پیشرفتی در پیدا کردن کار درخونه رو با کلید باز کردم، تعجب کردم، این موقع الان بابا و مامانم، توی حیاط بودند، عزیز هم نبود، صدا زد:

-عزیز... عزیز کجایی؟

صدای عزیزاومد:

-نغمه من تو زیرزمینم بیا اینجا.

داخل زیرزمین که شدم عزیز رو پشت صندوقچه قدیمی دیدم، تامنو دید اشکاشو پاک کرد وگفتم:

-سلام عزیزچرا تنها نشستی؟

-سلام عزیزم، بیا اینجا نغمه کارت دارم!

رفتم پیش عزیز، از توی صندوقچه یه گردنبند قلب شکل درآورد جنسش از طلا بود، دادش دستمو بالبخند گفتم:

-این مال تو عزیزم بگیرش، جایی مناسب قایمش کن، نزار بابات ببینه ازت میگیره!

-عزیز این مال کیه؟

اشک توی چشماش جمع شد وگفتم:

-شاید یه روزی برات گفتم، یه روزی که هم من جراتشو داشته باشم، هم تو آماده باشی!

دیگه عزیز هیچ حرفی نزد و رفت توفکر منم تنهانش گذاشتمو رفتم تواتاقم.

\*\*\*\*

دو روز از رفتن من به شرکت می گذشت و هنوز هیچ خبری نشده بود، امیدی به اینکه باهام تماس بگیرند نداشتم.

تواتاقم نشسته بودم که عزیزبا لبخند اومد داخل وگفتم:

-نغمه مزدگونی بده!

خیلی تعجب کردم به عزیز گفتم:

-مگه چی شده عزیز؟

-از شرکتی که رفته بودی برای استخدام تماس گرفتند. گفتند همین الان خودتو برسونی.

از خوشحالی جیغی کشیدمو پریدم بالا:

-عزیز راست میگی؟

-دروغم چیه عزیزم

از خوشحال عزیز رو غرق در ب\*و\*س\*ه کردم، عزیز باخنده گفت:

-بسه دیگه، زود باش حاضر شو!

سریع حاضر شدم، دوباره مثل قبل مانتو شلوار مشکی و مغنه سرم کردم و حاضر شدم، بی خیال مال دنیا شدمو یه تاکسی گرفتم میترسیدم، کارو از دست بدم.

وارد شرکت که شدم، فقط خانم منشی بود، رفتم نزدیکشو گفتم:

-سلام تماس گرفته بودید برای استخدام!

منشی هم باخوش رویی گفت:

-سلام چند لحظه منتظر باشیدتا من اطلاع بدم.

روی مبلی که کنار میز منشی بود نشستم، منشی تلفن برداشت و گفت:

-اقای مهندس کیس مورد نظر اومدند، بفرستمش داخل؟!

...-

-بله... چشم... حتما.

گوشی رو گذاشت و رو به من گفت:

-بفرمایید تاراهنماییتون کنم.

به دنبال منشی راه افتادم، به طرف راه رویی رفتیم، اونطرف راهرو سالن دیگه ای قرار داشت که خیلی بزرگ بود دکورشم قهوای و کرم رنگ بودچند تا در دیگه هم بود، به طرف درچوبی رفتیم که روش حک شده بود مدیریت.

به در چوبی اشاره کرد وگفت:

-اتاق مهندس، بفرمایید داخل!

-خیلی ممنون

-خواهش میکنم

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت، خیلی استرس داشتم، دستام عرق کرده بود، دستمو کشیدم به مانتوم تا از خیسی دستام کم شه نفس عمیقی کشیدم، نفسمو با صدای بلند خارج کردم، دستمو به طرف در بلند کردم وچند ضربه به در زدم.

صدای بلند ورسای مردونه ای گفت:

-بفرمایید داخل!

دستگیره رو کشیدم پایین و داخل شدم، وارد اتاق که شدم، زن و مردی رو دیدم که پشت میز نشسته بودند و دستاشون توهم قفل شده بود

مرد که بدون شک خود مهندس بود، زن بادیدن من گفت:

-وای فرهاد عزیزم خودشه من همینو میخوام!

باتعجب بهشون سلام کردم، منظورش چی بود از اینکه منو میخواد مگه من عروسکم که منو بخواد.

مهندس رو به زنه کرد وگفت:

-مهسا عزیزم مارو تنها میزاری میخوام باهاش صحبت کنم!

مهسا یه لبخند ملیح تحویلش داد وگفت:

-باشه عزیزم هرچی تو بگی

بلندشدتازه تونستم قیافشو بهتر ببینم، صورت گردو سفیدو چشمای سبز ولبهای قلوه ای صورتی وموهایی به رنگ طلایی، در یک کلمه زیبابود، بدون هیچ حرف دیگه ای از درخارج شد.

مهندس باصدای جدیش گفت:

-چیزی میل ندارید؟

گلم از استرس خشک شده بود، به یک لیوان اب نیاز داشتم، باصدای اروم گفتم:

-یک لیوان اب لطفاً.

گوشی رو برداشت ویک لیوان اب برای من ویه فنجون قهوه هم برای خودش سفارش داد.

صبر کردم تاخودش صحبتو شروع کنه،اما اون هیچ حرفی نمیزد،صورتش با ته ریشی که داشت،جدی تر نشونش میداد با چشمای قهوه ایی تیره وموهای مشکی که چند تارش روی پیشونیش ریخته شده بود.

در زده شد وپیر مردی وارداتاق شد،قهوه را جلوی مهندس قراردادولیوان ابو جلوی من،بالبخندگفتم:

-خیلی ممنون،دستتون دردکنه.

پیرمرد هم لبخند مهربونی زدو رفت بیرون.

مهندس با جدیت به من زل زده بود،از خیرگی نگاهش اب دهنمو به سختی قورت میدادم ونفسم به کندی ازسینم خارج میشد،بالاخره این سکوتو خودش شکست وشروع کرد به حرف زدن:

-خب خانوم نغمه کریمی با بیست سال سن،با پدرو مادرتون زندگی می کنید،که هردوشون مشکل اعتیاد دارند،دقیقا چهل وپنج روز هم هست که شوهرتونو از دست دادید...

مهندس هرچی بیشتر حرف میزد،دستای من بیشتر یخ می کرد ولرزش دستام بیشترمیشد مغزم از این همه حجم اطلاعات هنگ کرده بود،بریده بریده گفتم:

-من...منظورتون چ...چیه از این ح...حرفا؟

باریلکسی تمام پاشو رو پاش انداخت و تکیه اش رو به صندلی داد و با خونسردی بهم نگاه میکرد، یه ابروشو داد بالا و گفت:

-من از مقدمه چینی زیاد خوشم نمیاد اما همین قدر میدونم با شرایطی که شما دارید، حتما پیشنهادی که من بهتون میدمو رد نمی کنید!

ترس همه ی وجودمو فرا گرفت و با لکنت گفتم:

-چ...چه...پی...پیشنهادی؟

انگار از اینکه طرف مقابلش این قدر ضعیفه لذت میبرد، باخونسردی ذاتیش دوباره گفت:

-حالا که فهمیدید چه اطلاعاتی درمورد شما دارم، بهتره منم یکمی اطلاعات ازخودم بهتون بدم، تا بفهمید، پیشنهادم چیه!

ترسم بیشتر شده بود:

-شما اینارو از کجا میدونید؟!

-من فقط کافی بودنگاهی به فرمتون بزنم و درستونو بردارم و یکی روبفرستم تا تحقیق کنه!

خوب از این مسائل بگذریم بریم سراصل مطلب، من و خانومم پنج سالی هست که ازدواج کردیم باوجود اینکه همه ی راه های درمانی رو امتحان کردیم اما متاسفانه موفق به بچه دار شدن نشدیم، خانوم من به یه نوع بیماری ژنتیکی مبتلاست که نه میتونه تخمک تولیدکنه و نه میتونه جنین تو رحمش نگه داره!

نگاهی به من کرد تا عکس العمل منو ببینه، من کمی آرامشو به دست اوردم گفتم:

-این مسائل چه ربطی به من داره؟

-ربطش اینه که شما به جای خانومم باید اینکارا رو انجام بدید!

مغزم هنوز نمیتونست این اطلاعاتو پردازش کنه، هنوز هم چیزی متوجه نشده بودم، لبخندی از روی تشویش و نگرانی زدم و رو به مهندس گفتم:

-بیخشیدمهندس من هنوزم متوجه صحبتون نشدم!

مهندس با آرامشی که توی چشماش موج میزدگفت:

-شما مادر دوم بچه ی منو و همسرم میشید!

دیگه فهیدم منظورش چی بود، هرچی دهنموبازوبسته می خواستم یه چیزی بگم نمیتونستم، فقط یک سوال پرسیدم:

-چرا منو انتخاب کردید؟

-شما انتخاب همسرم بودید، اون شمارو انتخاب کرد

بعداز مکتی کوتاه ادامه داد:

-چقدر میخواید تا پیشنهادمو قبول کنید؟

دسته چکو از توی کشو درآورد و روی میزش گذاشت، خیلی مطمئن بود که من قبول میکنم:

-اقای مهندس بهتره دنبال یه نفر دیگه باشید، من پیشنهادتونو قبول نمیکنم!



بعد از گفتن این حرف از جام پاشدم و به طرف در خروجی رفتم، دستم به دستگیره که خورد، مهندس با صدای بلندی گفت:

-چقدر میخوای، فقط مبلغ بگو؟

روم رو به طرف مهندس برگردوندم و گفتم:

-اقای مهندس مشکل شما ادما میدونید چیه، اینکه میخواید با پول همه چیزو بخرید!

و بدون هیچ حرف دیگه ای، از اتاقش خارج شدم، توی راهرو زنشو دیدم که با اطمینان گفت:

-کی میای بریم برای آزمایش؟

فکر کرده من راضی شدم، رو بهش گفتم:

-شما هنوز باشوهرتون حرف نزدید، درسته؟

-چطور مگه؟

با عصبانیت گفتم:

-چون شوهرتون، نتونست اون عروسکی رو که میخواید با پول بخره.

چینی به روی پیشونیش از عصبانیت داد و گفت:

-فرهاد غیر ممکنه نتونسته باشه!

باقدم های سریع به سمت اتاق شوهرش رفت، منم بدون هیچ حرف دیگه ای از ساختمون خارج شدم.

از شرکت که او دم بیرون، حالم خیلی خراب بود نمیدونم چرا بغض بدی یه گلوم چنگ میزد، دریک کلام داغون بودم. پیشنهاد مهندس زیاد بد نبود، اما درد من فقط این نبود، درد من نگاه های هیزمردهای محلمون بود، خسته شده بودم چرا نمیتونم راحت رفت و اومد داشته باشم، میترسیدم، از اینکه زن های محل، برام حرف دربیارند، که دارم قاپ شوهراشونو میدزدم، اینکه دختر همسایمون وقتی منو تو کوچه میبینه روشوازم برمیگردونه، تازگی هافکر میکنم قطب هم نام شدم برای زنها که ازم دوری میکنند و قطب ناهم نام برای مردها که اینطور جذبم می شنند.

نمیدونم کی توی تاکسی نشستمو ادرس بهشت زهرا رو دادم، دلم آرامش میخواست، قلبم زیر بار این همه غم داشت له میشد، این آرامشو میخواستم سرقبرکسی به دست بیارم که تو این دنیاسعی کرد پناهم باشه امانشد.

یکی یکی قبرهارو طی میکنم، جوون، پیر، غنی، فقیر، همه جور آدمی اینجا خوابیده، بین هیچ کدومشونم فرقی نیست، زیر خروارها خاک خوابیده اند، خوش بحالشون نمی دونند این بالا چه خبره.

سرقبرمسعود که رسیدم بدون توجه به اینکه لباسام خاکی میشه نشستم زمین، اینجا هیچ کس نیست، فقط منم که وسط هفته دلش آرامش وسکوت اینجا رومیخواست.

با گلابی که توی راه خریدم سنگ قبرشو شست و شو میدم، دلم میخواد حرف بزنم، دلم فقط گوش شنوایی میخواد، که فقط گوش کنه «یه گوش مفت» شاید اینجا همین گوش شنوا هم نداشته باشه اما واسه دل شکسته من از حرف ها و رفتارهای مردم کافیه.

-بهت سلام نمیکنم، چون جواب سلام واجبه. مسعودچی کارکنم خستم، قلبم شکسته، جایی روندارم که برم، دلم آرامش میخواد، راستی حال تو چطوره، اونجا آرامش

داری من که هرشب برای آرامشت توان دنیا دعای کنم توهم برای آرامش من تو این دنیا دعا کن، نمیدونم وضعت توان دنیاچجوریه اماتوبه خداندیک تری.

مسعود امروز یه پیشنهاد داشتم، که مادر دوم باشم بنظرت خنده دار نیست، بنظر من سوگنامه زندگی منه، که بدبختی منو دوباره زدند توسرم، دنیا و ادماش بازم نشونم دادند بدبختم، فکرکردنندبخاطرشرایطم بایدحتما قبول کنم.

دلم میخواد از اون محله وادماش دورشم، اماجایی رو ندارم، خونه ی تو هم نمیتونم برم عوض آرامش عذاب می کشم، خونه ای که باپول خون مردم و روی ارزوهای جوونای مردم بناشده باشه، بهشت نیست، جهنمه اونم طبقه هفتم.

وقتی به خودم اومدم، اشک تموم صورتمو گرفته بود، اما دلم سبک شده بود درست مثل پری وزن، دیگه غصه نداشت.

توکیفم دنبال دستمال می گشتم تا اشکامی صورتموپاک کنم، اما هرچی می گشتم کمتر پیدا میکردم، دیگه داشتم از نبود دستمال توی کیفم عصبانی می شدم که دستمالی جلوی چشمم اومد، سرمو که بلندکردم، مردی بود با چهره ی خشن و چیزی که بیشتر از همه توی صورتش معلوم بود خط شکسته ی بزرگ توی ابروش بود خودنمایی میکرد، از نگاهش خودم اصلا خوشم نیومد، سریع از جام پاشدم و وایسادم، دستمال و جلوی صورتم تکون داد وگفت:

-دستمال رومگه نمیخواستی پس بگیرش!

صداش خیلی آشنا بود اما یادم نبود کجا شنیده بودم، حس خوشایندی نسبت بهش نداشتم، ابرو هامو کشیدم توهم وگفتم:

-خیر ممنون لازم ندارم!

لبخندچندش اوری زد:

-پس توی کیفیتون دنبال چی بودید، تا اشکتونو پاک کنید، نکنه دنبال شیشه می گشتید تا ابغوره جمع کنید!

از عصبانیت نفس عمیقی کشیدم چشمامو بازوبسته کردم، دهنمو باز کردم تا چیزی بهش بگم که چشمم به زخمی که روی گردنش بود افتاد، زخم خیلی تازه بود چون رنگش صورتی بود، کم کم تیکه هارو کنارهم چیدم شب قتل مسعود، صدای همون مردی بود که توی اتاق اومد، گردنش زخمی شده بود، مغزم هنگ کرد باورم نمی شد اون همون مرد، یعنی قاتل مسعود باشه.

چشمم از ترس گرد شد، نفسم سریع تر شد، لرزش دستام شروع شد، چشمم به برق کلتش افتاد که زیرکلتش، کنارپهلوش بود، مسیرنگاه منو دنبال کرد به کلتش که رسید ابروهاش تو هم رفت، قیافش ترسناک تر شد، بادیدن قیافش سریع شروع کردم به دویدن، اون هم دنبال بود صدای قدم هاشو که از پشت بهم نزدیک میشدو شنیدم، داشت داد می کشید که وایسا، وایسا.

خیلی ترسیده بودم، اینجا هیچ کس نبود، کمکم کنه، اگه گیر میوفتادم معلوم نبود چه بلایی سرم بیاره، هنوز داشت دنبال می دوید، داشتم خسته می شدم، تموم اعضای بدنم از دویدن زیاد دردگرفته بود، نفس کم آورده بودم، دیگه نایی برای دویدن نداشتم، سرعت دویدنم خیلی کم شده بود، کیفم از پشتم کشیده شد و من از پشت خوردم زمین، شروع کردم به جیغ و داد کردن و کمک خواستن، دستشو روی دهنم گذاشت و محکم فشار میداد، روم خیمه زده بود، می دونستم کشتن ادم واسش مثل اب خوردنه، سردی کلتو روی گونم حس کردم اشک توی چشمم جمع شد، گفت:

-دستم روبرمی دارم اگه جیغو داد راه بندازی می کشمت.

به ارومی سرمو تکون دادم، دستشو برداشت و شمرده شمرده گفت:

-اون چمدونی که مسعود آورده بودخونه رو، کجا گذاشت؟

بالرزش توی صدام گفتم:

-ب... خدا... نمی... دونم

چشماشو بازو بسته کرد:

-کاسه ی صبرمن زود لبریزمیشه، بهتره زودتر بگی، وگرنه همینجا می کشمت خاکت می کنم، اینجا قبر آماده هم وجود داره!

باترس به چشماش نگاه کردم می دونستم اگه بخواد میتونه منوبه راحتی اب خوردن بکشه، دهنموباز کردم که بگم نمی دونم، که گفت:

-اگه بگی نمیدونم کجاست، مثل شوهرت می کشمت، میدونی برام کشتن ادما کاری نداره، حیف همچین دختری که بره زیر خاک

زیرلب اسم خدا رو صدازدم ازخودش خواستم که تنهام نزاره، یکم چشمامو چرخوندم ببینم کسی توی قبرستون هست که ازش کمک بخوام، چشمم به درخت ها افتاد، بادیدن درخت ها یه جمله توذهنم جرقه زد «فقط... یادت... باشه... چیزی... که... زیر... تک... درخت... باغ... بود باعث... مرگم... شد»

یادم اومد منظور مسعود چمدون بوده برای همین وقتی از حیاط اومد خاکی شده بود، داشته چمدون رو خاک میکرده، ای کاش اون روز که سرگرد پرسید یه کمی بیشتر فکرمی کردم، با فشاری که مرد باکلتش روی گونم اوردبه زمان حال برگشتم:

-چی شدیادت اومد؟!

نمی دونستم بگم یانه اگه نمی گفتم مرگم حتمی بود ولی اگه می گفتم چی؟ اعتباری به این ادم نیست، تضمینی نیست زنده بزاره، با داد گفت:

-داری حوصلمو سر می بری، انگار خیلی دوست داری بری پیش شوهر جونت؟

-یادم اومد کجا گذاشته!

-کجا؟

نباید می زاشتم اون چمدون دستشون بیافته حتماً خیلی چیز مهمی که، دنبالشند!

-بگودیکه کجا گذاشت؟

-چیزه ...ت...تو...تودریچه کولراتاق خواب

پوزخندی زد و گفت:

-نمی دونستم اونقدر باهوشه، حالا که توبه من یه لطفی کردی منم میخوام یه لطفی بهت کنم!

-چه لطفی؟!

-میخوام بفرستمت پیش شوهرت، هرچی نباشه سخت بود که اونطور توبغلت مُرد!

این از کجا میدونست که مسعود توبغل من مرده اون که حتی منو ندید! انگار سوالو توچشمام خونند چون گفت:

-زیادکار سختی نبود بفهمم، یکم پرس وجو می خواست، خیلی وقت بود که تعقیبت می کردم، ولی هیچ وقت فرصت نکردم، ازت بپرسم مسعود، با اون چمدون چی کار کرده، که امروز هم فرصت پرسیدنو بهم دادی و بعد کمی مکث...هم فرصت کشتنتو، حیف که باید بمیری و گرنه استفاده های بهینه ازت میکردم!

لیخند زشتی زد.

کلتو گذاشته بود روشقیقم سردی کلتو روی سرم حس می کردم، اشهدمو خوندم که...

فکری توی ذهنم جرقه زد، پای راستمو خم کردم ومحکم زدم وسط پاش، رنگش پرید وچشماش وبست از پشت افتاد روزمین، باتمام توانی که در بدنم بودبلندشدم و شروع کردم به دویدن، به خیابون که رسیدم سریع جلوی یه تاکسی رو گرفتم وپریدم تو ماشین، راننده بهم گفت:

-کجا میخواید برید؟

من که هنوز از ترس صدام می لرزید:

-اق..! فعلاً مستقیم برو.

خداروشکر کردم که تونستم از دستش فرار کنم وگرنه مرگم حتمی بود و مرده بودم، تو ماشین مدام پشت سرمو نگاه می کردم می ترسیدم که دنبالمون کنه، اما با اون ضربه ای که من زدم، فکر نکنم حالا حالا بلند شه، از صورکاری که باهاش کردم لیخند نشست روی لبم، از استرس کم شدو تونستم تصمیم بگیرم که باید کجا برم، بهتر بود برم پیش سرگرد صدیقی، باید می گفتم یادم اومده که چمدونو کجا بوده، خوشحال بودم که دستشون به چمدون نمیرسه هرچی نباشه ادرس چمدونو اشتباه دادم، راننده گفت:

-نگفتید کجا میخواید برید؟

ادرس کلانتری که سرگرد اونجا کار می کرد رو به راننده دادم، بعدنیم ساعت به کلانتری رسیدیم، کرایه تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم، به حالت دوبطرف کلانتری رفتم،

از قسمت اطلاعات ادرس اتاق سرگرد رو پرسیدم، وقتی به اتاقش رسیدم، پشت در  
سربازی ایستاده بود وقتی گفتم با سرگرد کار دارم گفت:

-باید چند لحظه صبر کنید جلسه دارند!

-بیخشید کار من خیلی مهمه، موضوع حیاتیه!

سرباز با بی حوصلگی گفت:

-خانم محترم من گفتم، سرگرد الان تو جلسه هستند!

-خواهش میکنم من باید...

اجازه نداد جملمو تموم کنم دوباره جمله ی قبلی رو تکرار کرد، داشتم عصبانی می  
شدم، انگار نمی فهمه که کار مهمی دارم، خودم باید دست به کار می شدم، تو یک اقدام  
جسورانه پریدم سمت درو بازش کردم، خود سرگرد که پشت میز بودو دون فری که کنار  
میز روی صندلی نشسته بودند با تعجب نگام میکردند، قبل از اینکه سرباز حرفی بزنه  
خیلی سریع گفتم:

-سلام، بیخشید کارم خیلی مهمه موضع حیاتیه!

سرباز احترامی گذاشت و گفت:

-سرگرد خودشون اومدند داخل!

سرگرد رو به سرباز کرد و گفت:

-اشکال نداره میتونی بری!



سرباز دوباره احترام گذاشت و رفت بیرون و سرگرد گفت:

-بفرمایید بشینید و این موضوع مهمو بهم بگید خانم کریمی درست گفتم؟

-بله خودم هستم!

و شروع کردم به تعریف اتفاق امروزه توی بهشت زهرا نزدیک بود کشته بشم و گفتم

یادم اومده مسعود چمدونو کجا گذاشته، باتموم شدن حرفام، سرگرد تلفنو برداشت و دستور داد که گروه مبارزه با موادمخدر آماده بشن و بعد از اینکه صحبت سرگرد تموم شد رو به سرگرد گفتم:

-بیخشید من الان باید کجا برم؟

سرگرد به یکی از همون مامورانی که توی اتاق بود گفت:

-ستوان سعادت، خانم کریمی رو ببرید قسمت چهره نگاری، تا کسی که امروز به ایشان حمله کرده بودند رو شناسایی کنند!

بعد از زدن این حرف ستوان بلند شد و احترام گذاشت، من هم از روی صندلی بلند شدم و دنبالش رفتم برای چهره نگاری.

وقتی کار چهره نگاری تموم شد، رو به ستوان گفتم:

-بیخشید من الان می تونم برم؟!

ستوان گفت:

-سرگرد گفتند شما باید تا اخر عملیات اینجا باشید، چون ممکنه خطر تهدیدتون کنه.

از استرس و نگرانی زیاد نمی دونستم چیکار کنم، دلم خیلی شور میزد، احساس می کردم  
یه اتفاق بد تو راهه، دلیل این همه نگرانی رو نمی دونستم، مثل همه ی مواقعی که  
استرس داشتم دستام عرق کرده بود رفتم دستشویی تا دست و صورتمو بشورم.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت سه بعداز ظهر بود، کاش زود این عملیات تموم بشه تا  
من برم خونه، نکنه عزیزانم بشه، هر لحظه استرسم داشت بیشتر میشد، بعد نیم  
ساعت خبر توی کلانتری پیچید که عملیات موفقیت امیز بوده، باشنیدن این خبر نفس  
عمیقی کشیدم اما هنوز از دلشورم کم نشده بود.

ستوان سعادت اومد پیشم و گفت که سرگرد باهام کار داره، بطرف اتاقش رفتم، به در  
اتاق چند ضربه اروم وارد کردم، باصدای بفرمایید وارد اتاق شدم، سرگرد سرش پایین  
بود و مشغول نوشتن بود، درهمون حالت که سرش پایین بود گفت:

-بفرمایید بشینید

رفتم روی صندلی که رو به روی میز سرگرد بود نشستم، کمی بعد سرشو بالا کرد  
و دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت:

-خانم کریمی یک خبر بد براتون دارم!

باخودم گفتم نکنه دلیل دلشورم بخاطر همین خطرید بوده بعداز چند لحظه ادامه داد:

-به دلیل اینکه توی خونه اقای کیانی مواد مخدر پیدا شده، خونه ای که به شما تعلق  
می گرفت ضبط دولت شد.

بعداز شنیدن این خبر نفس عمیقی از اسودگی کشیدم، خونه ی مسعود هیچ ارزشی  
برام نداشت چون با پول حروم خریده شده بود، و مال حروم محسوب میشد، بعداز اون  
سرگرد گفت:

-می خواهید چیزی بگید؟

من باارامش گفتم:

-فقط یه سوال دارم؟

-پرسید!

-حالا که اونا رو دستگیر کردید امکان داره خطری منو تهدید کنه؟

-فکر نمی کنم، چون هدفشون اون چمدون بوده با این حال ما دورادور مواظب شما هستیم.

-ببخشید یه سوال دیگه هم داشتم؟

-بفرمایید؟

-این خونه ای که ضبط دولت شده، صرف چه کاری استفاده می شه؟

-نمی دونم، شاید بهزیستی، مرکز توانبخشی، شیر خوارگاه استفاده بشه.

-خیلی ممنون

بعداز گفتن این حرف ایستادمو از سرگرد خداحافظی کردم، امیدواربودم که ثواب این خونه در هر راهی که استفاده میشه به روح مسعود برسه.

بااینکه خیالم از بابت چمدون راحت شده بود، هنوزم نگران بودم. چون امروز خیلی باتاکسی رفته بودم تقریباً پولهای توی کیفم ته کشیده بود ومجبور شدم با اتوبوس

برم، اتوبوس که اومد، باکلی در دسر سوار شدم، خیلی شلوغ بود و به زور خودمو جا دادم، خیابون ها هم خیلی شلوغ بود، اتوبوس اروم اروم جلو می رفت، بعد یک ساعت به سر خیابونمون رسیدم، از اینجا به بعد رو باید پیاده می رفتم.

کوچه ای که خونمون توش بود پنج تا خونه بیشتر نداشت، خونه ی ما تاسر کوچه دو تا خونه فاصله داشت.

از سر کوچه صدای داد و فریاد به گوش میرسید هرچه نزدیک تر می شدم، صداها واضح تر می شد، فهمیدم که بابام و عزیز دارند با هم دعوا می کنند، سرعت قدما و بیشتر کردم، مسئله ی خیلی مهمی بوده که عزیز این طور صداشو بلند کرده، کلید رو از توی کیفم با هزار مکافات پیدا کردم و دروباز کردم دیدم بابامو عزیز وسط حیاط رو به روی هم ایستادند و داد می زنند.

فقط از میان داد و فریادها شون کلماتی مثل، اجازه نمی دم، باید، من باباشم به گوش می رسید، همین طورهاج و واج بهشون نگاه می کردم، بعد از چند لحظه به خودم اومدم و با صدای بلند گفتم:

-عزیز چی شده چرا دعوا می کنید؟!

با صدای بلند من هردوشون ساکت شدن دوبه من نگاه کردند، عزیز زودتر از بابام گفت:

-نغمه جان تو برو تو اتاق من تا پیام!

بابا با صدای بلندی گفت:

-چی چی رو بره تو اتاق مثل اینکه دعوا می ما سر نغمه ست.

عزیز با تشر رو به بابا گفت:

-لازم نکرده، من خودم این مشکل رو حل می کنم، اجازه نمی دم دوباره نغمه رو بدبخت کنی!

-عزیز نزار حرمت موی سفید تو بشکنم، این دفعه نغمه خوشبخت می شه من مطمئنم!

-باید از روی جنازه من رد بشی که اجازه بدم نغمه رو دوباره فدای اون زهرماری کنی!

رو به عزیز گفتم:

-عزیز تو رو خدا به منم بگو اینجا چه خبره؟

عزیز با عصبانیت گفت:

-تو که هنوز اینجا می مگی نگفتم برو تواتاق!

اولین بار بود که می دیدم اینطوری عزیز عصبانیه، به حرفش گوش دادم و به طرف اتاق عزیز راه افتادم که بین راه بابام بازومو گرفتو اجازه نداد برم عزیز با داد گفت:

-نغمه رو ولش کن، حاضرم این خونه رو بفروشم، پولشو بدم بهت تا با اون تا آخر عمرت مواد بخری، امادر عوضش دست از سر نغمه بردار!

-من به پول تو احتیاجی ندارم خودم یه دختر دارم که می تونه بدون اینکه خونم رواز دست بدم منو به پول برسونه!

بالکنت رو به بابام گفتم:

-من... منظورت... چ... چیه... بابا؟

بابام با خوشحالی گفت:

-فضل اله ازت خاستگاری کرده!

-بابا..چی گفتی؟

-همین که شنیدی وتوهم باید با فضل اله ازدواج کنی!

فضل اله پیرمرد پنجاه ساله ای بود که سر خیابونمون سه دهنه مغازه داشت سه سال بود که زنش مرده بود ودوتا دختر داشت.

بابام این دفعه می خواست زندگیمو سرپول قمار کنه ،بغض کردم با ناراحتی گفتم:

-اخه چرا بابا این کارو می کنی اون جای بابای منه.

عزیز باناراحتی گفت:

-عزیزم ناراحت نباش اجازه نمی دم بابات این دفعه حرفشو به کرسی بشونه.

بابام باخنده گفت:

-اون دفعه حرفمو به کرسی نشوندم وراضیش کردم،حالا هم همون کارو می کنم.

-متاسفم بابا راضی نسیتم،که این دفعه منو به پول بفروشی این اجازه رو بهت نمیدم

بابا با یه پوزخند گفت:

-مثل اون دفعه که راضیت کردم،این دفع هم باهمون زبون راضیت می کنم

تموم حرفایی که تودلم مونده بودو شروع کردم به بیرون ریختن یک دفعه فوران کردم، تقریباً داد گفتم:

-باباچرا، مگه من بچت نیستم، مگه من ازگوشت و خون تو نیستم، چرا می خوای دوباره منو بدبخت کنی، این دفعه میخوای زندگی منو سر پول قمار کنی، چرا بامن مثل یه برده رفتار می کنی چی ————— را؟

اشک ازچشمم راه افتاده بود عزیزساکت شده بودو به ما نگاه می کرد ادامه دادم:

-باباچی کار کنم دست از سرم برداری، بزاربه دردخودم بمیرم، خواهش میکنم به حرمت اسم «بابا» این دفعه زندگی مو تباه نکن...

بابا با دادی که کشید حرف تو دهنم ماسید، درحالی که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود گفت:

-حرف من یک کلامه، آینده ی تو مال منه، زندگی تو مال منه، من تعیین می کنم که باید چی کار کنی، باکی ازدواج کنی!

بابام مثل همیشه از سنگ شده بودهرچی من التماسش میکردم اون گوش نمی داد بازجه هایی که من میزدم دل سنگ اب شد اما دل بابام نه.

دیگه بسه هرچی گریه کردم، هرچی بهشون التماس کردم، هرچی سعی کردم روحرفشون حرف نزنم، دیگه بسه هرچی سختی کشیدم، اشکاممویاک کردم رو به بابام با داد گفتم:

-بابا من ازاین زندگی کوفتی خسته شدم دیگه بریدم، من این باردیگه جلوت کوتاه نمیام حتی اگه منو بکشی

بابام هم با داد گفت:

-خفه شو دختره ی احمق، واسه چی تو رو بکشم، خودت راضی می شی وبافضل اله ازدواج می کنی!

-نه این دفعه اگه زیر کمر بندت هم خون بالا بیارم جوابم یک کلمه است  
\_\_\_\_\_

نه رو با صدای بلند گفتم.

بابام هم با داد گفت:

-همونطور که راضی شدی بامسعود ازدواج کنی، بافضل اله ازدواج می کنی!

خیلی عصبانی بودم، عزیزم هیچ دخالتی نمی کرد می دونست این دعوا بین منو بابام، وگفتم:

-مگه من روز عقد نگفتم فکر کنید دیگه دختری به اسم نغمه ندارید، فکر کنید بچه ای نداری منم فکرمی کنم که از همون اول هم یتیم بودم

بابام باشنیدن این حرفام، درست مثل شب عقدم، یه تو دهنی محکم بهم زد که گوشه ی لبم پاره شد و خون اومد بادستم خون لبمو پاک کردم.

بابا با چهره قرمز از عصبانیت گفت:

-خوب داری مزد زحمات مارو میدی!

-کدوم زحمت، چی کار برام کردی که بگم بابا دارم، کی سایه ات روی سرم بوده، همیشه عزیز بوده



پول می خواستم؛ عزیز

اغوش گرم می خواستم؛ عزیز

دست نوازش خواستم روی سرم بکشند؛ عزیز

مهر و محبت می خواستم؛ عزیز

توی به اصطلاح بابا تو کدوم مراحل زندگیم نقش اساسی داشتی، کی بهم گفتی دختر عزیزم، توی مشکلات یه بار نگفتی «من هستم نترس» اصلاً ازم پرسیدی چه حالی پیدا کردم وقتی شوهرم تو بغلم جون داد، فقط نگران این بودی که حالا که مسعود مرده کی از خماری درت میاره، موقعی که پول لازم داشتی منومی خواستی یادت میومد دختری به اسم نغمه هم داری.

تموم این حرفا رو با صدای بلند گفتم، بعد از تموم شدن حرفام، نفس عمیقی کشیدم، دلم خیلی سبک شده بود تموم این حرفا رو توی دلم خاک کرده بودم و حالا بعد چندسال نبش قبر کرده بودم.

چهره ی بابام از قرمزی رو به کبودی می رفت و با صدای بلند گفت:

-دختره ی نمک به حروم من واسه خوشبختی تو خیلی تلاش کردم واسه همینم مسعود و مجبور کردم که تو رو عقد دائم کنه!

بغض توی گلوم نشست:

-بگو چرا مسعود و مجبور کردی منو عقد کنه، بگو چه شرطی براش گذاشته بودی، بگو منو جای بدهی گذشته و تامین مواد ایندت دادی بگو دیگه اینجا که غریبه نیست، بگو منو فرستادی خونه ی مسعود کلفتی..

باتو دهنی دوباره بابام ساکت شدم وزخمم دوباره سر باز کرد، چشمم به عزیز افتاد  
رنگش زرد شده بود ودستشوبه قلبش گرفته بود وبالکنت گفت:

-تو...رو..ف...رس..تاد...کل...فتی

بعد این جمله چشماشو بستو افتاد زمین،بسمتش دویدم سرشو بلند کردم وگذاشتم  
روی پام وبادست اروم می زدم روی صورتش،بدنش یخ کرده بود.

بابام همینطورایستاده بودو با تعجب داشت به ما نگاه میکرد باصدای بلند گفتم:

-چرا وایسادی برو داروهاشو با اب بردار بیار

بابام باصدای داد من به خودش اومد ورفت داخل اشپزخونه،درهمون موقع مامانم درو  
باز کرد واومد داخل بابام هم از اشپزخونه اومد،قرصشو گذاشتم زیر زبونش و ودستمو  
با اب خیس کردم و می کشیدم روی صورتش بعد از چند لحظه دیدم هیچ تغییری  
توی حال عزیز ایجاد نشد به بابام گفتم:

-بابا برو به اقا رجب بگو بیاد با ماشینش مارو ببره بیمارستان!

مامان گفت:

-چیزیش نیست الان بهوش میاد!

با داد گفتم:

-اگه می خواست بهوش بیاد تا حالامیومد بدنش هم یخ کرده.

باتموم شدن جمله ام بابا سریع رفت بیرون تا ماشین بیاره.

باپیکان قدیمی اقارجب عزیز رو رسوندیم بیمارستان، عزیزتوبغل منو ومامانم بود وباباهم جلو نشسته بود، به محض اینکه به بیمارستان رسیدیم عزیز رو بردند به سی سی یو، خیلی نگران بودم اگه اتفاقی برای عزیز می افتاد، هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم، اگه زبون به دهن گرفته بودمو نمی گفتم توخونه مسعود کلفتی می کردم، حال عزیز بد نمی شد، توسالن پشت در سی سی یو نشسته بودیم بابا و مامانم اونطرف سالن نشسته بودند، امروز یکی از بدترین روزهای زندگیم بود، اون از پیشنهاد مهندس، از اتفاق توی بهشت زهرا، اینم دعوی امروز.

تازه فهمیدم که چرا بابا و مامانم چندروز بود که مشکوک شده بودند وکاری به کارم نداشتند، چه خوش خیال بودم فکر می کردم باهام دیگه کاری ندارند، ولی داشتند واسه سیاه کردن ایندم نقشه می کشیدند.

حالم خیلی بود، بدنم داشت ضعف میرفت، امروز فشارزیادی بهم وارد شده بود، هنوزم خبری از عزیز نبود و این نگرانیم رو بیشتر می کرد، احساس سرما می کردم احتیاج به یه نوشیدنی شیرین داشتم، وگرنه تاشب سرپا نمی موندم.

بدون توجه به مامان وبابام، به محوطه بیمارستان رفتم ویه شیر کاکائوخریدم، روی یکی از نیمکت هایی که توی محوطه بیمارستان بود نشستم وشیرکاکائومو خوردم، یکمی شو بیشتر نتونستم بخورم، چون استرس داشتم، از گلوم پایین نمی رفت.

پاکت تقریباً پره شیرو انداختم توی سطل وبه طرف ساختمان بیمارستان رفتم. خیلی سریع خودمو رسوندم به بخش سی سی یو، تا اگه خبری از عزیز شده بفهمم.

بابا و مامانم، داشتند باهم صحبت می کردند، مامان بادیدن من نگاهی پراز نفرت به من کرد،

حتمابابا دعوامونو تعریف کرده، بااین نگاهی که بهم می کردند ترجیح دادم از شون نپرسم که خبری از عزیز شده یا نه، بهتر بود صبرکنم، که اگه پرستار یا دکتری از در سی سی یو خارج شد حال عزیز رو بپرسم، نیم ساعتی بود که نشسته و دم وهنوز خبری از عزیز نشده بود، تودلم داشتم برای سلامتی عزیزصلوات می فرستادم، از خدا خواستم که هیچ اتفاقی برای عزیز نیوفته چون من توی دنیا یه همدم داشتم اونم عزیز بود.

بعد از چند دقیقه دکتر از در سی سی یو اومد بیرون، به سمتش تقریباً حمله کردم، بابا و منم هم یکم با فاصله از ما ایستاده بودند، با استرس از دکتر پرسیدم:

-اقای دکتر حال خانوم زمانی چه طوره؟

-شما از بستگانش هستید؟!

-بله، من نوه شم!

-ایشون یک سکتی خطرناک رو رد کردند!

بااین حرف دکتر نفس عمیقی از اسودگی کشیدم، اما به ادامه ی حرف دکتر نفسم دوباره حبس شد:

-اما یه مشکلی وجود داره!

-چه مشکلی؟!

-بخاطر سکتی، دریچه قلبوشون و همین طور یکی از رگ های قلبشون گرفته و ایشون باید سریع تر عمل بشه!

-اقای دکتر پس چرا عملش نمی کنید؟

-دو تا مشکل وجود داره، یکی اینکه به دلیل سن بالای بیمار این عمل خیلی ریسک داره و دوم اینکه، هزینه عمل تقریباً بالاست!

درهمن موقع بابام اومد نزدیک تر و پرسید:

-اگه عملش نکنیم چی میشه، حالش خوب میشه؟

-نه متاسفانه اگه عملش نکنیم، مرگ ایشون حتمیه واگه عملش کنیم زنده موندنش پنجاه پنجاست.

وقتی حرفای دکتر تموم شدو از کنارم رد شد، احساس کردم سقف بیمارستان خراب شد روی سرم، باید هرجوری که شده پولو جور می کردم الان مهم ترین فرد توی زندگیم عزیز بود و نجات جونش.

بابام با صدای بلند گفت:

-دختره ی احمق دیدی به خاطر اون حرف مفت تو مادرم افتاد گوشه ی بیمارستان، حالا من این همه پولو از کجا جور کنم، از سرقبرت برم بیارم!

با دادیی که بابام می زد، پرستاری از در سی سی یو خارج شد و گفت:

-اقا، این چه وضعشه اینجا مثلاً بیمارستانه ها اگه مشکلی یا دعوایی دارید بفرمایید بیرون!

مامانم گفت:

-چشم، چشم الان ساکت می شیم!

وبازوی بابامو کشیدو بردش یه گوشه وباهش صحبت می کرد،هیچی از حرفاشونو نمی فهمیدم،چون باهم پیچ پیچ می کردند و گاهی زیرزیرکی به من نگاه می کردند،بعد از تموم شدن حرفاشون بابام رفت بیرون ومامانم اومد کنارم نشست وبا ارامش گفت:

-دیدى چى شد حالا این همه پولو از کجا جور کنیم!

تعجب کردم مامانم،بالحن اروم وتقریباً مهربونى داشت باهام حرف می زد،باقاطعیت به مامانم گفتم:

-باید از زیر سنگم که شده پولو جورکنیم،نجات جون عزیز مهم ترین کاریه که باید انجام بدیم.

-اره عزیزم حق باتوا،یه دنیااست ویه عزیز،نباید عزیز رو بخاطر نداشتن پول ازدست بدیم!

اگه بگم شاخام داشت در میومد دروغ نگفتم،مامانم خیلی مهربون باهام حرف می زد که بعد از دعوائی که با بابام داشتم صحبت بااین لحن از طرف مامانم بعید بود،مثل همیشه منتظر بودم،که مامانم بعداز دعوائ بابام یکی بخوابونه زیر گوشم.اما می دونستم این مهربونى بی دلیل نیست ،دلایلش هم خر کردن منه.

مامانم وقتی دید زیاد توجهی به حرفاش نشون نمی دم،دیگه حرفی نزد،بعداز یک ربع بابام شاد و شنگول اومد داخل ومامانمو صدا زد،دوباره باهم رفتند یه گوشه وشروع کردند به پیچ کردن،وقتی حرفای بابام تموم شد مامانم هم یه لبخند زد،اومدند طرفم بابام نشست طرف راستم و مامانم نشست طرف چپم،بابام شروع کرد به حرف زدن:

-نغمه جان عزیزم پول عمل عزیز، جورشده...

باخوشحالی پریدم وسط حرف بابام:

-راست می گی بابا، واقعاً اخه از کجا جور کردی؟!

بابام هم با مهربونی گفت:

-بالاخره ماهمین یه دونه مادرو داریم، مگه می شه کاری واسش نکنم، واسه نجات جانش به هر ریسمونی چنگ می زوم؛ روانداختم به هرغریبه واشنایی که می شناختم.

-ازکی پول قرض گرفتی بابا؟

-زنگ زدم به فضل اله ومشکلمونو گفتم اون هم گفت پول همین الان هم امدست، فقط کافیه نغمه لب تر کنه.

تازه فهمیدم معنی اون پیچ پیچ هاشون واون لحن مهربونشون واسه چیه، درست حدس زدم می خواستند منو خر کنند.

بدون هیچ حرفی از جام پاشدم، مامانم گفت:

-نغمه جان، چی کار می کنی، می دونی زندگی عزیز الان به دستای تو!

-مامانم می خوام برم یکم فکر کنم.

بابام گفت:

-فقط زودفکراتو بکن، دیدی که دکترش چی می گفت، عزیزباید هرچه زودتر عمل بشه.

دیگه بهشون توجه نکردم وبه محوطه رفتم، روی نیمکت بیمارستن نشستم، یک قطره های اشک از چشمام می چکید، باورم نمی شد مامان وبابام از این موقعیت به نفع خودشون استفاده کردند ومنو تحت فشار گذاشتند اونا هم خوب می دونستند من حاضرم برای نجات زندگی عزیز هر کاری بکنم حتی به قیمت تموم شدن زندگی خودم.

برای نجات عزیز دوتا راه داشتم، دوست داشتم برخلاف دفعه های قبل راهی که خودم دوست دارم برم، دیگه نمی خواستم به مامانو بابام اجازه بدم، واسه ایندم تصمیم بگیرند.

نمی دونم تصمیمی که گرفتم، چه تاثیری روی ایندم داره، اما اصلاً مهم نیست که ایندم با این تصمیم تباه می شه، الان مهم ترین کارم توی زندگیم نجات عزیز بود، این همه سال عزیز خودشو فدای من کرد و تقریباً برای راحتی من از هیچ کاری فروگذاری نکرد، خیلی هوامو داشت، محبتی که باید از پدر و مادرم دریافت می کردم از عزیز دریافت می کردم.

یاد اولین روز مدرسه افتادم، مامانو بابام توی زیر زمین بودند و حاضر نبودند منو ببرند مدرسه، اما عزیز با این که شب قبل از پادرد نتونسته بود بخوابه، باهمون پادرد منو به مدرسه برد.

یادمه برای اولین بار که طعم کمر بند بابامو چشیدم، اغوش عزیز بود که پناهم شد و اجازه نداد بیشتر از این کتک بخورم، از بابام خیلی کتک خوردم که دلیل هیچ کدومشونو یادم نیست، اما همه ی اون اغوش های بعد کتکو خوب یادم مونده.

هر چیزی که نیاز داشتم به عزیز می گفتم، می ترسیدم اگه از بابام چیزی درخواست بکنم، کتک رونوش جان کنم، تو این سال ها عزیز هیچی برام کم نداشت، حالا که به گذشته نگاه می کنم، من هیچ کاری برای عزیز انجام ندادم، من مدیون عزیزم، مدیون محبتاش، این کارم یک درصد از محبتاشو جبران نمی کنه، اگه عزیز اتفاقی براش بیوفته به معنای واقعی کلمه بدبخت می شم.

من نباید برای نجات عزیز تعلل کنم، دلمو یکی کردم، راهی که می خواستم انتخاب کردم، در کیفمو باز کردم و شماره مورد نیازم رو پیدا کردم حالا شانس اوردم که شمارشو داشتم.



شماره رو همراه با کارت تلفن از توی کیفم در اوردم، به سمت باجه تلفن همگانی رفتم کارتو داخل کیوسک کردم، دستمو بردم وگوشی را برداشتم وازته دل گفتم، خداجون تنهام نزار امیدم به تو، خودمو دستت سپردم، تو این راه مواظبم باش.

شروع کردم به شماره گرفتند امیدوار بودم جواب بده، چندتا بوق خورد اما جواب نداد داشتم نا امید می شدم که تلفنو جواب دادوگفت:

-الو سلام بفرمایید...

\*\*\*\*

دستای سرد عزیز رو گرفته بودم توی دستم از دکترش خواهش کرده بودم برای چند دقیقه بینمش، به ارومی چشماشو بازکرد ونگاه مهربونی بهم کرد، جوابشو بایه لبخند دادم، خیلی سخت بود عزیز رو تو اون حال ببینم، بین اون همه دستگاه، کم شده بود.

به زحمت لباسو زیر ماسک اکسیژن تکون میداد گوشمو نزدیک دهنش بردم تا صداشو بشنوم، باینکه خیلی ضعیف بود اما براحتی شنیده می شد.

با صدای ارومی گفت:

-سلام نغمه جان

بالبخت نگاهش کردم:

-سلام عزیز، حالت خوبه؟!!

چشماشو یه بار بازوبسته کرد به معنی اینکه حال خوبه، اشک از چشمام جاری شد وگفتم:

-عزیزمنو ببخش تقصیر من بود،اگه من اون حرفارو نمی زدم حال تو بد نمی شد!

-ناراحت...نباش..عمرو...زندگی...دست...خداست منم...افتاب..لب بومم!

-نه عزیز از این حرفانزن تو حالت خوب می شه و باپای خودت بر می گردی خونه!

دستامو به ارومی فشار دادو گفت:

-نغمه...اگه...اتفاقی..برام...افتاد...

حتی تصور عزیز از اینکه نباشه بغضمو توی گلوم جمع می کرد،برای همین بین حرفش پریدم:

-نه عزیز از این حرفا نزن،به من قول بده که فردا از اتاق عمل سالم بیرون میای!

عزیزلبخندی بهم زد،اصلاً معنی لبخندشو دوست نداشتم،لبخندش بوی مرگ میداد.

یک دفعه نگاه عزیز غمگین شد اشک توی چشماش جمع شد از این تغییر ناگهانی عزیز خیلی تعجب کردم عزیز در همون حال گفت:

-نغمه...باید..مطلب...خیلی...مهمی رو...بهت...بگم...

درهمون موقع پرستار اومد داخل وگفت:

-وقت ملاقاتتون تموم شده،بفرمایید بیرون!

دوست داشتم بفهمم که عزیز می خواد چه مطلب مهمی رو بهم بگه:

-خانم پرستار یه دقیقه دیگه بهم فرصت بدید،با لحن جدی گفت:

-نمیشه خانوم بیمارخسته شده بهتره استراحت کنه تا واسه عمل فردا آماده باشه!

دیدم حرفاش منطقی ممکنه این خستگی توی عمل عزیز اثر منفی بزاره، به همین دلیل به عزیز گفتم:

-عزیز بعد عملت باهم صحبت می کنیم، فقط قولت یادت نره.

بعد پیشونیشو بوسیدم و از سی سی یو خارج شدم، مامانو بابام پشت در بودند، تا منو دیدند به طرفم اومدند، هنوز خبر نداشتند که پولو جور کردم، بابام گفت:

-حال عزیز چطوره؟

-حالش خوبه وضعیتشو متعادل نگه داشتند.

مامان گفت:

-کی به فضل اله بگم پولو بیاره؟

بایه پوزخند گفتم:

-لازم نیست، پولو خودم جور کردم، به افاضل اله بگید نغمه خودش پولو جورکرد بدون کمک گرفتن از بابا و مامانش و تباه کردن جوونیش.

بدون توجه به چهره کبود اونها از عصبانیت، به محوطه بیمارستان رفتم.

«فرهاد»

دربرابر چشمای متعجب و پر از خشم من رفت طرف دریا اینکه سعی می کردم این تعجب و عصبانیت توی صدام معلوم نباشه گفتم:

- چقدر میخوای، فقط مبلغ بگو؟

با این جمله من روشو طرفم کرد و گفتم:

- آقای مهندس مشکل شما ادما میدونید چیه، اینکه میخواید با پول همه چیزو بخرید!

دسته ی دروکشید پایین و خارج شد، صدای صحبتش با مهسا می اومد زیاد واضع نبود چون اروم حرف می زدند فقط این جمله رو شنیدم چون با صدای بلند گفته شد:

- چون شوهرتون، نتونست اون عروسکی رو که میخواید با پول بخره.

دیگه صدای شنیده نشد بعد از چند لحظه مهسا با عصبانیت اومد داخل و با صدای بلندی گفت:

- فرهاد چی شد چرا راضی نشد چقدر بهش پیشنهاد دادی؟

- خیلی تلاش کردم تا راضیش کنم حتی بهش گفتم مبلغ پیشنهادی رو خودش بگه اما راضی نشد!

- فرهاد باورم نمیشه! چطور نتونستی راضیش کنی؟

- مهم نیست عزیزم این نشد یه نفر دیگه!

برق خشمو توی چشمای دیدم:

-نه من می خوام این خانوم مادر بچمون باشه!

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم، الان موقع مناسبی برای عصبانیت نبود بالحن ارومی گفتم:

-عزیزم، ما می تونیم یه نفر دیگه رو انتخاب کنیم...

وسط حرفم با عصبانیت پرید و با صدای بلندی گفت:

-من می خوام حتماً اون مادر بچمون باشه، تو باید راضیش کنی، بـاید!

با آرامش دستم رو روی بازو هاش گذاشتم و گفتم:

-چرا می خوای حتما اون مادر بچه هامون باشه؟

چشماش رو بست و با لحنی که عصبانیتی توش نبود گفت:

-دیدم چقدر قیافه اش قشنگ بود، مطمئنم بچه امون حتما قشنگ می شه، مگه نه فرهاد؟

و نگاه پر از پرسش رو بهم دوخت، لبخندی زدم و گفتم:

-از بین کسانی که اومدن اینجا، خانم های قشنگ تری هم هستند که می تونند...

با عصبانیت بین حرفم پرید و گفتم:

-همین که گفتم فرهاد من فقط این خانم رو می خوام که مادر بچه امون باشه.

باگفتن این حرف بازوش رو از دستم کشید و رفت بیرون، نفس عمیقی کشیدم مهسا ذاتاً آدم مهربونی بود اما موضوع بچه این دوهفته بد جور اعصابش رو بهم ریخته بود می دونستم اگه این مشکل حل بشه مهسا همون زن مهربون و نمونه ی خودم می شه.

امروز اصلاً روی کارم تمرکز نداشتم، محاسبات نقشه هام درست در نمی یومد ساعت هفت بود که تلفن دفترم زنگ خورد، گوشی برداشتم، منشی بود:

-اقای مهندس چیزی لازم ندارید براتون بیارم؟

-نه لازم نیست، خانم رفیع دیر وقته اگه کاری ندارید می تونید برید!

انگار منتظر این حرف از طرف من بود چون از تو هوا قاپیدش و گفت:

-خیر اقای مهندس کاری ندارم، البته اگه شما بامن کاری ندارید؟

-نه کاری ندارم می تونید برید!

منشی بعد از چند لحظه اومد و حضوری از من خداحافظی کرد، کارمن هم بعد از یک ساعت تموم شد، نقشه هارو جمع کردم و توی کاور گذاشتم و از دفتر خارج شدم؛ درحال قفل کردن در شرکت بودم که یادم اومد موبایلمو توی دفترجا گذاشتم، به طرف اتاقم رفتم وگوشی مو برداشتم، درحال خارج شدن بودم که صدای زنگ از تلفنی که روی میز منشی بود شنیدم اول نمی خواستم جواب بدم ولی با خودم گفتم، حتما کار مهمی داره که الان زنگ زده، گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

-الو سلام بفرمایید

صدای اروم وضعیفی ازاون طرف خط اومد:

-سلام خسته نباشید،شرکت اریامنش؟

صداش خیلی آشنا بود،مشکوک گفتم:

-بله بفرمایید!

-بیخشید من باقای مهندس اریامنش کارداشتم؟

-خودم هستم بفرمایید!

بعدازمکث کوتاهی بالرزش نامحسوسی که توی صداش بود گفت:

-بیخشیدمن...کریمی هستم!

باشک گفتم:

-خانم نغمه کریمی؟

-بله،می خواستم بگم اگه هنوز پیشنهادتون پابرجاست،من قبول می کنم!

ابروهام ازتعجب پریدبالا وگفتم:

-بله،هنوزم سر پیشنهادم هستم،اما چی شد که شما راضی شدید تا امروز ظهر که فکر می کردید می خوایم شمارو بخریم؟!.

-یه مشکل خانوادگی داشتم که شاید باکمک شما حل بشه ؟

-چه مشکلی هست که، با کمک من حل میشه؟

بامکت زیادی که بنظر می رسید گفتن این جمله براش خیلی سخته گفت:

-من الان به مقداری، پول نیازدارم شما میتونید اون پولو به من بدید؟

خیلی شکه شدم:

-میشه توضیح بدید پولوبرای چی لازم دارید؟

-میشه نگم، چون مسئله ی خانوادگیه؟

-خیرباید توضیح بدید؟

پوفی کشید که نشون از عصبانیتش بود:

-مادربزرگم بیمارستان هستند و باید زود عمل بشه، مقدارپول لازم برای عمل زیاد بود وگرنه هیچ وقت مزاحم شما نمی شدم.

جمله ی اخر رو با حرص خاصی گفت، می خواست به من بفهمونه مجبور بوده که تماس گرفته، وقتی سکوت طولانی من رو دی دگفت:

-مشکلی نیست اگه نمی تونید پولو بدید، ببخشید مزاحم شما شدم...

وسط حرفش پریدم:

-ازکجا باید به شما اعتماد کنم که پولوبر نمی دارید و فرار کنید!

باطعنه ی خاصی که توی کلامش بود گفت:



-از همون جا که شما به ادم غریبه اعتماد می کنید و اجازه می دید بچتون نه ماه توی شکمش باشه!

حرف حق جواب نداره، واقعا نمی دونستم در جوابش چی بگم حق با اون بود:

-شما اسم بیمارستانو بیمارتونو بگید من بعد از استعلام از بیمارستان پولو واریز می کنم!

نمیدونم این جمله بهش برخورد یا نه اما از طرز بیان جملش معلوم بود که حقو به من داده که هنوز بهش اعتماد نداشته باشم:

-بیمارستان (...)، نیره زمانی بخش سی سی یو.

-در صورت صدق گفته هاتون مطمئن باشید پول همین امشب واریز میشه!

-خیلی ممنونم از لطفتون، خدا حافظ!

منم باریلکسی گفتم:

-خدانگهدارتون باشه.

بعد از قطع شدن تلفن، از مخابرات شماره تلفن بیمارستانو گرفتم و زنگ زدم، فهمیدم تا این جای کار که حرفاش راست بوده، پول مورد نیاز برای عملش رو واریز کردم به حساب بیمارستان، و از شرکت خارج شدم به طرف پارکینگ ساختمان رفتم، وقتی که سوار ماشین شدم گوشیم دوباره زنگ خورد مهسا بود حتما نگرانم شده بود، خوب دادم:

-الو سلام عزیزم

-سلام فکر نکنی نگرانت شدما، فقط می خواستم بدونم کجایی؟

خنده ای از ته دل کردم، می خواستم این خبر خوبو به مهسا بدم:

-مهسا خانوم مزدگونی بده، خانم کریمی راضی شد!

بعداز مکت خیلی طولانی که ناشی از شک بود گفت:

-کی راضی شده؟

-مادربچمون راضی شد خانومم؟

-جون مهسا راست می گی؟

-دروغم چیه؟

جیغی از خوشحالی کشید و تلفن وقطع کرد می دونستم، الان تا بیست سالگی اون بچه هم رفته وخیال بافی کرده.

پشت در سی سی یو نشسته بودم، حال عزیز صبح، یک ساعت قبل از عمل بد شده بودوایست قلبی داشت وبا شک الکتریکی برش گردوندند،هنوزم ضربان قلبش پایین بود،ودکترش عملش رو عقب انداخته بود،ازصبح که این خبرو شنیدم حالم بد بود و نتونسته بودم یه لقمه نون بخورم وفشارم پایین بود،باباو مامانم خبرنداشتند که حال عزیز بد شده چون صبح زود درد خماری افتاده بود به جونشون ورفته بودند خونه،همون بهتر که نبودند،بااین اعصاب داغون طاقت نیش وکنایه هاشونو نداشتم.

خیلی خسته بودم ازموقعی که عزیز رو آورده بودند بیمارستان نتونسته بودم چشم روی هم بزارم،سرم از بی خوابی خیلی درد می کرد،چشمامو برای چند لحظه روی هم گذاشتم تا از این سر درد، کم بشه،دلم یه خواب با آرامش میخواست،تو دلم پوزخندی به این ارزوی محالم زدم،مگه من تو عمرم مزه ی آرامشو چشیدم که حالا ارزوشو دارم.

تو این چند لحظه که چشمم بسته بود دوست نداشتم به هیچ چیزی فکر کنم نه به مامان و بابام و نه حتی عزیز و نه آینده ای که در انتظارم هست، هنوز ذهنم از این فکرها خالی نشده بود که صدای در سی سی یو رو شنیدم به محض شنیدن صدا چشممو باز کردم، دکتر در حال خارج شدن از سی سی یو بود، از روی صندلی پاشدم و بطرف دکتر رفتم:

-دکتر حالش چگونه؟

-خدا رو شکر حمله ی قلبی خطرناکی رو رد کرده، و چند دقیقه است که ضربان قلبش ثابت شده.

-دکتر پس عملش چی میشه؟!

-اگه وضعیتش تا فردا ثابت بمونه، فردا همین موقع عملش می کنیم.

-خسته نباشید.

-خواهش می کنم.

بعد از گفتن این حرف رفت، روی صندلی با ضرب نشستم، خیالم از بابت عزیز راحت شد.

با انگشتم شقیقه هامو ماساژ دادم، سر دردم کمتر شده بود، سرمو از پشت به دیوار تکیه دادم، چشممو بستم، صدای قدم هایی رو که توی سالن در حال نزدیک شدن بود روشنیدم، بدون اینکه چشممو باز کنم می دونستم کیا اومدند، بهم که نزدیک شدند چشممو باز کردم و سلام کردم، بدون اینکه جوابمو بدن، بابام گفت:

-عزیز بردند اتاق عمل؟

-نه دکترش گفت واسه فردا عملش کنند بهتره!

دوست نداشتم چیزی از ماجرای سخته بهشون بگم به اندازه ی کافی سرزنش شده بودم.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنند رفتند روی صندلی ها رو به روم نشستند، سردردم کلافه ام کرده بود، بابا و مامانم بدون توجه به من داشتند باهم صحبت می کردند، داشتند چی می گفتند خدا عالمه، بازم یه نقشه توی سرشونه، بعد از تموم شدن حرفاشون بابام اومد سمتش و دستشو کرد تو جیبش و یک دفترچه حساب بیرون آورد و بهم داد و گفت:

-صبح که خونه بودیم، یه پلیسه اومد این رو بهمون داد، گفت مسعود این حسابو چهار روز قبل از مرگش باز کرده بوده، اونا تو گاو صندوقی که توی اتاقش بوده پیدا کردند و چون به نام تو بوده ضبط دولت نمی شده.

دفترچه رو در برابر چشمای متعجب من گذاشت تو دستم و رفت یک قدم ازم دور شد و در حالی که هنوز پشتش بهم بود گفت:

-پلیسه گفت این حساب رو برای تو باز کرده بوده چون انتظار همچین روزی رو داشته!

بعد از اینکه از بهت و تعجب در اومدم، نگاهی به مبلغ پولش کردم، از رقم مبلغ فکم خورد زمین، با این پول می تونستم قرض مهندس رو بدم، خیلی خوشحال بودم که نیاز نیست در عوض قرضم باردار بشم، سریع از جام پاشدم و رفتم سمت باجه تلفن تازنگ بزنم پولت حاضره، در حال عبور از راهروی بیمارستان بودم که، بادیدن شخصی که از رو به روم داشت میومد خشکم زد، تا منو دید لبخند زیبایی روی چهره اش نشست، پاهام میخ شده بود به زمین و نمی تونستم حرکتی کنم، تا به من رسید گفت:

-سلام، حال مادر بزرگتون خوبه؟

-سلام...خوبه!

حالا چطور بهش بگم من نمی تونم مادر بچت باشم،مهسا که دید من هیچ حرفی می زخم گفت:

-بیخشید بد موقع مزاحم شما شدم،شما رو باید ببرم برای آزمایش!

باحالا سوالی گفتم:

-آزمایش؟

-اره عزیزم

وبعد از گفتن این حرف دستم رو گرفت باخودش برد باتعجب به دستش نگاه می کردم چطور راحت باهام خودمونی شد طوری که به راحتی دستم رو بگیره،تو محوطه بودیم که صدای مامانمو که اسمم رو صدا می زد رو شنیدم،مهسایم باشنیدن صدا ایستاد،مامانم بهمون نزدیک شد وبه حالت سوالی بهمون خیره شده بود تا اینکه مهسا گفت:

-سلام،از اشناییتون خوشبختم

مامانم سرش رو تگون داد وگفت:

-سلام! و نگاهی به تیپ وقیافه ی مهسا کرد!

مهسا احساس کرد که باید بیشتر خودشو معرفی کنه وادامه داد:

-من مهسا هستم همسر آقای اریامنش،نغمه جون قراره برامون...

بین حرفش پریدم، و گفتم:

-مامان همسر ایشون پول عمل عزیزو بهمون دادند

مهسا که فهمید مامانم چیزی از این موضوع نمی دونه سریع گفت:

-خوب با اجازتون، خدا حافظ

و در برابر چشمای متعجب مامانم، دوباره دست منو کشید و برد، به خیابون که رسیدم اشاره کرد که سوار ماشینش بشیم، سوار که شدیم، با خودم گفتم حالا چطور بهشون بگم که من دیگه حاضر نیست مادر بچتون باشم:

-نمی دونی چقدر خوشحالم قراره بچه دار بشم، باورت می شه اتاقتو آماده کردم؟!

با ناراحتی گفتم:

-بچه خیلی دوست داری؟

با لحن غم باری که انگار بغض توی گلوش جمع شده باشه گفت:

-خ..یلی، دوست دارم، می دونی نغمه اول دکترم فکر می کرد مشکلم فقط تولید نکردن تخمکه، بخاطر همین تو رحمم یک نطفه دو روزه گذاشت، سه ماه حامله بودم، حتی صدای قلبشو شنیدم، وقتی سقط شد منم نابود شدم، خیلی سخت بود...

وبعد از گفتن این حرفا اشک از چشماش جاری شد نمی دونم، چرا این حرفا رو بهم زد شاید احساس کرده بود که می خوام پاپس بکشم، نمی دونم حرفاش چه غمی داشت که احساس کردم جنس غمش شبیه منه، پس برای رضای تو خدا جون دل بند تو می خوام شاد کنم.

نمی دونم باچه دلیلی حاضرشدم، مادر دوم بشم، باخودم می گفتم، من تو زندگیم فدا شدن رو یاد گرفتم، این بارم روش، سکوت ماشین خیلی سنگین بود که مهسا پرسید:

-چطور شد که به شوهرم اعتماد کردی و ازش پول قرض گرفتی؟

--نمیدونم، من تو اون لحظه اصلاً به چیز دیگه ای فکر نمی کردم، فقط نجات جون مادر بزرگم برام اهمیت داشت، درثانی با اون همه شرکت و دم و دستگاه فکر نمی کردم نشه بهتون اعتماد کرد!

سرشوبه معنای فهمیدن تکون داد وگفت:

-چرا بابا و مامانت نمی دونند تو قراره مادر دوم بشی؟

با جدیتی که توی صدام سراغ داشتم شروع کردم به حرف زدن، تاجای هرگونه سوال دیگه ای رو ازش بگیرم:

-من توی زندگیم تمام تصمیمامو به تنهایی گرفتم و عملی کردم، هیچ وقت نظر بابا و مامانم رو نپرسیدم.

امامهسا انگار قصد نداشت که حرفش زندشو تموم کنه:

-راستی این مدت که بچمونو حامله ای، باتوجه به شرایطی که داری میتونی توخونه ی مازندگی کنی!

دلم دیگه به پول مسعود گرم شده بود برای همین گفتم:

-لازم نیست می تونم تا پایان مدت بارداریم یه خونه کرایه کنم!

بعد از گفتن این حرفم مهسا مکث زیادی کرد، می خواست یه حرفی بزنه که نمی تونست:

-چیزی می خوام بگی؟

نفسشویرون دادو گفت:

-خوشحالم که فهمیدی، شوهرم گفته که تا اخر بارداریت باید خونه ی ما بمونی، چون توی این زمان نیاز به مراقبت بیشتری داری!

(خوب ازهمون اول میگفتی یک راه بیشتر ندارم، پس چرا جمله رو سوالی میگی!)

ازحرفاش فهمیدم که هنوز بهم اعتماد ندارند که این پیشنهاد رو دادند درست مثل من، اما این طوری بهتر شد، چون می تونم پولامو پس انداز کنم.

باشه ای زیرلب گفتم، که فکر کردم نشنید اما با لبخندی که روی لباش نقش بست فهمیدم که شنیده.

\*\*\*\*\*

ماشینو جلوی در بیمارستان پارک کرد و پیاده شد و درو برام باز کرد و کمک کرد پیاده بشم، حالم خیلی بد بود، آزمایش های خیلی سختی رو داده بودم، نفسم از دردی که توی دلو پهلوم بود، سریع و کوتاه شده بود، بانگرانی گفت:

-میخوای تا ساختمون بیمارستان ببرمت؟!

، سرمو به معنی نه تکون دادم و پرسیدم:

-کی... جوابا...ش...میاد؟



-نه روز دیگه؛ مطمئنی نمی خواهی باهات بیام؟!

-اره

-راستی بیا این موبایلو برات موقعی که داشتی آزمایش می دادی خریدم، خطش هم تا چند ساعت دیگه فعال میشه!

-چرا... خری... دی؟

-باید همیشه توی دسترس باشی، راستی یادت نره داروهاتو بخوری!

بعد از گفتن این جمله گوشی رو گذاشت توی کیفم و سوار ماشین شود رفت. باهزار مکافاتو وزحمت، خودمو به بخش سی سی یو رسیدم، بابام تنها پشت درش نشسته بود، بادیدن من از روی صندلی پاشد و بطرفم اومد و بدون توجه به حال خراب من گفت:

-سلام نغمه خانوم، خوش گذشت؟

به این جمله اش یه پوزخند زدم و گفتم:

-اره ... جای.. شما ... خیلی ... خالی بود!

-باپولدارا می پری، تو که دیگه پولدار شدی چرا، پولشونو بهشون نمیدی؟

فهمیدم مامانم قضیه ی پول قرض کردنو بهش گفته.

-نمی تونم!

بازهرخندی گفت:

-اون وقت چرا نمیتونی؟

-چون... باهاشون قرارداد.. امضا کردم، اگه پاپس بکشم... سه برابر بیشتر این... پولو بهشون باید می دادم!

این حرفو زدم و قدما هامو سریع کردم تا روی صندلی بشینم کمرم داشت نصف می شد، این حرف مقدمه ای بود برای اینکه بهشون بگم باد برم یه مدت مسافرت کاری، بابا و مامانم که بود و نبود من براشون فرقی نمی کرد، اما هنوز بابام داشت حرف میزد:

-دختره ی احمق اگه با فضل اله ازدواج کرده بودی این همه دردسر نداشتم.

فهمیدم چرا داره این حرفا رو میزنه داغ کرده که مسعود برام ارث گذاشته، می خواست با کمک من یک شبه پولدار شه که نتونست، خیلی ضعف داشتم، چشمامو بستم و سرمو به دیوار تکیه دادم.

نمی دونم چرا تصمیم گرفتم پیشنهادشونو قبول کنم، این تصمیمو از روی احساس گرفتم نه منطق.

\*\*\*\*

پشت در اتاق عمل بودیم، حدود یک ساعت بود که عزیز رو برده بودند اتاق عمل، وضعیت عزیز که ثابت شده بود، به اتاق عمل برده بودنش، مامانم روی صندلی نشسته بود و بابامم از استرس از این طرف سالن به اون طرف می رفت و یک جا بند نبود، منم روی صندلی رو به روی مامانم نشسته بودم، از خدا می خواستم که عزیز سالم از دراتاق عمل بیرون بیاد.

دوساعت ازوقتی که عزیزرو برده بودند اتاق عمل گذشته بودو هیچ خبری ازش نبود،دلشوره ای از صبح به دلم افتاده بود بیشتر شده بود،نیازشدیدی به هوای تازه داشتم،اما تاخیالم از بابت عزیز راحت نمی شد ازجام تکون نمی خوردم.

باخودم داشتم فکر می کردم عزیز که بهوش اومد چطوری باید حقیقتو بهش بگم،عزیز مثل باباومامانم نبود که با یه دروغ گولش بزنم باید حقیقت ماجرا رو بهش بگم فقط باید نگم بخاطر تواین کارو کردم،تا ناراحت نشه،تو همین فکر بودم که صدای زنگ گوشی منو از فکر وخیال کشید بیرون،بابام که در حال راه رفتن بود با شنیدن صدای موبایل ایستادوبهم نگاه کرد ومامانم هم متعجب به من نگاه می کرد،که بابام گفت:

-جواب بده،خودشو کشت؟!!

باحالت متعجیبی گفتم:

-چی رو؟

بااین حرفم پوزخندی روی لبش نشست وبا طعنه گفت:

-گوشی همراهنونو جواب بدید!

واشاره ای به کیفم کرد،با اشاره ای که بابام کرد تازه یاد گوشی که مهسا برام خریده بود افتادم،سریع از توی کیفم درش آورد ودکمه اتصال روفشاردادم:

-الوبفرمایید؟

-سلام نغمه جان،خوبی منم مهسا!

-سلام مهسا خانوم خوب هستید،اتفاقی افتاده؟

-نه عزیزم چه اتفاقی، فقط زنگ زدم بیپرسم دردت کمتر شده یانه؟

-بله کمتر شده!

-خدا روشکر، عزیزم داروهات خیلی مهمه یادت نره بخوری؟

-نه مهسا خانوم حواسم هست!

-به چیزی احتیاج نداری؟

-نه، ممنونم.

-باشه عزیزم خدا حافظ

-خدانگهدار.

فکر کنم از لحن کسلم فهمید من حوصله ی ادامه ی این مکالمه رو ندارم.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم توی کیفم، بابام که تا اون موقع به حرفای من گوش می داد با لحن همیشگیش گفت:

-خوب نگرانت هستند!

منم با لحن ازرده ای گفتم:

-اره این روزها غریبه ها، بیشتر اشناها، نگران ادم میشند

بابام بدون توجه به لحن ازرده من، دوباره شروع به راه رفتن کرد. بعد از چند دقیقه مامانم گفت:

-بیژن من میرم بیرون هوای تازه بخورم.

وبعد از گفتن این حرف از سر جاش پاشدو رفت، مطمئن بودم بابام چیزی از حرف مامانم نفهمید، چون توفکر بود. بعد از یک ربع دکتر از اتاق عمل اومد بیرون، بابامم با دیدن دکتر راهش رو کج کرد و بطرفش رفت، منم سریع بطرفشون رفتم بابام پرسید:

-اقای دکتر حال مادرم چگونه؟!

دکتر سرشو گرفته بود پایین از این حالتی که داشت اصلاً خوشم نیومد، بابام از سکوت دکتر عصبانی شد و صداشو بلند کرد و دوباره گفت:

-اقای دکتر پرسیدم حال مادرم چگونه؟!

منم باحالت ملتمس گفتم:

-اقای دکتر خواهش می کنم بگید نتیجه ی عمل چی شد؟

دکتر نفسشوفوت کرد وگفت:

-مادرتون به علت کهولت سنی که داشتند، نتوانستند فشار عمل رو تحمل کنند...

بابام ناباورانه یقه ی دکتر گرفت وگفت:

-من... منظور چیه؟!

دکتر چشماشوبه کف بیمارستان دوخت وگفت:

-متاسفانه ایشون فوت کردند، ماهمه ی تلاشمونو کردیم

با این حرف دکترپاهای من سست شدو افتادم کف بیمارستان وصدای داد و فریاد بابام هم بالارفت،شروع کرد به بدوبیراه گفتن به خود دکتر تا بیمارستان.

جلوی چشمم از هجوم اشک تار شده بود،هنوز باور نمی کردم که عزیزمنو تنها گذاشته باشه،نگاهی به بابام کردم که چند نفر سعی داشتند دستای بابامو از یقه ی دکتر جدا کنند،تو این دعوا امیدوار بودم،بابام مثل همیشه پیروز دعوا بشه و حرف خودشو به کرسی بشونه اینکه(بگومادرمن نمرده)،بابام که از دکتر جدا شد بادیدن من بسمتم حمله ور شد و یقمو گرفت و کشید و از روی زمین بلندم کرد و شروع کرد به تگون دادنم و حرفاشو با داد و فریاد بهم؛ می گفت:

-تقصیر تو بود،تقصیر توی احمق بود،اگه جلوی اون دهن تو می گرفتی مادر منی مرد.

با این حرفش اشکاش از چشمش جاری شد و ادامه داد:

-تا حالا هرچی که توی زندگیم دوست داشتم و برام با ارزش بود،تو ازم گرفتی.

و تگون محکم دیگه ای بهم داد می خوستم بگم، من نمی خواستم این طوری بشه خواست خدا بوده، بابام هنوز سرم داد می زد و می گفت:

- تقصیر تو بود... تقصیر تو بود...

من فقط از لابلای دهن بهم چسبیده ام زمزمه وار می گفتم:

-تقصیر من نبود.. تقصیر من نبود

بازور بابامو از من جدا کردند،به محض جدا شدن دستای بابام از من دوباره روی زمین افتادم،نگاهی به بابام کردم،به زور نگهش داشته بودند تا به من حمله نکنه،بابام بادیدن مامان که از ته سالن می یومد داد کشید:

-بیابیین...دیگه واقعاَی تیم شدم.

مامانم با دیدن حال بد بابام بطرفش دویدوسعی می کرد ارومش کنه. ولی من بی پناه و تنها هنوز روی زمین ولو بودم و هیچ کس نبود که برای اروم کردن من بطرفم بدوا، اشکامم از چشمم جاری شده بود بدون اینکه هق هق کنم یا زاری، یا حتی داد بکشم، اشکامم جاری شده بود، و روی گونم سُرمی خوردند.

احساسا کردم دستایی زیر کتفامو گرفت و از روی زمین بلندم کردند، منو دنبال خودشون می کشیدند، چون پاهام باهام یاری نمی کردند، تقریباً روی زمین کشیده می شدم.

اشکامم قصد بند اومدند نداشتند، احساسا می کردم دارم می رم توی بی حسی (زمان و مکان رو فراموش می کنم).

منو بسمت اتاق اورژانس بردند و روی تخت خوابوندند، چشمای پراز اشکمو به سقف دوخته بودم، باسوزشی که توی دست چپم احساس کردم نگاهم به همون سمت سوق دادم، بااین سوزش کمی از بی حسی در اومدم و نگاه خالیمو به پرستاری که داشت توی سرمم دارو تزریق می کرد دوختم، هرچی سرعت قطره ای سرم بیشتر می شد پلک های منم به طرف پایین می رفت؛ تا اینکه پلکام کامل روی هم افتاد و کم کم به این خواب اجباری فرو رفتم.

\*\*\*\*

امروز روز چندمه رو نمی دونم، باید بشمارم، فکر کنم هشت ساله یا هشت ماه، یا شایدم هشت روز.

اره هشت روز گذشت، چقدر دیر گذشت، تواین

هشت روز فقط دارم کابوس می بینم چه تو خواب چه تو بیداری

هشت روزه که نگاه پر از تنفر بابامو تحمل می کنم

هشت روزه که احساس می کنم بی کس شدم، بی پناه، بی همدم

هشت روزه که احساس می کنم تو این دنیا از هر یتیمی، یتیم تر شدم

هشت روزه که اشک شده همدم همیشگی من، اه وهق هق های مداومم که شده  
چاشنی گریه هام

از این هشت روز چیز زیادی یادم نیست، فقط این رو می دونم از موقعی که توی  
بیمارستان بیدار شدم، دنیام دیگه رنگ وبوی گذشته رو نداشت.

هشت روز که سر خاکش نیاومدم، فقط برای مراسم خاکسپاریش اومدم تا با چشمای  
خودم ببینم و باور کنم که عزیز مرده، دیگه نیست، اون روز برای اولین بار اشکای بابامو  
دیدم، با چشمای خودم دیدم که این غم چطور خردش کرد و کمرش رو خم کرد، و فقط  
بین گریه هاش تکرار می کنه، قدر تو نمی دونستم.

تو این چند روز یک جمله رو خیلی شنیدم (تقصیر تو بود) از بس شنیدم، شده ملکه  
ذهنم، داره باورم می شه شاید واقعات تقصیر من بوده و خواست خدا اصلاً دخیل نبوده.

امروز برای دومین بار اومدم سر خاکش، دیشب خوابشو دیدم ازم گله می کرد که چرا  
بهش سر می زنم.

سرمای عجیبی رو احساس کردم، تنم از این سرما عجیب می لرزه، این سرما بوی بی  
کسی میده، بوی بی پناهی، با این سرما تو این هشت روز به خوبی آشنا شدم.

سرم رو قرار می دم روی قبرش که هنوز از خاک پوشیده ست، در حالی که هنوز سرم  
روی قبرشه، اروم باهاش حرف می زدم، از اینکه تنهام، پیشش گلایه می کردم، از این که



بهم قول داد برگرده، اما برنگشت، دیگه هیچ وقت بر نمی گرده، از این که توی اون خونه احساس خفقان می کنم، هواش سنگینه، از غم، نفرت، بی کسی، درد؛ سنگین شده.

اشکامم مسیرش عوض شده دیگه روی گونم سُر نمی خوره تا برسه به چونه، از چشمام می ریزه تا روی خاک، ذره ذرات خاک، این اشکامرو خوب به خودشون جذب می کنند، انگار از همون اول هم اشکی ریخته نشده.

دست چپمو می کنم توی جیب مانتوم، سردی زنجیر رو لمس می کنم، اروم اروم از جیبم درش میارم، توی مشتم محکم گرفتمش، این گردنبنده، برام خیلی عزیزه، چون یادگاری از عزیزترین کسم توی دنیا بوده.

دستمو که بازمی کنم گردنبنده از بین انگشتم اویزون می شه، به سمت لبام می برم و می بوسمش، احساس میکنم دارم جای انگشتای عزیز رو می بوسم، مثل یک شی مقدس ب\* و\* س\* ه بارانش می کنم.

سردی فلز از داغی اشکای ی که روش می شینه داغ میشه، گرم شده. احساس سرمام دوبرابر شده، تو خودم مثل جنین مچاله می شم، بازو هامو بادستام فشار میدم تا از این لرزش کم بشه، صورتم داغه اما بدنم از کوه یخ سردتره.

اولین قطره ی بارون که روی صورتم می باره، لرزی روی لبام ایجاد می کنه، همینطور قطره های بعدی که روی تن خسته ی من می باره، دوست ندارم دنبال سر پناه باشم تا بارون بند بیاد، دوست دارم بارون، تن غم زده ی منو از غم و اندوه شست و شو بده.

تو این هشت روز هر دقیقه هر ثانیه، دلم هوای اغوش عزیز رومی کنه، اما الان اغوش خاک نصیب شده، اما بازم این اغوش سردو دوست دارم.

وقتی با مرگ عزیزمی توی قلبت یه اتیش روشن می شه این اتیش هیچ وقت، خاموش نمیشه.

این هشت روز که گذروندم کاش فقط یه کابوس تلخ باشه، که با نوازش های عزیز از این کابوس بیدار بشم، اما این کابوس لعنتی از هر واقعی، واقعی تره.

نمی دونم چند ساعت گذشته اما من هنوز سرمو روی قبر عزیز قرار دادم، قصد ندارم از این اغوش سردش دست بکشم. مشامم پر شده از بوی باران و خاک، باران و خاک کم کم داره تبدیل می شه به گل. چند دقیقه است که نه گریه می کنم و نه با عزیز حرف می زنم، تو مرزی هستم بین خواب و بیداری، احساس می کنم دارم صدای عزیز رو می شنوم که صدام می زنه، میگه پاشو نغمه، این دوتا کلمه توی گوشم مدام داره تکرار می شه از شنیدن صداش ناگهان چشمامو باز می کنم، از روی قبر بلند میشم، از پشت چشمهای تارم یه سایه ی محومی بینم، پلکامو محکم روی هم فشار میدم تا این تاری از بین بره، چشمام به صورت یه پیرمرد می یافته، تازه چهره ش برام واضح تر می شه، باگنگی نگاهش می کردم، فکر می کردم عزیز اینجاست، ولی همش توهم بوده، با لبخند مهربونی که روی لباشه گفت:

-حالت خوبه دخترم

سرم روتکون دادم، باورم نمیشه برای یه غریبه امروز شدم (دخترم) چقدر محتاج شنیدن این کلمه از زبون بابام هستم. پیرمرد بالبخندی که هنوز مهمون لباشه ادامه داد:

-داره بارون میاد، بهتره بری خونتون لباساتو عوض کنی، خیس اب شدی، سرما می خوری.

با این حرفش فهمیدم که چقدر سرما به وجودم نفوذ کرده، با ناتوانی روی پاهام می ایستم، بعد ای همه مدت، یک جا خوابیدن زیر بارون، پاهام خشک شده، اروم از قبر عزیز دور شدم، بعد از چند قدم، نگاه اخرموبه قبرش دوختم. پیرمرد هنوز همون جاست، با مهربونی گفت:

-این کارو باخودت نکن، اون خدایا مرزهم راضی به ازار و اذیت تو نیست دخترم.

با شنیدن این جمله از زبان پیرمرد تلخ شدمو اروم زمزمه کردم حتی خودم به زور  
صدامو شنیدم:

-اگه راضی نبود، به قولی که بهش گفتم بده و نداد گوش می کرد.

می دونم خواست خدا بوده اما اگه این حرفو نزنم، دلم اروم نمیشه، بعد از اون همه غم  
برای رفتن عزیز حالا ازش دلگیرم که تنهام گذاشت.

امروزم هیچ کس اینجا نیست، شاید باید بخاطر اتفاقی که قبلاً برام اینجا افتاده  
بترسم، اما این روزها حتی حس ترس رو فراموش کردم.

دستامو توی جیبام فرو دادم، به خاطر این بارون پوست دستام از سرما قرمز  
شده، با اینکه مانتومم خیسه اما یکمی دستام گرم بشه دستمو توی جیبم کردم، سردی  
فلز رو احساس نمی کنم دستامو توی هردو تا جیبام چرخوندم اما اثری از یادگاری عزیز  
نیست، وای بر من که حتی از یادگاریش هم مواظبت نکردم، راه اومده رو به سمت  
قبرش کج کردم، به قبرش که رسیدم سریع روش خم شدم و باچشمام در جست وجوی  
گردنبندی چرخونم، اما اثری ازش نیست، از تفکر این که گمش کردم اشک توی  
چشمام نشست، جلوی چشمام تار شد، با دستام توی گل ها چنگ می زدم، اما اثری  
ازش نیست بی رمق روی زمین نشستم، حالا چی کار کنم، زانو هامو توی بغلم گرفتم  
سرمو می زارم روش، اشک چشمام مثل همیشه قصد بند اومدن نداره، نگاهم به سمت  
بالایی قبره، چشمم بهش می خوره که اونجا افتاده، به خاطر پیدا کردنش بعد از چند  
روز بالاخره حس خوشحالی به سراغم اومد، سریع توی دستم چنگش میزنم و برای اینکه  
گم نشه به گردنم بستمش، با خوشحالی بلندشدم و از قبرستون خارج شدم، گم شدن  
گردنبند حتما دلیلی داشته، چون یکمی بانغمه ی چندروز قبل فرق کردم، تاکسی می  
گیرم و ادرس رو دادم.

با صدای رسیدیم راننده از تاکسی پیاده می شم و وارد کوچمون شدم، با دیدن کسی که  
توی ماشین نشسته نمی دونم باید خوشحال باشم یا نه، چون نگاهی که بهم داره بر  
عکس نگا های اطرافیان تو این چند روز رنگ تحقیر و نفرت نداشت.

بادیدن من از ماشینش پیاده شد و بطرفم اومد بدون هیچ حرفی بغلم کرد، براش مهم نیست که لباسام خیسه براش مهم نیست که یه غریبه رو تو اغوشش جا می ده.

فکر نمی کردم یه اغوش غریبه اینقدر گرم باشه، من تو این چند روز چقدر به یه اغوش نیاز داشتم، برام مهم نیست که اغوشش مثل عزیز نیست، مهم اینه که بعد از چند روز به یه اغوش رسیدم.

بادستش اروم کمرمو نوازش می کنه وزیر گوشم گفت:

-درکت می کنم.

صداش یه غمی داره مثل جنس غم خودم، این دوتا کلمه واقعا معجزه کرد، یه لحظه دلم سبک شد که یک همدرد الان بغلم کرده، بعد از چند لحظه از هم جدا شدیم، بامهربونی نگام کرد، ولی من با حسرت به این اغوش گرمی که از دست دادم نگاه می کنم، به خودم میام، در خونه رو باکلید باز کردم و تعارفش می کنم، بهش نمی گم چرا نرفتی تو خونه، چون از رفتار بابام می ترسیدم، گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

چشماش از خوشحالی برق زد و گفت:

-اره، اما اتفاق های خوب!

یه لبخند محو اومد روی لب هام، بطرف اتاقم هدایتش کردم، کفشاشو در آورد و روی زمین میشینه، بالبخند گفتم:

-ببخشید دیگه امکانات من همینه!

-این حرفاچیه اتاقت، خیلی هم خوبه؛ راستی لباساتو عوض کن تا سرما نخوردی.

با این حرفش لباسامو عوض می کنم، و برایش چایی بردم، چایی رو برداشت و گفت:

-چرا زحمت کشیدی!

-خواهش می کنم.

چاییشوتا نصفه خورد و بی مقدمه گفت:

-جواب ازمایش ها اومد

بعدمکثی طولانی ادامه داد:

-دکتر گفت تو بهترین موردی هستی که تا حالا داشته، امکان اینکه نطفه توی رحمت شکل بگیره خیلیه، امروز اومدم دنبالت بیرمت.

باچشمایی منتظر نگام کرد تو این چشمها علاوه بر این نگرانی، ترس رو می بینم لابد ترسیده که من پشیمون شده باشم، بالبخند گفتم:

-صبرکن تا آماده بشم

از جام که پاشدم دوباره گفت:

-نغمه چمدونت رو هم ببند، چون بعد از ترخیص شدنت میای خونه ی ما.

سرمو به معنی باشه تکون دادم، اول از همه چمدونمو جمع می کنم و لباسهای نه چندان زیادم رو تو چمدون جا دادم، عکس خودم و عزیز رو که توهیجده سالگیم گرفتیم رو هم داخل چمدون قرار دادم، سعی میکنم از این خونه حداقل یادگاری های

عزیزرو بیرم، مانتوم رو می پوشم و میرم از بابا و مامان خدا حافظی کنم، نمی دونم شاید براشون مهم نباشه که قراره من از این خونه برم، اما هنوزم اونها پدر و مادرم هستن، تنها کسایی که روی این زمین خاکی برام باقی موندن.

در اتاقشون مثل همیشه بسته ست، بادستم چند ضربه زدم و وارد اتاق شدم، بابا و مامانم گوشه اتاق نشستند و به دیوار تکیه دادند، بابام بالحن خون سردی گفت:

-داری میری؟

با حالت تعجب و پرسشی نگاهشون کردم، سوالو از توی چشمم خونند:

-صاحب کارت بهم زنگ زد و گفته که باید برای تبلیغ محصول تازشون بری شهرهای مختلف؛ برام مهم نیست که می خوای چه غلطی بکنی، اما همین که قیافه ی نحست رو جلو چشمم دیگه نمی بینم برام کافیه.

مامانم و بابا یه پوزخند نگام می کنه، ولی من اروم گفتم:

-خدا حافظ

اینم سهم من از خدا حافظی با بابام و مامان، به محض و رودم به اتاق مهسا بلند شد و گفت:

-آماده ای؟

سرمو تگون دادم و پرسیدم:

-مهسا خانوم، مهندس به بابام زنگ زده؟

بالبخت گفت:

-اول از همه دیگه نمی گی مهسا خانوم مهسا راحت تره ثانیاً اره، من گفتم تماس بگیره تا برای اومدن با من مشکلی نداشته باشی.

لبخت تلخی زدم به این فکرشون این ها نمی دونند، وجود من برایشون بی ارزشه، چمدنمو بر داشتم ومی خوام برای بار دوم از این خونه برای مدت طولانی برم، نگاه اخرمو به این خونه دوختم، از پشت پنجره بابام رو دیدم که داره رفتن من رو نگاه می کنه، وقتی متوجه این شد که من نگاش می کنم، از پشت پنجره رفت کنار.

با اینکه من توی این خونه هیچ وقت طعم آرامش رو نچشیدم، اما مطمئنم دلم برای این خونه تنگ میشه، حتی برای ادمهایی که توش زندگی می کنند. مهسا چمدون رو از دستم گرفت وتوی صندوق عقب گذاشت، اما من هنوز نگاه حسرت بارم رو به درخونه دوختم، با شنیدن اسمم نگاهمو از در گرفتم وبه مهسا نگاه کردم، لبخندی زدوگفت:

-خیلی زود دوباره برمی گردی پیش پدرومادرت.

نمی گم باباومامانم من رو دوست ندارند، نمی گم بابام من رو به چشم قاتل مادرش می دونه، در جواب این حرفش فقط سری تکون میدم وسوار ماشین می شم.

کمی بعد گوشی مهسا شروع به زنگ خوردن کرد:

-سلام عزیزم!

-... -نه داریم میرسیم، محضرداره که هنوز هست! باتعجب به حرفی که مهسا زد گوش دادم، بعداز قطع تلفن گفتم:-محضربایدبریم؟!

مهسا باکمی خجالت وناراحتی زیادی گفت:

-می دونم الان شرایط مناسبی نداری اما برای تخمک برداری اهی کشید وادامه داد:

-مجبوری صیغه نه ماهه فرهاد بشی!

ازغم صداش معلوم بود که اصلا از این موضوع خوشحال نیست، باید هم خوشحال نباشه زن صیغه ای شوهرش می خواد بره خونشون زندگی کنه، بااین که خودمم از این قضیه ناراحت بودمو دوست نداشتم همچین اتفاقی بیوفته، دستش که رو دنده بود رو فشار ارومی دادم وگفتم:

-ناراحت نباش این نه ماه مثل برق وبادمی گذره

سرشو تکون دادوچیزی نگفت. به محضر رسیدیم ومن صیغه ی نه ماهه فرهادشدم، یعنی تازمانی که بچه ها به دنیا بیان. خودمم از این موضوع خوشحال نبودم اما برای مسائل دینی باید اینکار رو می کردیم.

در همون محضر هم قرار دادی که قبلاً فرهاد تنظیم کرده بود رو امضا کردیم وهمون جا به ثبت رسوندیم. بعداز محضر فرهاد جایی کارداشت واز ما جداشد.

توی راه مهسا به دکتر اطلاع میده که ما امروز داریم میایم، دلیل عجلشو می فهمم، دوست داره هرچه زودتر به چیزی که پنج سال داشته حسرتشو می خورده برسه، اهی کشیدم خدایا من کی به حسرت های توی زندگیم می رسم، توی راه به این فکر می کنم، خوب شد که پیشنهادشون رو قبول کردم، حداقل برای مدتی از محیط عذاب اور اون خونه دور میشم.

ماشین رو توی پارکینگ بیمارستان می ذاره وبه طرف اسانسور می ریم. توی اسانسور هستیم که ناگهانی مهسا دستمو گرفت وبه چشمام نگاه کرد وگفت:

-نغمه پشیمون نیستی، اگه پشیمونی می تونیم...

وسط حرفش پریدم و لبخند دلگرم کننده ای زدم گفتم:



-تاحالا توی زندگیم اینقدر مطمئن نبودم.

لبخندی از روی اطمینان زد، برام جای تعجب داشت که چرا این حرف رو توی خونه بهم نزد، حتماً می ترسیده، قبول کنم.

روی صندلی های قسمت پذیرش نشسته بودم و مهسا مشغول پر کردن فرم بود، جاهایی که من لازم بود امضا کنم کردم.

توی اتاق رختکن بیمارستان بودم، لباسامو با لباسهای بیمارستان عوض کردم، وقتی از در بیرون اومدم مهسا گفت:

-اگه زیورالاتی هم داری در بیار.

مجبور بودم که یادگاری عزیزرو از گردنم در بیارم، باشک و دودلی از توی گردنم درش اوردم، دادم بهش و گفتم:

-مهسا مواظبش باش، این بارزش ترین چیزی هست که توی دنیا دارم.

قبل از تخمک برداری چند تا آزمایش دیگه هم دادم. روی تخت خوابیده بودم و چشمم بسته بود، داشتم به این فکر می کردم که چرا بعداز دیدن مهسا دیگه برای رفتن عزیز گریه نکردم، نمی دونم شاید به خاطر رفتن سر قبر عزیز بود که کم سبک شده بودم، البته یکمی هم اغوش مهسا موثر بود، باصدای مهسا چشمامو باز کردم، بالبخند گفت:

-نغمه اماده ای؟!!

-بله

\*\*\*\*\*

با امروز میشه چهار روز که توی بیمارستان بستری ام، دو روز اول خیلی درد داشتم واز درد دادم به هوا بود، از شدت درد لبامو گاز گرفته بودم ولبهام زخم شده بود.

دکتر امروز می گفت پنج تا نطفه توی رحمم گذاشتند که از این پنج تا ممکنه، همشون تبدیل به جنین بشه یا هیچکدوم نشه، بعد دوهفته هورمون گونادوتروپین (حاملگی) خونم رو اندازه می گیرند اگه مثبت بود به احتمال خیلی زیاد من باردار میشم، چون امکان اینکه نطفه ها از بین بره بازم هست.

مهسا که خیلی خوشحال بود، اصلاً به جنبه های منفی ماجرا فکر نمی کرد یک مثبت اندیش به تمام معنا بود و می گفت:

- فکرش رو بکن، هر پنج تا به دنیا بیاند، بعد چند سال پنج نفر صدات کنند مامان

وقتی که از ارزوی مادر شدنش حرف میزد اشک توی چشمای قشنگش جمع میشد، و من خیلی خوشحال بودم که قراره مهسارو به این ارزوش برسونم.

دوست نداشتم بهش بگم به جنبه ی منفی ماجرا هم فکر کن اما، دلم نمی یومد، ارزوهاشو خراب کنم. دلم برای عزیز تنگ شده بود دوست داشتم مثل قبل این دلتنگی رو با رفتن سر خاکش جبران کنم.

روز پنجم بود که دکتر اومد و بعد از گفتن چندتا نکته دستور ترخیص رو داد، اجازه ی راه رفتنم هم صادر شده بود، وقتی این حرف رو از دکتر شنیدم بال در اوردم، خسته شده و بودم همش روی تخت دراز کشیده بودم.

مهسا داشت کمکم می کرد که لباسامو عوض کنم، موقع خروج ازم خواست که تا پارکینگ روی ویلچر بشینم اما قبول نکردم دلم برای راه رفتن تنگ شده بود، خیلی اهسته راه می رفتم و مهسا مواظبم بود که روی زمین نیوفتم.

وقتی وارد اسانسور شدیم مهسا دکمه پارکینگ رو زد، طبقه بعدی اسانسور ایستاد و یه زن و مرد که توی بغل زنه نوزادی بود داخل شدند، مهسا نگاه حسرت بارش رو به نوزاد دوخته بود، مطمئن بودم اگه اینجا کسی نبود می زد زیر گریه چون توی چشماش اشک جمع شده بود، دستشو توی دستم گرفتم فشار ارومی دادم باین فشار نگاهشو از بچه به من دوخت و با چشمای منتظر نگام می کردم، اروم گفتم:

-ان شالله بچه ی خودت

باین حرفم لباش به خنده باز شد و دیگه از اشک توی چشماش خبری نبود که با خوشحالی گفت:

-ان شالله بچه های خودم

از جمع بستن کلمه بچه ها خنده ارومی کردم مهسا هم با خنده ی من بلندخندید، طوری که توجه اون مرد وزن بهمون جمع شد، سریع خندشو جمع کرد و ریزریز می خندید.

به پارکینگ رسیدیم به محض باز شدن در اسانسور بوی روغن و بنزین و دود ماشین که توی هوا بود به دماغ خورد، داشت حال از این بو بهم می خورد که به ماشین رسیدیم و سوار شدیم، از اینکه یه بغل ماشین دیدم که چقدر تو این پنج روز لاغر شده بودم وزیر چشمام گود رفته بود و صورتم زرد شده بود، دکتر گفته بود که تا چند روز دیگه دوباره، وزنم زیاد می شه جای نگرانی نیست.

وقتی داشتین بطرف خونه شون می رفتیم متوجه شدم خونشون بالای شهره، سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم که مهسا گفت:

-اگه خوابت میاد، صندلی رو به حالت خوابیده تغییر بدم

با صدای ارومی گفتم:

-نه، خوابم نمیاد فقط دوست دارم چشمامو برای چند لحظه ببندم.

دیگه تارسیدن به خونه هیچ حرفی زده نشد و من هم چشمامو باز نکردم، باصدای بوق ماشین چشمامو باز کردم و نگاهم به دراهنی بزرگی که بود دوخته شد، بعد از زدن بوق ماشین، درخونه باز شد، یه باغ بود که تهش یه عمارت بزرگ بود، توی باغ، درخت زیادی از انواع مختلف بود، عمارت هم سنگی سفید بود که به خاطر گذر زمان کمی این رنگ سفیدی تیره شده بود و چند جایی هم فرسایش پیدا کرده بود اما از زیبایی نمای ساختمان کم نکرده بود، وقتی ماشین ایستاد رفتم پایین و بی اراده گفتم:

-اینجا خیلی قشنگه

صدای مهساروشنیدم که بغلم ایستاده بود و گفت:

-اره خیلی قشنگه

-شما اینجا تنها زندگی می کنید؟

باصدای ناراحتی گفت:

-نه اینجا با پدر و مادر فرهاد زندگی می کنیم، که عمو وزن عموم هم هستند.

فهمیدم با این سوال، یاد خاطره ای انداختمش که ناراحتش کرده، برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم:

-مهسا، آگه میشه بریم تو، من خیلی خسته ام.

با این حرفم از توی فکر در اومد و کمکم کرد که از پله ها بالا برم، وارد سالن که شدم، بادیدن دکور خونه دهنم باز موند، خونه پراز وسیله های قدیمی مثل گرامافون و رادیو و... بود، اصلاً موزه ای بود برای خودش.

با صدای شخصی نگاهم رو از وسایل بطرف صدا دوختم، یه زن حدود پنجاه سال که صورت گرد و سفیدی داشت و رو به من گفت:

-سلام خوش اومدید

-سلام

مهسا هم گفت:

-نرجسی این همون نغمه خانومی هست که می گفتم اتاقش رو آماده کردی؟

نرجس باشنیدن این حرف لبخند زد و گفت:

-بله آماده ست.

به همراه مهسا بطرف در اسانسور که گوشه ی سالن بود رفتیم، تنها چیز مدرنی که توی این خونه به چشم می یومد اسانسور بود. وارد اسانسور که شدیم متوجه شدم این عمارت سه طبقه داره، دکمه ی طبقه ی دو رو فشار داد که گفتم:

-این اسانسور با دکور خونتون تضاد زیادی داره.

مهسا گفت:

-شوهرم این اسانسو رو برای عموم وزن عموم زد، چون اونها بخاطر پادرد نمی تونستند از راه پله ها برند بالا.

باصدای دینگ در اسانسور باز شدوما وارد راهرویی شدیم که هشت تا در داشت،مهسا به در سومی که رسید گفت:

-این اتاق من وشوهرم،اتاق بعدی هم اتاق تو،اگه شب مشکلی برات پیش اومد فقط کافیه صدام بزنی.

دراتاق روبازکرد،اتاق خیلی بزرگ بود،بایک تخت یک نفره و وسایل چوبی به رنگ قهوه ای و روتختی وپرده ها به رنگ کرمی،تو تا عسلی هم دو طرف تخت دونفره و میز ارایش که نزدیک در دیگه ای بود،که فکر کنم اونجا سرویس بهداشتی بودوکمد بزرگ دو دره که کنار میز قرارداداشت،دکور اتاق ساده اما شیک بود.

با کمک مهسا روی تخت دراز کشیدم،کمر که به تخت خورد از کمر دردی که دچارش شده بودم راحت شدم ونفس عمیقی کشیدم،بعد از چندلحظه ضرباتی به در وارد شد،نرجس بایک دختر جوون که سینی توی دستش بود وارد اتاق شد،دختر با خجالت سلام کرد وسینی رو گذاشت روی عسلی کنار میزوکنار نرجس ایستاد،بالبخند گفت:

-این دخترمه اسمش ثریاست،ثریا این خانوم هم اسمش نغمه ست.

ثریا با همون سربه زیری جواب داد:

-خوش اومدید

-خیلی ممنون

بعداز چند لحظه ثریا گفت:

-چیزی لازم ندارید براتون بیارم

مهسا با مهربونی گفت:

-نه عزیزم می تونی بری

با گفتن این حرف، ثریا سرش رو بالا کرد و با گفتن با اجازه از اتاق خارج شد، با اینکه چند لحظه بیشتر صورتش رو ندیدم، اما متوجه شباهت زیادش با نرجس شدم، همون گردی صورت، همون رنگ پوست، هرکس بدون معرفی هم می فهمید که این دوتا با هم رابطه ی نزدیکی دارند، با صدای نرجس نگاهمو از در بسته به اون دوختم:

-خانوم سوپتون رو تا سرد نشده بخورید

وبعد از گفتن این حرف سینی رو از روی عسلی بلند کرد و روی پاهام گذاشت، احساس می کردم که نرجس هنوز باهام احساس غریبی می کنه به همین دلیل گفتم:

-نرجس خانوم

نگاهشو به دهنم دوخت تا ادامه ی حرفم رو بزمن که ادامه دادم، اگه می شه بامن راحت باش من رو اگه قابل بدونی مثل دخترت بدون، دوست ندارم خانوم صدام کنی فقط نغمه صدام کن.

نرجس با این حرفم کمی یخش باز شد و خندید مهسا در همون لحظه گفت:

-بیانرجسی دیدی من که گفته بودم

چیزی از این حرف مهسا متوجه نشدم، و ادامه ی حرفشو نگرفتم، نرجس بالبخند گفت:

-ان شالله که این دفعه بچه تون به دنیا میاد و این خونه از این سکوت در میاد

مهسا بالبخند گفت:

-ان شالله بچه هامون تو خونه زلزله بپا می کنند.

مهسا خیلی دوست داشت که هر پنج تا بچه به دنیا بیاد چون همیشه بچه روجمع می بست.یکمی بیشتر از سوپمو نتونستم بخورم،وبقیه شو نرجس برد،فهمید که هر چی اصرار کنه فایده نداره چون احساس سیری می کردم،ازمهسا پرسیدم:

-مهسا لباسام کجاست؟

-می خوای بری حموم؟

-اره نزدیک یک هفته ست نرفتم بدنم کپک زده.

مهسا لباسام رو برام از توی کمد آورد وگفت:

-مطمئنی می خوای تنها بری،حالت بد نشه یه موقع؟

-نه نمیشه،اگه احساس کردم داره حالم بد میشه میام بیرون

-باشه من بیرون می شینم اگه احساس کردی حالت بد شد فقط کافیه صدام کنی.

بابرخورد اب داغ با پوست بدنم،احساس کردم سلول های پوستم نفس می کشند،سرمو بیشتر از یک با تونستم بشورم چون موهام خیلی بلند بود،و منم توان چند بارشستنشو نداشتم.در این نیم ساعت که حموم بودم مهسا چند بار اومد پشت در و حالمو می پرسید.

وقتی از حموم اومدم بیرون مهسا هنوز توی اتاق بود وگفت:

-عافیت باشه.



-سلامت باشی.

-می خوام موهاتو برات خشک کنم.

چون واقعا خسته بودم گفتم:

-زحمت برات نباشه

-نه بابا خودمم دوست دارم، درضمن موهاتم خیلی بلنده، نمی تونی تنهایی خشک کنی.

مهسا موها مو شروع کرد به خشک کردن، درحالی که موهامو داشت خشک می کرد به این فکر می کردم که همیشه عزیزبعدازحموم موهامو خشک می کرد، اه پر حسرتی کشیدم که به گوش مهسا رسید:

-به چی داری فکر می کنی.

-به مادر بزرگم، همیشه بعداز حموم اون بود که موهامو خشک می کرد.

یه اهانی گفت ودیگه مکالمه رو ادامه نداد. بعدازشانه کردن موهام، به مهسا گفتم:

-دستت درد نکنه

-کاری نکردم؛ کاردیگه ای بامن نداری؟

-نه خیلی ممنون

وقتی مهسا اتاقوترک کرد، منم خودمو باخوندن یکی از رمان هاسرگرم کردم، رمانش خیلی قشنگ بود دوست نداشتم ازش دل بکنم، باخودم می گفتم این صفحه رو بخونم کتاب رومیزارم کنار اما این یک صفحه می شد صدتا.

باصدای در ورودی دل از خط های کتاب کندم وبه اون شخص نگاه کردم، مهسا بود که باخنده گفت:

-می بینم چراهرچی درمی زرم خانم جواب نمی ده، نگو رفته تو بحر رمان واصلای حواسش نیست.

اومد نزدیکم و کتاب روازم گرفت وادامه داد:

-پاشوبریم بیرون، یکم حالو هوات عوض شه

باگفت این حرف دستمو کشیدوازتخت بلندم کرد وباهم به سالن طبقه ی پایین رفتیم، روی مبل سلطنتی کنار شومینه نشستم ومهسا هم مبل کناریم وپرسید:

-چی می خوری؟

-چایی

ثریارو صدازد وگفت برامون چایی بیاره، به چهره ی ثریا که نگاه کردم احساس کردم خیلی پژمرده ست، نتونستم جلوی کنجاویم رو بگیرم برای همین پرسیدم:

-مهسا یه سوال بپرسم؟

-بپرس!

-ثریا چرا قیافه ش غمگینه؟

مهسا اهی کشید وگفت:

-شوهرش خیلی بد دله، اذیتش می کنه، اجازه نمی ده از خونه بیرون بره، باورت می شه چند ماهه که از خونه بیرون نرفته، نرجس میگه اتاقشون همیشه تاریکه چون شوهرش نمی زاره پرده هارو بکشه.

بااین حرفش یاد شوهر همسایمون افتادم که دقیقاً همین مشکل رو داشت:

-ماهم یه همسایه داشتیم، که همین بیماری رو داشت، که رفتند پیش روانشناس و مشکل شو حل کردند.

-واقعاً، نگفت اسم بیماریش چیه؟

-نمی دونم اسمش سخت بود، اما می گفت ریشه در کودکی داره

-با فرهاد صحبت می کنم بینم، می تونه کاری براش انجام بده یا نه، چاییت رو بخور تا سرد نشده.

وبعداز گفتن این حرف رفت تو فکر، بعداز چند لحظه گفت:

-عاشق شوهرت بودی؟

بااین سوالش ناگهانیش چایی پرید بیخ گلوم و شروع کردم به سرفه کردن، وقتی سرفه هام اروم شد مهسا گفت:

-بیخشید نباید می پرسیدم!

بااینکه دوست ندارم چیزی از گذشته ام براشون بازگو کنم اما با این حال گفتم:

-دوستش داشتم

-ابروهش از تعجب پرید بالا و ادامه داد:

-شوهرت عاشقت بود؟

-اون بیشتر از من، منو دوست داشت.

معلوم بود خیلی گیج شده، اما دیگه به سوالاش ادامه نداد. بعد از چند لحظه صدای در سالن او آمد، مهندس بود که از شرکت برگشته بود، مهسا با دیدنش از روی مبل پاشد و رفت سمتش و گفت:

-سلام عزیزم خسته نباشی

و کیف و کتش رو کنار جارختی کنار سالن گذاشت، وقتی بهم نز دیک شدند از روی مبل ایستادم و سلام کردم، و مهندس هم جوابمو داد و حالم رو پرسید، و همراه مهسارو به روی مبل دونفره ی رو به روم نشستند، براحتی می شد عشق رو از چشماشون خوند، معلوم بود که هم دیگه رو خیلی دوست دارند، مهسا در حالی که دستشو توی دست مهندس قفل کرد پرسید:

-امروز با عمو و زعمو حرف زدی؟

-اره، گفت بهشون زنگ زد.

-اره، کی بر می گردند؟

-معلوم نیست؛ حالش زیاد خوب نیست، تا اوضاع مرتب نشه بر نمی گردند...

باصدای نرجس که گفت میز آماده ست، مکالمشون نصفه موند.

\*\*\*

سرمیزنشسته بودیم و صدایی جز بر خورد قاشق ها به بشقاب ها به گوش نمی رسید، شام در آرامش داشت خورده می شد، اما دل من آرامش نداشت، دلم تنگ شده بود برای خانواده ام، درسته که در حقم ظلم کردند اما بازم اونها پدر و مادرم هستند، تنها کسایی که توای زمین خاکی برام باقی موندند، باصدای مهسا از فکر کردن در اومدم و بهش نگاه کردم:

-چرانمی خوری، این غذا رو دوست نداری؟

تازه فهمیدم که از اول تا حالا داشتم با غذا بازی می کردم:

-نه دوست دارم، اما سیرم!

-مگه چی خوردی که سیری؟

-با سوپی که بعد از ظهر خوردم سیر شدم!

مهسا فهمید که یه مشکلی دارم، برای همین دیگه حرفی نزد، با اجازه ای از پشت میز پا شدم و بطرف اتاقم رفتم، وارد اتاق که شدم، اون چیزی که توی گلوم بود ترکید اشکام شروع کرد به ریختن، دستموبه دهنم گرفتم تا هق هق ام توی گلوم خفه بشه، با چشمایی که به خاطر گریه تارمیدید، بطرف کیفم رفتم، وگوشی مو از توی کیفم در اوردم، بی اختیار شماره ی خونه رو گرفتم، اما انگشتم، روی دکمه ی برقراری تماس، فشاری وارد نمی کرد، می ترسیدم، تماس برقرار بشه و بابام جواب بده و مثل همیشه قلبمو بشکنه، بی خیال تماس گرفتن شدمو روی تخت دراز کشیدم، وگوشی رو روی عسلی گذاشتم، باصدای مهسا که پشت در بود واسم رو صدا می زد، چشماموبستم، دوست نداشتم بفهمه که گریه کردم، در اتاق باز شد و مهسا وارد شد، صدای قدم هاشو که به

تخت نزدیک میشد به گوش می رسید، سنگینی نگاهش و احساس می کردم، بعد از چند لحظه از اتاق خارج شد؛ بایسته شدن صدای در چشمامو؛ باز کردم اشکام شروع به ریختن کرد.

صبح که از خواب بیدار شدم دیگه از دلتنگی دیشب خبری نبود، اشکهایی که ریخته بودم کار خودشونو کرده بود، نگاهی به ساعت انداختم، ساعت هفت ونیم بود، با اسانسور رفتم پایین، توی سالن هم هیچ کس نبود، از در سالن خارج شدم، به درختای رو به روم خیره شدم، کم کم رنگ درختها در حال تغییر بود، روی نیمکت کنار باغ نشستم، و به درختهای باغ خیره شدم، این چند روزه که بیمارستان بودم، دلم هوای عزیز رو کرده بود، باید یه روز می رفتم سر خاکش، توی مرور خاطراتم بود که با صدای مهسا بطرفش برگشتم، بالبختند گفت:

- صبح بخیر

- صبح توهم بخیر

- اومدم دم اتاق دنبالت نبودی حدس زدم که باید توی باغ اومده باشی

-اره، دلم هوای تازه می خواست!

-حالت بهتره؟

باتعجب بهش خیره شدم مگه حاله من بد بوده، وقتی تعجب من رو دید با مهربونی گفت:

-بابت دیشب می گم، زیاد حالت خوب نبود!

-اره الان حالم بهتره!

یه اهانی گفت وادامه داد:

-راستی دیشب به فرهاد موضوع شوهر ثریا رو گفتم

منتظر نگاهش کردم تا ادامه ی حرفش بزنه:

-گفت که اول بانرجس صحبت می کنه،اگه صلاح دونست،باهاش صحبت می کنه

-اره اینطوری بهتره،بعد کدورتی پیش نمیاد.

-نمی دونم چرا اینقدر به این دختر بیچاره شک داره؟

-این جور آدم ها حتی به خودشون هم بی اعتمادند،باید اول اعتمادش رو به خودش به دست بیاره!

-خدا کنه راضی بشه تا ثریا هم از این عذاب در بیاد.

-نرجس از همون اول می دونست که دامادش این طوره؟

-تودوران عقدش هم اینطوری بود اما گذاشتند پای علاقه،بعداز عروسی که رفتارش بدتر شد،فهمیدند بد دله، خود نرجس وشوهرش فهمیدند،برام عجیب بود که چرا ثریا حرفی نمی زد.

-ثریا حتماً دلایل خاص خودشو داشته که حرفی نمی زده،شاید اون دلایل از دید ما درست نباشه اما از دید خودش حتما درسته.

-هرچی خدا بخواد،پاشوبریم صبحونه بخوریم

سرمیز که نشستیم،خبری از مهندس نبود:

-مهندس نیست؟

-صبح زود رفت شمال، برای دیدن یه زمین.

اهانی گفتم و شروع به خوردن صبحونه کردم.

\*\*\*\*

امروز قراره بامهسا بریم برای آزمایش خون تا با اندازه ی میزان هورمون های بدنم بفهمیم حامله هستم یا نه، دیشب مهسا از شدت استرس نتونست بخوابه این رواز چشمای قرمزش فهمیدم، می ترسید جوابش منفی باشه، توراها مدام ازم می پرسید که بنظر خودم حامله هستم یا نه و من فقط می تونستم بگم هرچی خدا بخواد، چون هنوز هم دو دل بودم که دوست دارم حامله باشم یا نه.

توی آزمایشگاه منتظر جواب آزمایش بودیم و مهسا از این طرف سالن به اون طرف سالن راه می رفت و من انگشتمو به جای سوزن فشار می دادم، تا کی بود نشه، دیگه داشتم سرگیجه می گرفتم، بلند شدم و دست مهسا رو گرفتم و کنار خودم روی صندلی نشوندمش از سردی دستاش تعجب کردم و پرسیدم:

-چرا تو اینقدر یخی؟

-وقتی استرس دارم اینطوری یخ می کنم!

اهانی گفتم و دیگه حرفی نزدم که مهسا گفت:

-نغمه بنظرت ممکنه...

از صبح تا حالا این سوال رو مدام تکرار می کنه، وسط حرفش پریدم:



-عزیزم هر چی خدا صلاح بدونه!

اهی کشید وگفت:

-پس کاش خدا صلاح بدونه من بچه دار بشم

برای اینکه فکرشو منحرف کنم پرسیدم دوست داری اسم بچه هات چی باشه؟

با این حرفم خنده اش گرفت:

-خوب یاد گرفتی بچه ها رو جمع ببندی ها اسم هاشون رو گذاشتم، شایان، ماهان، فرهود، فرناز، مهلا

-اسم مهلا زیاد با بقیه قافیه نداره؟

-می دونی اسم مهلا، اسم زن...

که باصدای مسئول آزمایشگاه که فامیلم رو صدا می زد جمله اش نیمه کاره موند، مهسا زودتر از من بطرفش رفت و جواب وگرفت وپرسید:

-جوابش چیه؟

-میزان هورمون مثبت بوده!

جیغی از خوشحالی کشید وگفت:

-نغمه باورت میشه نیمی ازراه رو رفتیم

من فقط سرمو تکون دادم، ورفتم تو فکرو با خودم فکر می کردم که من واقعا دارم مادر میشم اما یک مادر اجاره ای.

باصدای مهسا که با مهندس حرف می زد از فکر اومدم بیرون، داشت خبر مثبت بودن جواب آزمایش رو می داد، یه لحظه خوشحالی از روی صورتش محو شد و رفت گوشه سالن و اروم با مهندس حرف میزد، وقتی تلفن قطع کرد هنوز توی فکر بود، بطرفش رفتم و پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

باصدای من از فکر اومد بیرون و سعی کرد یه لبخند مصنوعی بزنه و گفت:

-نه بابا چه اتفاقی!

ولی من از این جمله ایی که خیلی اروم گفته شد فهمیدم که یک خبر ناخوشایند شنیده. توی ماشین نشسته بودیم و توی راه بازگشت به خونه بودیم، مهسا پرسید:

-دلت برای پدر و مادرت تنگ نشده؟

-چرا خیلی تنگ شده

-خب یه روز برو دیدنشون؟

-اونها فکر می کنند من رفتم ماموریت کاری؟

-خب بهشون بگو اومدم یه روز مرخصی تا شمارو ببینم؟

باشه ای گفتم و دیگه حرفی نزدم، داشتم فکر می کردم، برم پیش پدر و مادری که اصلا بود و نبود من براشون مهم نیست، بهتره بجایی بابا و مامانم برم سر خاک عزیز، اینطوری هم

بهتره، امروز هم میرم سرخاک عزیز چون نزدیک یک ماهه که نفتم سر خاکش، برای همین رو به مهسا گفتم:

-امروز عصر اگه بشه می خوام برم سر خاک مادر بزرگم!

-اگه بخوای می برمت؟

-نه ممنون خودم می رم.

تاوقتی که رسیدیم خونه دیگه هیچ مکالمه ای بینمون گفته نشد. همزمان با ورود ما به خونه، ثریا وشوهرش هم وارد خونه شدند، شوهر ثریا بعد از اینکه مهندس باهاش حرف زده بود، راضی شد به روانشناس بره، نرجس گفت تو این دوهفته که داره می ره، یه تغییرات خیلی کوچیکی توی رفتارش دیده می شه، که جای امیدواری داره، از هفته ی بعد هم باید ثریا باهاش بره، روانشناس هم باید چند بار با اون صحبت کنه، اینطوری خیلی خوبه که زن وشوهرپشت هم دیگه رو داشته باشند، چون این حمایت کردن ها خودش یه نوع امید محساب میشه.

امروز که رفتم سرخاک عزیز بابام رو دیدم، نشسته بود کنار قبر عزیز گریه می کرد، صبر کردم تا بابام بره، دوست نداشتم، دوباره چشمای پراز تنفرش رو ببینم. از همون دورسعی کردم که دلتنگیم رو بادیدنش برطرف کنم، با عزیز در حال صحبت کردن بود این رواز زمزمه هایی که به گوشم می رسید فهمیدم، تموم حرفاشو با گریه می زد. بعد از یک ربع از سر قبر عزیز پاشد و رفت.

نزدیک قبر عزیز که شدم متوجه شدم بر اش سنگ قبر گذاشتند، شعری که روی سنگ قبر نوشته بود این بود (مادر به زیر خاک چه خوش آرمیده ای \* ای باغبان ز گلشن خود دل بریده ای \* ای مادری که همچو پدر اندر این جهان \* از بهر ما تو قامت خود را خمیده ای.)

معلوم بود چندروز بیشتر نیست که سنگ قبر رو براش گذاشتند. هفت روز دیگه مراسم چهلم عزیز بود من نمی تونستم برم، سنگ قبرشو با گلاب شستوشو دادم، امروز فقط گریه کردم باهاش حرف نزد، هیچ گله ای نکردم، فقط بی صدا گریه کردم و غرق در خاطراتم با عزیز بودم، صدای گوشیم من رو به خودم آورد، گوشی رو از توی کیفم در آوردم، اسم مهسا بود که روی صفحه نمایش نقش بسته بود، دکمه ی برقراری تماس روزدم، صدای مضطرب مهسا از اون طرف خط می یومد که گفت:

-الو سلام نغمه

صدام از گریه خش دار شده بود با این حال گفتم:

-سلام مهسا

-نغمه خودتی صدات چرا این طوری شده؟!

-اره، خودمم، چیز مهمی نیست، اتفاقی افتاده؟

-دیر کردی نگرانت شدم

-بیخشید، الان میام!

-راننده رو فرستادم دنبالت، نزدیک در اصلی منتظرته.

بابهت گفتم:

-راننده؟!

-اره، ماجرا داره، بیای خونه بهت می گم، ماشین من دستشه!

-باشه ممنون.

-خواهش می کنم.

رفتم طرف در اصلی یکمی این طرف واون طرف رو نگاه کردم، تا تونستم ماشینش رو ببینم، یه پسر جوون حد دو بیست وشش ساله پشتش نشسته بود و داشت این طرف واون طرف رو نگاه می کرد، حتما دنبال من می گشته، بطرف ماشین رفتم و در عقب رو باز کردم و سوار شدم، سلام ارومی کردم، با تعجب گفت:

-سلام، شما نغمه خانوم هستید؟

-بله

بابله سرد من دیگه هیچ حرفی نزد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، توی راه مدام از توی ایینه بهم خیره می شد و سنگینی نگاهش روی من بود، طرز نگاهش رو به خودم دوست نداشتم، با این نوع نگاه ها خوب آشنا شده بودم، بخصوص بعد از بیوه شدنم، سعی می کردم با نگاه کردن به بیرون، خودم رو نسبت به این نگاهش بی توجه نشون بدم؛ بی مقدمه گفت:

-بهتون نمیاد که فامیل مهندس باشید؟

از این سوالی که اصلا بهش ربط نداشت هم تعجب کردم هم عصبانی شدم، کاملاً معلوم بود که می خواد سر صحبت رو باهام باز کنه، بایه پوزخند و با صدای جدی گفتم:

-به شما هم نمیاد مفتش باشی و تو زندگی خصوصی مردم دخالت کنی.

با این حرف من اخماش رفت توی هم و تا خونه حرفی نزد، منم متقابلاً ابرو هامو کشیده بودم توهم و به بیرون خیره شده بودم، به محض رسیدن به عمارت، تقریباً از توی ماشین

پریدم پایین. مهسدا داخل سالن کنارشومینه ایستاده بود، با صدای در سالن روشو بطرفم برگردوندو با دیدنم، سزيع بطرفم اومد، و گفت:

-سلا نغمه عزیزم حالت خوبه؟

-سلام، بله الان بهترم.

-بیابشین تا به نرجس بگم برات چایی بیاره.

در حال خوردن چایی بودیم، می خواستم قضیه ی راننده روبگم که مهسا گفت:

-راستی نظرت درباره ی راننده جدید چیه؟

-رانندگی اش خوبه فقط...

مهسابین حرفم پرید وگفت:

-راننده ی جدید پسرخواهر نرجس، بیچاره توی شهرشون براش کار پیدانشده بود، برای همین نرجس به فرهاد گفت اگه کاری سراغ داره که به دردش بخوره بهش معرفی کنه، فرهاد هم چون دید فامیل نرجس هستنند و قابل اعتماد اون رو کرد راننده، معلوم بود خیلی نیاز به این کار داره، چون پیشنهاد سریع قاپید و اومد اینجا.

عذاب وجدان گرفتم، چطور می تونستم نون کسی رو اجر کنم، اونم یه پسر جوون رو که حتما با این حقوق برای خودش کلی نقشه کشیده، توی فکر بودم که مهسا گفت:

-خب بنظرت به درد این کار می خوره یا نه؟

-اخره نظر من مهم نیست، نظر شما مهم تره!

اخمی کرد وگفت:

-تو دیگه عضوی از خانواده ی ما هستی، دوست ندارم فکر کنی چون بچه ما رو می خوای به دنیا بیاری این رفتارو باهات می کنم، باور کن خیلی بهت علاقه پیدا کردم، دوست دارم بعداز زایمان هم باهم در ارتباط باشیم.

بعدباخته گفتم:

-حالانظرت چیه؟

-اره برای این شغل مناسبه.

صبح که از خواب بیدار شدم طبق معمول این چند روزه بعداز خوردن صبحانه رفتم توی اشپزخونه، وباصدای بلند سلام کردم، نرجس واقا صابر(شوهرنرجس) جواب سلامم رو دادند، قیافه هاشون مثل هر روز نبود، یکمی گرفته بودند، به نرجس نزدیک شدم واروم گفتم:

-اتفاقی افتاده نرجسی؟

-بایک لبخند کم جونی گفتم:

-نه چه اتفاقی؟

خیره نگاهش می کردم، ومنتظر بودم خودش بهم بگه که اخرهم طاقتشوازدست داد وگفت:

-بروبشین پشت میز تا من پیام باهم حرف بزیم.

رفتم پشت میز نشستم و منتظر شدم تا نرجس بیاد، اقا صابر که دید می خواهیم باهم صحبت کنیم اشپزخونه رو ترک خرد، مرد مهربونی بود و باکسی کاری نداشت، بعد از چند لحظه نرجس هم اومد، و چایی رو جلوم گذاشت، می دونستم تا چایی رو نخوره چیزی نمی گه، صبر کردم خودش صحبت رو شروع کنه، بعد از چند دقیقه گفت:

-شوهرت ریا اجازه نداد امروز بیاد اینجا!

با تعجب گفتم:

-چرا؟

-بخاطر اینکه بچه خواهرم، ناصر اومده اینجا شوهرش هم اجازه نداد، نمی دونم چی کار کنم از یه طرف دخترم از طرف دیگه ای هم ناصر، گیج موندم این وسط نمی دونم میون کدوم رو بگیرم!

-قبلا هم همینطور بود، اجازه نمی داد، اگه مرد غریبه ای تو خونست، تریا بیاد اینجا؟

-نه مادر دیگه این اخلاق رو هم نداشت، می گه نگاه ناصر به زن ها دوست نداره، اخه ناصر که چیزیش نیست، پسر به این چشم پاکی، فکر کنم بخاطر بددلیشه که بهش مشکوک شده!

می خواستم بگم مردا هم جنساشون رو بیشتر میشناسند، اما بجاش گفتم:

-الان تریا تو خونست؟

-نه، باشوهرش وقت دکتر داشت، حالا خوبه بعد از دعوی دیشب بازم راضی شد دکتر بره!



بابهت گفتم:

-دعوا؟!!

نرجس اهی کشید وگفت:

-اره دیگه، وقتی فهمیدیم، سعید اجازه نمیده ثریا ازخونه بیاد بیرون، من و اقا صابر هم رفتیم باهاش حرف بزیم که کارمون به دعوا کشید!

می خواستم بگم هرکاری بجز دعوا باید می کردید، اما چون اون هابزرگتر بودند، حتما صلاح بچشون این طور دیدن، به نرجس گفتم:

-نرجسی حالا که ثریا نیست اگه خواستی من میتونم توی کارها بهت کمک کنم!

لبش رو گزید وگفت:

-همینم موند شما با این حالتو بیاندم کمک من!

گفتم:

\_مگه حال من چشه؟

-شما بارشیشه داری نغمه خانم\_\_\_\_\_م!

نغمه خانم رو جور خاصی ادا کرد همراه با چشم غره که من خندم گرفت و باخنده گفتم:

-حالا که چیزی معلوم نیست!

-به هر حال، واست خوب نیست زیاد فعالیت کنی!

-من واسه خودت گفتم تو هم نمی تونی ازپس این همه کار بر بیای!

-کارها زیاد نیست،هروقت پدرومادر اقا فرهاد از مسافرت برگشتند،کارها زیاد میشه،الان به اون صورت کاری نداریم!

نتونستم جلوی کنجاویم رو بگیرم برای همین پرسیدم:

-پدرومادر مهندس کجا رفتند؟

اه غمگینی کشیدوگفت:

-ازاون موقع که خبر...

باصدازدن اقا صابر که نرجس رو صدامی زد حرفش نیمه کاره موندوبی توجه به من از اشپزخونه رفت بیرون وتوی راه مدام به جون اقا صابر غرمیزد.

ته چاییم رو خوردم واز اشپزخونه در حال خارج شدن بودم که س\*ی\*ن\*ه\* به س\*ی\*ن\*ه\* ی ناصر شدم،وبرای جلوگیری از برخورد سریع ازش فاصله گرفتم،بالحن مشمئز کننده ای گفت:

-سلام صبح بخیر نغمه خانم

به ارومی جواب سلامش رو دادم وبه سرعت ازش دور شدم اما هنوز نگاه سنگینش از پشت من رو بدرقه می کرد.

\*\*\*\*

سردی ژل رو روی شکمم احساس کردم، دقیقاً هشت هفته از تخمک گذاری گذشته بود و امروز برای سونوگرافی اومده بودیم، تا معلوم بشه که کیسه ی جنینی تشکیل شده یا نه.

نگاه مهسا از روی شکمم و دهن دکتر مدام در نوسان بود، بعد از چند لحظه لبخند رضایت بخشی روی لبهای دکتر نشست، مهسا با دیدن لبخند دکتر اهی از اسودگی کشید اما هنوز هم نگران بود، بعد از چند لحظه دکتر گفت:

-تبریک می گم شما باردارید!

مهسا از خوشحالی نفسش قطع شد و در حالی اشک از خوشحالی توی چشماش جمع شده بود گفت:

-واقعاً آقای دکتر؟

-بله ایشون باردار هستند و باید اضافه کنم بچه هاش دوقلو هستند.

این بار نه تنها مهسا من هم با تعجب به دکتر خیره شدم که مهسا زودتر از من بخودش اومد و با صدای بلند گفت:

-باورم نمی شه دوتا بچه!

دکتر به من که هنوز در بهت بودم گفت

-دوست دارید صدای قلبشون رو بشنوید!

مهسا با رضایت سر تکون داد، وقتی صدای قلبشون توی اتاق پخش شد مهسا با صدای ارومی گفت:

-بهترین موسیقی که توی عمرم شنیدم!

بادستمال کاغذی ژلهای باقی مونده روی شکم رو پاک کردم، مهسا که از خوشحالی روی پاهاش بند نبود، کمکم کرد از روی تخت پایین بیام، به محض برخورد پاهام بازمین مهسا من رو بغل کرد و گفت:

-ازت ممنونم نغمه، ازت ممنونم.

بعد از چند لحظه من رو رها کرد اشکاشو پاک کرد، بعد از سونوگرافی، دکتر چندتا توصیه ی پزشکی بهمون کرد و زمان معاینه ی بعدی رو هم بهمون داد، از مطب خارج شدیم و سوار ماشین شدیم، سرموبه شیشه چسبونده بودم و خیره به بیرون بودم، که مهسا پرسید:

-چیزی شده نغمه؟

-باصدای ارومی گفتم:

-نه چیزی نشده!

-پس چرا از موقعی که فهمیدی بارداری تو خودت رفتی؟

-باورش برام سخته که باردار باشم!

مهسا باخنده گفت:

-صبرکن شکمت بزرگ بشه، اون موقع باورت می شه!

وقتی جمله ش تموم شد گوشیش هم زنگ خورد، بالحن شیطنت باری گفت: فرهاده!

گوشی رو روی بلند گو قراردادوبالحن خارج از هرانرژی گفت:

-سلام عزیزم

-سلام، جواب چی شد!

به صداش حالت بغض داد:

-دکتر...گفت...

-دکترچی گفت!؟

-دکتر...گفت...که...

-مهسا تو که من رو کشتی دکترچی گفت؟

-دکترگفت شما به زودی صاحب دوتا بچه ی خوشگل می شید

وباگفتن این حرف زد زیر خنده وگوشی رو از حالت بلندگو در آورد:

-باورکن، بخداراست می گم!

...-

-اره سی دی ش رو هم گرفتم!

...-

باشه ،کاری نداری خداحافظ

با این شیطنتش یه لبخند محو نشست روی لبام، دیگه تارسیدن به خونه حرفی زده نشد، از ماشین پیاده شدیم و بطرف درسالن رفتیم، نرجس روی یکی از مبل ها نشسته بود و با تسبیحش درحال ذکر گفتن بود، بادیدن ما سریع از روی مبل پاشد و بطرفمون اومد، مهسا اهسته زیر گوشم گفت:

-قیافتو غمگین نشون بده!

می دوستم می خواد همون بلارو سر نرجس بیاره، نرجس بطرفمون اومد وگفت:

-سلام چی شد؟!

مهسا صداش رو غمگین کرد وگفت:

-سلام، نرجسی

همون مکالمه هایی که بین مهندس و مهسا گفته شد این دفعه بانرجس زده شد، نرجس که خیلی ازدست مهسا به خاطر این کارش شکه شده بود، یه نیشگون محکم گرفتش که جیغ مهسا دراومد، بعد نرجس اومد نزدیکم وگفت:

-تبریک می گم عزیزم

-خیلی ممنون

بعد دست من رو گرفت و روی مبل نشوند و گفت:

-چیزی می خوای عزیزم برات بیارم!

مهسا با صدای بلند گفت:

-نرجسی دیگه مارو فراموش کردیا

-ای ای حسودی نداشتیما، خب توهم هرچی می خوای بگو برات تا بیارم!

-نه عزیزم، چیزی لازم ندارم!

بعدنرجس از پیشمون رفت، بعدازچند لحظه مهساگفت:

-نغمه باورم نمی شه، که قراره بچه دار بشم

-باورت بشه عزیزم، کی به پدرمادرت خبر میدی؟

بالحن خیلی غمگینی گفت:

-پدر و مادر من فوت کردند!

باتعجب به مهسا نگاه می کردم، باورم نمی شد که مهسا پدر و مادر نداره، فکر می کردم که حتما اون ها مسافرت رفتند:

-می دونی نغمه، من پدرومادرم رو ازدست دادم، توی تصادف، بعداز اون پیش عمو وزن عموم زندگی می کردم، بااینکه عموم وزنعموم خیلی هوام رو داشتندوبرام هیچی رو دریغ نکردند، اما من احساس تنهایی می کردم، پدر و مادرم مدام توی سفر بودند، و من زیاد نمی دیدمشون، همیشه حسرت این رو دارم که ای کاش پدرومادرم بجای اینکه به کارشون اهمیت می دادند، یکم هم به من اهمیت میدادند.

دستاشو توی دستم گرفتم، وگفتم:

-متاسفم

بالبخند غمگینی گفت:

-اما الان خیلی خوشحالم هم چون فرهاد رودارم،هم قراره بچه دار بشم!

برای اینکه فضا رو عوض کنم گفتم:

-مهندس رو ازهمون کوچیکی دوست داشتی؟!

-ما دوتا همدیگه رو خیلی دوست داشتیم،فرهاد ازهمون کوچیکی هم خیلی هوام رو داشت برعکس...

با ورود نرجس به سالن حرفامون نیمه کاره موند،نرجس دوتا لیوان اب میوه برامون آورده بود،وتو خودش بود،ازاون نرجس شاد سرحال چند دقیقه پیش خبری نبود،مهسا بانگرانی گفت:

-اتفاقی افتاده نرجسی؟

-نه چه اتفاقی؟

مهسادستش رو گرفت و روی مبل نشوندش وگفت:

-بگو چه اتفاقی افتاده می دونی که تا بهم نگی اجازه نمی دم،ازاین جا جم بخوری!

نرجس اهی کشید وگفت:

-قراره ثریا با شوهرش برن شهرشون!

-خب این که نگرانی نداره،میرن و زود بر می گردند!



-نه عزیزم این دفعه می خواد بره برای همیشه،اونجا قراره زندگی کنه،خونه هم اجاره کرده!

مهسا باناراحتی گفت:

-پس کارش چی میشه؟

-برادرش اونجا براش کار پیدا کرده!

-می خوای به فرهاد بگم باهاش حرف بزنه!

-نه عزیزم تو که نمیشناسیش مرغش یه پاداره!

-پس قضیه ی دکتر رفتنش چی میشه؟

-بهش یه دکتر دیگه معرفی کرده که توی شهرشونه ادامه ی درمانش رو اونجا می ره!

-چی طور شد یهو این تصمیم روگرفت؟

-نمی دونم!

بعداز گفتن این حرف نرجس رفت توی فکر؛منم بطرف اتاقم رفتم وتنهاشون گذاشتم.

ثریا رو تو بغلم فشاردادم،باصدایی که از زورگریه خش دار شده بود گفت:

-حلالم کنید

باغم گفتم:

-تو هم من رو حلال کن.

تو این دو ماهه خیلی به ثریا علاقه پیدا کرده بودم، وقتی از اغوشم جدا شد، دوباره تو اغوش مادرش فرو رفت و صدای هق هقش دوباره بلند شد، سلیم بامهندس دست داد و ازش تشکر کرد، بعد به سمت اقا صابر و نرجس رفت، می خواست دستشون رو بب\*و\*س\*ه که اقا صابر اجازه نداد، دستش رو روی شونه ی سلیم گذاشت و گفت:

-برای بار دوم دخترم رو دستت می سپارم مواظبش باش.

ثریا از اغوش مادرش جدا شد و نگاه آخرش رو به ما و خونه و باغ انداخت، چمدون هاشون رو توی صندوق عقب ماشین قرار دادند و سوار تاکسی شدند، ثریا از توی ماشین دستش رو برای نرجس تکون داد، نرجس بادیدن این صحنه گریه اش بیشتر شد، بعد از حرکت کردن ماشین مهسا کاسه ابی که دستش بود رو پشت سرشون ریخت، اقا صابر به محض خروج ماشین به طرف باغ رفت و نرجس هم به اشپزخونه هر دو تا شون رفتند تا با خیال راحت خودشون رو تخلیه کنند. بی اختیار یاد خدا حافظی خودم بامامان و بابام افتادم، این خدا حافظی کجا و اون کجا، بیا یاد اوریش اشک توی چشمم جمع شد سریع با انگشت قطره ی اشکم رو گرفتم و اجازه ی ریزش بیشترش رو ندادم، باشنیدن صدای مهسا نگاهمو از در گرفتم و به مهسا دوختم:

-بیا بریم داخل هوا خیلی سرد شده.

وقتی داخل سالن شدم احساس خستگی می کردم دوست داشتم زودتر به اتاقم پناه ببرم و بخوابم، به مهسا در حالی که روی مبل می نشست گفتم:

-مهسا جون با اجازه ات من می رم تو اتاقم.

مهسا سرش تکون داد و هیچ چیزی نگفت و منم به اتاقم پناه بردم.

صبح که از خواب بیدار شدم دیگه از احساس خستگی دیروز خبری نبود، به سالن که رسیدم نرجس ودوتا خانم تقریباً سی ساله در حال تمیز کردن سالن بودند، نرجس با دیدنم بطرفم اومد و گفت:

-صبح بخیر

بالبخند گفتم:

-صبح بخیر چه خبر شده؟

-در حال خونه تکونی کوچیکی هستیم

-این خانم ها کی هستند؟!

-این دوتا خانم رو هم زنگ زدیم از شرکت فرستادند برای کمک به من. برو توی اشپزخونه میز صبحونه رو اونجا چیدم.

تشکری ازش کردم و بطرف اشپزخونه رفتم، باوارد شدن من مهندس هم در حال آماده شدن برای رفتن به شرکت بود، از من و مهسا خداحافظی کرد و رفت. رو به مهسا گفتم:

-صبح بخیر

بالبخند کم جونی گفت:

-صبح تو هم بخیر.

قیافه ی مهسا خیلی گرفته بود:

-مهسا اتفاقی افتاده؟

مهسا اهی کشید و بی مقدمه گفت:

-عموم وزن عموم دارند برمی گردند.

نمی دونستم چرا از برگشت عمو وزن عموش باید ناراحت باشه، مگر اینکه... بی اختیار فکرم رو به زیون اوردم:

-مهسا عمو وزن عمو می دونند که من اینجا و قراره بچه ی شما رو به دنیا بیارم؟!

مهسا بالبخند گفت:

-اره خبر دارند

نفسم رو از اسودگی فوت کردم بیرون و گفتم:

-پس چرا ناراحتی؟

-می دونی عمو وزن عموم نزدیک یک ساله که رفتند پیش...

با صدای شکستن که از توی سالن اومد حرفش نصفه کاره موند و از روی صندلی پاشد و به طرف سالن رفت، بعد از چند لحظه تلفن اشپزخونه شروع کرد به زنگ خوردن، تلفن رو برداشتم و گفتم:

-الوسلام بفرمایید

- سلام نغمه خانم

-سلام ثریا عزیزم حالت خوبه به سلامت رسیدید!

-بله مرسی، حالتون خوبه؟

-بله خوبم، بامامانت کارداری؟

-بله آگه میشه گوشی رو بهش بدید

-صبرکن الان صداش می کنم.

-بیخشید زحمت شد براتون.

-نه بابا چه زحمتی.

گوشی رو کنار تلفن گذاشتم و نرجس رو صداش زدم بعد از اون اشپزخونه رو ترک کردم، تا نرجس راحت باشه.

امروز قراره پدرومادر مهندس بیان، قرار بود من هم باهاشون به فرودگاه برم اما حال خوب نبود و فشارم افتاده بود، مهسا می خواست پیشم بمونه اما من راضیش کردم که به فرودگاه بره، نرجس هرچند دقیقه یک بار بهم سر میزد سه ساعت از رفتن مهسا گذشته بود و هیچ خبری ازشون نبود، نرجس خیلی نگران بود برای اینکه نگرانی نرجس و خودم رو رفع کنم، به مهسازنگ زدم:

-الوسلام مهسا

-سلام عزیزم، حالت خوبه؟

همون لحظه صدای بلندگوی فرودگاه اومد که داشت شماره ی پرواز رو اعلام می کرد، باتعجب گفتم:

-شما هنوز فرودگاهی؟

-اره، پروازشو دوساعت تاخیر داره، فکرکنم دوساعت دیگه تو خونه باشیم!

-باشه عزیزم مواظب باشید.

وقتی خبر رو به نرجس دادم نفسش رو با خیال راحت فوت کرد بیرون و اتاقم رو ترک کرد، دوباره مثل این چند روز احساس خواب الودگی به سراغم اومد، حالا که خیالم هم از بابت مهسا راحت شده بود چشمامو بستم و خوابیدم.

باشنیدن صدای گریه یک بچه چشمامو به سرعت بازکردم، نگاهی به ساعت انداختم، ساعت هشت صبح بود، باورم نمی شه من از کل دیشب رو خواب بودم، صدای گریه من رو از فکر بیرون آورد، یه لحظه خشکم زد ما که تو خونه بچه ی کوچیک نداشتیم، شالم رو سرم کردم و از اتاقم اومد بیرون و به منبع صدا نزدیک شدم، به اتاق ته راهرو رسیدم، صدا از همین اتاق می اومد، بادستم چند ضربه به در وارد کردم صدایی جز صدای گریه ی بچه به گوش نمی رسید دراتاق رو به ارومی باز کردم و وارد شدم، با تعجب یک بچه حدود یک سال یا بیشتر رو دیدم که توی تخت محافظ دار روی دوپاش ایستاده بود و گریه می کرد، اشکاش مثل خنجری بود که توی قلبم فرومی رفت، با قدم های بلند خودم رو به تخت رسوندم و اروم به سرش دست کشیدم احساس می کردم الان باید محو بشه چون فکر می کردم خیالاتی شدم، وقتی دستم به سرش خورد بچه هم کمی اروم گرفت، ولی هنوز گریه می کرد از روی تخت بلندش کردم و به اغوشش گرفتم، برام عجیب بود که چه زود به بغلم عادت کرد هر بچه ی دیگه ای بود مطمئن بودم صدای گریه اش بالا می رفت، اروم شده بود و کلمات ارومی ازدهنش خارج می شد، کم کم اروم شد و خوابید، می خواستم بچه رو روی تخت بخوابونم که با صدای بم و محکمی که گفت:

-شما کی هستید و اینجا چی کار می کنید.

بی حرکت موندم.

بچه رو اروم روی تخت قرار دادم، و سرمو طرف منبع صدا تغییر دادم، مردی قد بلند و کمی چهارشونه و صورت گندمی و ابروهایی که به شدت توی هم کشیده شده بود، وقتی دید همینطور دارم نگاش می کنم، با قدم های بلند نزدیکم شد و شمرده شمرده گفت:

- شما اینجایی کار دارید؟

بادیدن خشم و عصبانیتی که توی چشماش موج می زد دهنم روباز کردم و بالکننت گفتم:

- من... صدا.. ی.. گریه.. بچه.. شنیدم... اومدم... ارومش...

دستشو به معنای کافی بالا آورد و گفت:

- فهمیدم، می تونی بری!

بسرعت باد خودمو به در رسوندم، بالحن جدی گفتم:

- دیگه بی اجازه وارد اتاقم نمی شی.

دسته ی در رو پایین کشیدم که همزمان صدای گریه ی بچه بلند شد، روموبه طرف تخت برگردوندم و دیدم روی دوتا پاش ایستاده و دستاشو بطرف مرده باز کرده، و منتظره که مرده بغلش کنه، اما اون نگاهشو به بیرون دوخته بود، بادیدن این صحنه قلبم به درد اومد و گفتم:

- نمی خواید بغلش کنید؟

نگاهشواز پنجره گرفت و به من دوخت و گفت:

-می تونید بری

لحنش خیلی بد بود احساس کردم تحقیر شدم اشک توی چشمم جمع شد دوباره یه نگاه به بچه کردم که از شدت گریه هق هقش بالا رفته بود، پامو رودلم گذاشتم وازاتاق خارج شدم وباقدم های سریع به طرف اسانسور رفتم. بابازشدن در اسانسور مهسارودیدم که وارد سالن شد وباتعجب گفت:

-کجابودی همه جارو دنبالت گشتم؟!

-صبح باصدای گریه ی بچه بیدار شدم و...

بذوق وسط حرفم پرید وگفت:

-ارسام رودیدی چه بچه ی شیرینیه

فهمیدم منظورش همون بچه ست بالبخدمتگفتم:

-اره دیدمش خیلی دوست داشتنیه!

باتعجب گفت:

-فرزان رو هم دیدی؟

باتعجب گفتم:

-فرزان؟

-اره دیگه برادر فرهادرو می گم؟



باتعجب گفتم:

-همون مرد قدبلنده؟

هینی کشید وگفت:

-تو دیدیش؟

-اره خوب تواتاق بودم اونم بعد از چند لحظه اومد، یکمی هم عصبانی بودن!

مهسا نچ نچی کرد وگفت:

-بازم مراعات غریبه بودن تو کرده هرکی دیگه جای تو بود...

دستشو به معنای بریدن زیر گلوش کشید بااین حرکت مهسا به خنده افتادم، خودش هم خندید وگفتم:

-مهسا چرا نسبت به بچش اینطوره، یه جور بی مهری توی چشماش می بینم؟!

مهسا اهی کشید وگفت:

-پس توهم فهمیدی، اخی می دونی فرزانه، ارسام رومقصرمرگ همسرش می دونه!

هینی کشیدم وگفتم:

-ارسام مادر نداره؟

مهساباهمون غم ادامه داد:

-مهلا سرزایمان فوت کرد و از اون موقع فرزان بد اخلاق و خشن شد، حتی کارش رو گذاشت کنار!

باحالت پرسشی نگاهش کردم که ادامه داد:

-فرزان متخصص زنان و زایمان بود، وقتی دید نتونست زنش رو نجات بده، کارش رو رها کرد!

-اخه چطور ممکنه که خودش بچشو به دنیا آورده باشه؟

-دکتر مهلا گفته بود که دوهفته ی دیگه زایمان می کنه، اونها هم به همین خیال رفتند مسافرت، توراها بازگشت دردش می گیره چون تا بیمارستان خیلی راه مونده بوده مهلاتوی ماشین بچشو به دنیا میاره اما فرزان نتونست مهلا رو نجات بده.

خیلی حادثه ی غمناکی بوده، منم درکش می کردم چون مسعود توی بغل خودم جون داد، باصدای زن و مردی که از توی اشپزخونه خارج می شدند از فکر اومدم بیرون یه زن حدود چهل و پنج و مردی حدود پنجاه سال بودند که به مانزدیک می شدند، از روی مبل پاشدم و مهسا رو دیدم که بطرفشون رفت و صورتشون رو بوسید و رو به من گفت:

-نغمه جون ایشون مریم جون هستند زن عموی من و ایشون هم عمو فرزاد.

بالبخند بهشون زدیک شدم و گفتم:

-سلام خوشبختم.

مریم دست مهسارو ول کرد و بطرفم اومد و بالبخند گفت:

-سلام عزیزم، پس نغمه خانم شما یید، خیلی خوشحال شدم.

می خواستم جوابش رو بدم که صدای باز شدن در اسانسور مانع از حرف زدنمون شد، وقتی در باز شد اول ارسام اومد بیرون و بعد هم فرزانه در حالی که دستاش توی جیبش بود و اخماش هنوز هم توهم بود خارج شد، ارسام بادیدن من به طرفم قدم برداشت و در حال که کلمه های نامفهومی ازدهنش خارج می شد، دستاشو باز کرد، مستاصل نگاهمو بین فرزانه و بچه می گردوندم می ترسیدم با بغل کردنش مشکلی پیش بیاد، بادیدن چشماش که در حال گریه بود سریع خم شدم و بغلش کردم، همه با تعجب به این صحنه نگاه می کردند، مریم خانم باهمون تعجب گفت:

-چرا اول از همه اومد نزدیک تو؟

سرموبه معنا ندونستن تکون دادم، مهسا بطرف اومد می خواست بچه رو بگیره که ارسام ازم جدانشد و شروع کرد به صدا کردن، فرزانه هم بی خیال به طرف باغ رفت، مریم باخنده گفت:

-ای ارسام ادم فروش تادیروز که می دویدی بغل من اره، نو که اومد به بازار کهنه می شه دل ازار

همه به این لحن بامزه ی مریم خانم خندیدیم.

بعد از شام همه دورهم نشسته بودیم و به شیرین زبونی های ارسام می خندیدیم، کسی هیچ حرفی نمی زد و نگاهشون به ارسام بود، به غیر از فرزانه که بی اهمیت بهش دکور خونه رو تماشا می کرد و سعی می کرد خودش روبی توجه نشون بده، اما سعی می کرد زیرزیرکی به ارسام نگاه کنه، معلوم بود با اون همه بی محبتی که نسبت به ارسام نشون می ده، اما ته چشماش برق محبت رو می شد دید، من این نگاه هارو خوب می شناختم، چون گاهی نگاه بابام هم همینطور میشد. یاد بابام افتادم، که هر چند وقت یک بار بهش زنگ می زدم ولی حرفی نمی زد و فقط به صداش گوش می کردم، خیلی دلم برای بابا و مامانم تنگ شده بود.

مریم خانم سکوت شیرینمون رو شکست و رو به مهسا گفت:

-راستی گفتمی سی دی سونوگرافی بچه هاتون رو گرفتید درسته؟!

مهسا بالبخند و ذوق گفت:

-اره گرفتم، خوب شد یادم آوردی، بریم اتاق تلوزیون تا نشونتون بدم.

همه به اتاق تلوزیون رفتند به غیر از فرزانه که هنوزم خودش رو بی تفاوت نشون می داد و با همون اخم به رو به رو زده بود.

شب موقع خواب بود که مهسا بعد از وارد کردن چندضربه به در وارد اتاق شد و بالبخند گفت:

-وقت داری قبل از خواب یکم باهم صحبت کنیم؟!

-بله، البته

نشست روی تخت و نگاهی بهم کرد، حرفش رو مزه مزه می کرد و نمی دونست باید صحبتش رو از کجا شروع کنه بخاطر همین گفتم:

-راحت باش و هرچی می خوای بگی رو بگو

بعد از چند لحظه شروع کرد به حرف زدن:

-راستش نغمه تو می دونی که من تجربه ی سقط جنین داشتم

سرمو تکون دادم و ادامه داد:

-می دونی من می ترسم که این اتفاق هم برای تو بیافته؛ یکم بیشتر دقت کن ومواظب خودت باش، باشه؟

فهمیدم منظورش ازاین حرفا چیه امروز تموم واقعه ای که می خواستم ارسام رو بغل کنم بطرفم خیز برمی داشتو و ارسام را ازم می گرفت، بالبخند گفتم:

-باشه حتماً عزیزم

دستمو گرفت وفشار کوچیکی بهش داد وبعداز گفتن شب بخیر از اتاق رفت بیرون.

\*\*\*\*\*

تقریباً یک ماه از موقعی که فرزانه به این خونه اومد می گذشت، اما رفتارهای فرزانه با ارسام واقعا عذاب اور بود ومن رو ناراحت می کرد، خیلی نسبت به ارسام بی تفاوت بود، وقتی این بی تفاوتی هارو می دیدم ناراحت می شدم، به کسی هم اجازه دخالت تو کارهای خوش و ارسام رو نمی داد وبا هر کسی که دخالت می کرد به شدت برخورد می کرد، بقیه ی اعضای خانواده به این رفتارهای ضدو نقیض فرزانه عادت کرده بودند؛ وقتی این رفتارهاشو می دیدم یاد رفتارهای بابام با خود می افتادم شاید اصلاً شباهتی بین رفتارهای بابام وبا فرزانه پیدا نمی کردی اما همین بی مهری هاش من رو به یادش می انداخت.

ارسام بعضی از کلمات رو می گفت شاید یکم نامفهوم بود اما به راحتی می شد فهمید داره چی می گه یا چی می خواد، وقتی به فرزانه بابا می گفت، همه از ذوق تا مرز بی هوشی می رفتند اما فرزانه...

صبح که از خواب بیدار شدم همه سر میز بودند و داشتند صبحانه می خوردند، اما من یکم دیر بیدار شدم، قرار بود امروز صبح برن به ویلای یکی از فامیلاشون مهمونی اما فرزانه نمی رفت، بعداز خوردن صبحونه آماده شدند و آماده ی خروج از خونه شدند که در همون لحظه فرزانه هم اومد و ازشون خداحافظی کرد وبعداز اون اومد پشت میز

و شروع کرد به صبحونه خوردن بهش صبح بخیر گفتم اما بی هیچ عکس العملی داشت صبحونه اش رو می خورد. لباس ورزشی پوشیده بود معلوم بود، داشته ورزش می کرده، ارسام هم روی صندلی خودش نشسته بود و مشغول بازی کردن با غذاش بود و گاهی هم به ظرف عسل و مربا دست می زد.

ارسام همونطور که داشت بازی می کرد، قاشق عسل رو گذاشت تو دهنش، ناگهان شروع به سرفه کردن و قرمز شدن کرد و لباس بزرگ شد، باترس جیغ خفیفی کشیدم و گفتم ارسام، باین صدای من فرزان متوجه ارسام شد بادیدن حالش سریع از صندلی پاشد و بلندش کرد و سرش رو زیر اب سرد گرفت تا راحت تر نفس بکشه بعد از چند لحظه که یکم حالت نفس کشیدنش بهتر شد، سوئیچ رو از جا کیلیدی برداشت و بطرف ماشین دوید، منم سریع یه مانتو و شال از جارختی کنار در برداشتم و دنبالش رفتم، بادیدن من که داشتم دنبالش می رفتم، با صدای بلند گفت:

-تو کجا میای؟! -

-میام ارسام رو ازت بگیرم همیشه که هم حواست به رانندگیت باشه هم به ارسام.

دیگه حرفی نزد سوار ماشین شدیم، ارسام رو داد بغل من، هنوز هم صورتش قرمز بود و س\*ی\*ن\*ه اش خس خس می کرد، با سرعت نور به بیمارستان رسیدیم، بماند که فرزان دوسه باری توی خیابون ایستاد تا ادرس بپرسه، منم که کلاً از شدت استرس هنگ کرده بودم و کل اطلاعات مغزم پریده بود ونمی دونستم کجاییم.

سریع ارسام رو به اورژانس بردند، بیرون اتاق نشسته بودم و فرزان هم مدام از این طرف به اون طرف می رفت، بعد از ده دقیقه دکتر از اتاق خارج شد، و فرزان بادو خودشو بهش رسوند، منم کنارشون رفتم:

-حال پسرم چطوره؟! -

باشنیدن کلمه ی پسر م پوزخندی زدم که از چشمش دور نمود و دستاشو مشت کرد

دکترگفت:

-اقدامات لازم رو انجام دادیم، حالش بهتره، آزمایش هم ازش گرفتیم تا اگه به ماده ی غذایی دیگه حساسیت داره بفهمیم.

فرزان که می خواست عصبانیتش رو سر یکی خالی کنه با صدای بلند گفت:

-خواستون باشه اتفاقی برای پسر م نیوفته وگرنه این بیمارستان رو رو سر همتون خراب می کنم

دکترکه با این رفتارهای والدین به خوبی آشنا بود و براش یه امرعادی بود گفت:

-نگران نباشید، خطر تقریباً رفع شده.

بعد از رفتن دکتر من رفتم روی جای قبلیم نشستم، فرزان با قدم های بلند به سمتم اومد و با صدای بلند گفت:

-چرا خواست نبود داره عسل می خوره؟!

باشنیدن این حرف منفجر شدم از روی صندلی پاشدم و گفتم:

-بیخشید اخی من باباشم می دونستم به عسل حساسیت داره برای همین گذاشتم عسل بخوره!

انگشتشو به نشونه ی تهدید جلوم تکون داد و گفت:

-وای به حالت اتفاقی برای پسر م بیوفته اون...

وسط حرفش پریدم وباصدای بلند گفتم:

-تنها متهم این اتفاق خودت هستی، برای یک بار هم که شده سعی کن مسئولیت اتفاق هایی که تنها مقصر اصلیش خودت هستی رو به عهده بگیری وگردن کسه دیگه ای نندازی، بهتره وجدانت، خودت رو تهدیدو سرزنش کنه که حتی خبر نداره بچه اش به عسل حساسیت داره.

پرستارکه از صدای بلند ما عصبانی شده بود بطرفمون اومدوگفت:

-انگار متوجه نیستید اینجا بیمارستانه اگه مشکلی دارید بفرمایید بیرون حل کنید.

فرزان صداش رو آورد پایین اما هنوزهم از لحنش عصبانیت می باریدگفت:

-توکی هستی که این حرفارو بهم می زنی؟

می خواستم جوابش رو بدم، اما صدازدن پرستارکه فامیلی فرزان رو صدا می کرد، مانع از ادامه ی مکالممون شد. اهی کشیدم به طرف حیاط بیمارستان راه افتادم، می ترسیدم اگه منم همراهش به اتاق برم مشکلی پیش بیاد.

ده دقیقه از رفتن فرزان به اتاق می گذشت وهیچ خبری ازش نبود روی صندلی نشسته بودم ومنتظر بودم، به این فکر می کردم که طرزحرف زدنم تندبوده واصلا درست باهاش صحبت نکردم اما از حرفایی که زدم اصلاً پشیمون نیستم، شاید اون حرفایی که بهش زدم باعث بشه فرزان به خودش بیادویکمی بیشتربه ارسام توجه کنه. چندلحظه بعددر اتاق باز شد وفرزان خارج شد، دستی به صورتش کشید وبادیدنم به طرفم اومد وهمونطورکه درحال نزدیک شدن به من بود گفت:

-دنبالم بیا!



وازنارم گذشت، به طرف قسمتی از محوطه ی بیمارستان حرکت می کرد که تقریباً هیچ کس اونجا نبود، کمی ایستاد و روش رو به طرفم برگردوند و نگاهی از تحقیر بهم کرد، تا حالا کسی این قدر با تحقیر نگاهم نکرده بود؛ با تحقیر بهم گفت:

-تو کی هستی که توی مسائل خانوادگی ما دخالت می کنی و پاتو از گلیمت دراز می کنی به غیر از یه مادر اجاره ای که پدر و مادرش معتادند و با یه پوزخند ادامه داد: و شوهر مرحومی که تو کار مواد فروشی بوده.

احساس کردم چیزی توی وجودم شکست بدون شک غرورم بود که شکست، تا حالا از بابام و مامانم و اوایل از مسعود، خیلی تحقیر شنیدم اما توی عمرم به اندازه ی امروز احساس نکردم که غرورم جریحه دار شده باشه، شاید چون این حرفارو با این لحن از یه آدم غریبه که اشناییمون درکل به یک ماه هم نمی رسید شنیدم، باعث شد که همچین احساسی بهم دست بده. تو تمام این سال ها وقتی از بابام و مامانم بدتر از این هارومی شنیدم اوایل ناراحت می شدم، اما بعد اروم می شدم و با بی خیالی طی می کردم، شاید چون اون موقع ها اغوش عزیز رو داشتم، زود اروم می شدم، اما حالا... .

وقتی به خودم اومدم همون جا و ایساده بودم و اثری از فرزان نبود، نفهمیدم کی از بیمارستان خارج شدم و تا کسی گرفتم، اومدم جایی که همیشه ارامش می گیرم، سرخاک عزیز.

از موقعی که این حرفارو از فرزان شنیده بودم دریغ از یک قطره اشک، به یک نقطه ای مبهم زل زده بودم و ذهنم به معنی کلمه پوچ شده بود و به هیچ چیزی فکر نمی کردم؛ بعد از چند لحظه حضور کسی رو کنارم احساس کردم که باعث شد به خودم پیام، سرمو که برگردوندم، بابام رو دیدم که کنار قبر عزیز داشت برایش فاتحه می فرستاد، شالی که رو سرم افتاده بود کاملاً باز شده بود، وقتی که بابام سرش رو به طرفم بلند کرد بهش سلام ارومی کردم، اما نه تنها جواب سوالم رو نداد بلکه متعجب و مبهوت به یک نقطه زل زده بود، مسیر نگاهش رو که نگاه کردم به گردن بندی که عزیز بهم داده بود رسیدم، یاد حرف عزیز افتادم که بابام نباید این گردن بند و بیینه، سریع شالم رو درست کردم و دور گردنم انداختم، بابان با این حرکت به خودش اومد و بالحن غم انگیزی گفت:

-کی این گردنبندو بهت داده؟!

باتعجب به بابام نگاه کردم، باخودم گفتم، حتما الان داد و فریاد راه می ندازه سعی می کنه که گردنبندو ازم بگیره:

-عزیزبهم داده!

روشوازطرفم برگردوند و از جاش بلندشد همون طور که درحال دورشدن از من بود، زمزمه می کرد ازت متنفرم، بابام بیشتراز سه قدم ازم دور نشده بود که با صدای بلندگفتم:

-چرا؟!

بابام باشنیدن این کلمه ایستاد اماهنوز روش اون طرف بود، ادامه دادم:

-چرا ازم متنفری، چرا ازم بدت میاد؛ چرا؛ با من مثل یه ادم بی ارزش رفتار می کنی؟!

بابام بطرفم برگشت و سه قدم رفته رو بازگشتو با صدای بلندگفت:

-چون تو عزیزامو ازم گرفتی؟!

بی توجه به حرفش گفتم:

-پس من چی، من عزیزت نبودم، من دخترت نبودم؟!

اشکامم شروع به ریختن کرد.

در حال گریه کردن بودم که احساس کردم بابام از پیشم رفته، باین فکر شدت گریه هام بیشتر شد اما بعد از چند لحظه صدای بابام روشنیدم که باعث شد سرم رو بلندکنم اشکامم رو پاک کنم:

-واقعا دوست داری دلش رو بدونی؟

سرموبه معنی اره تکون دادم بابام گفت:

-پس دنبالم بیا!

با چشمایی که حالا بیشتر از قبل غمگین به نظر می رسید رو ازم گرفت و به ارومی به راه افتاد، از روی زمین بلندشدم و خاک هایی رو که روی شلوارم نشسته بود رو بادیست تکاندم و به دنبالش راه افتادم، سکوتی بینمون برقرار شده بود که هیچ کدوممون قصد شکستن این سکوت رو نداشتیم، کم کم به قسمت هایی نزدیک می شدیم که مقبره های خانوادگی اونجا قرار داشت، بابام بطرف یک مقبره رفت، بالای سرش نوشته بود ارجمند، درش میله ای بود و فقل شده بود بی مقدمه گفت:

-بیست و سه سال پیش کار پیدا کردم، تو عمارت ارجمند، باغبونی، خانواده ی پر جمعیتی بودند، آخرین بچه شون یه دختر بود، بایه قیافه ی خاص از همون شانزده سالگی خواستگارداشت، نمی شد روزی بگذره و خواستگاری به خونشون نیاد، اما باباش خیلی سخت گیر بود راضی نبود دخترش رو به هر کسی بده، بین اون همه عاشق های خسته ی ندا، منم عاشقش شدم، شب روزم شده بود ندا، شده بود معبودم و می پرستیتمش، عادت داشت هر روز صبح میومد توی بالکن اتاقش و موهای بلندش رو شونه می کرد. لبخندی زد و ادامه داد:

-قایمکی می رفتم و تماشااش می کردم، خودم رو با همون نگاه های راضی می کردم برام رویا بود می دونستم دسترسی بهش سخته و من اصلا لیاقتش رو ندارم، یه روز که در حال دیدنش بودم به خودم جرأت دادم که نزدیک تر برم، از بی حواسیم پام رفت رو یه شاخه و شکست، ندا من رو دید من باترس نگاهش می کردم و اون با تعجب، سریع

ازش دور شدم، می ترسیدم بره به باباش بگه ومن نتونم دیگه ببینمش، روز بعدش ندا اومد پیشم وبهم نامه داد، نوشته بود دوستم داره، نوشته بود از همون اول هم می دونسته من دارم تماشاش می کنم، از اون روز به بعد نامه نگاری های ما شروع شد، دیدارهای پنهانی توی باغ برام خیال بود یک رویا تونستم بالاخره معبودم رو از نزدیک ببینم حسش کنم سیگاری رو برداشت و روشن کرد و یک عمیقی بهش زد:

-تا اینکه بابا و مامانش از روی نامه هامون فهمیدند ما همی دیگر رو دوست داری، مادرش نامه هارو پیدا کرده بود.

از اون روز به بعد روز های جهنمی ما هم شروع شد، خیلی سختی کشیدیم تا به هم برسیم، باباش براش شرط گذاشت یا بابات یا عشقت، ندا من رو انتخاب کرد، بدون هیچ مجلسی اومد تو خونم خانم خونه ام شد، عروسم شد تمام هستیم شد. یک سال از ازدواجمون می گذشت روز به روز عاشق ترش می شدم زندگی مون هر روز شیرین تر از دیروز می شد، تا اینکه ندا حامله شد...

به اینجا که رسید لرزش دستاش بیشتر شد، سیگار رو به گوشه ای پرت کرد وبهم نزدیک شد و یقمو گرفت وتکون محکمی داد وگفت:

-اگه می دونستم اون بچه باعث از بین رفتن عشقم می شه خودم می کشتمش، تو نحس بودی، نحس! تو باعث شدی عشقم بمیره تو باعث شدی!

تو شک حرفای بابام بودم که یقمو ول کرد و بادوزانو افتاد روی زمین و صدای گریه اش به فلک رفتو میون گریه ادامه داد:

-ندای زندگیم تمام هستیم بخاطر تو رفت، ازت متنفرم، ندای خاطر به دنیا آوردن تو مرد، از تو که باقیافه ات من رو یاد عشقم می اندازی متنفرم، و بادستای لرزانش به یکی از قبرها اشاره کرد وگفت:

-اون قبررو می بینی اون قبرعشقمه، عشمو تو پری کردی، تو قاتل مادرتی!

بابهت وصدای لرزون گفتم:

-بگو... که.. دروغه... بگو... این... هم.. یکی.. از... ازارهاته... بگو... و!؟

شدت گریه ی بابام بیشتر شد روی زمین مقابلش نشستم وشونه هاشو تکون دادم وبا دادگفتم:

بگو... داری... دروغ... می.. گی.. مادر.. من... زریه... داری... دروغ... می.. گی... نه؟

بین حق هق مردونش گفت:

-نه... راسته.. همش... راسته!

باناباوری تکیمو به در مقبره دادم، به به بابام نگاه می کردم که زیر لب اسم مامانم رو صدا می کرد، اشک هاش بند اومده بود، گلوم متورم شده بود باورم نمی شه من تموم این سالهامو با یک دروغ سر کرده ام، به خودم که اومدم بابام ازجاش پاشد اشک هاشو پاک کرد وبدون توجه به من پشتش رو به من کرد وبا کمر خمیده شروع به رفتن کرد، تازه فهمیدم چرا بابام از من متنفره چون قیافم شبیه مامانم بوده تازه فهمیدم چرا کمر بابام همیشه خمیده بوده چون عشقش مرده، خورشید درحال غروب بود، دستامو به میله گرفتم وبلند شدم ونگاه اخرمو به قبرمادرم دوختم واهسته واهسته شروع به راه رفتن کردم.

نمی دونم چندساعته که در حال راه رفتن هستم، اما این رو می فهم که مغزم پوچ شده وبه هیچ چیزی فکر نمی کنم به یه نقطه ی مبهم زل زد موفقط دارم راه می رم مغزم پوچ شده، دیگه فرمانی بهم نمی ده، پاهام دارم مسیر خودشون رو می رند. بی این که دستوری دریافت کنند، روحم داغون شده، احساس سرما می کنم اما بدنم به شدت داغ شده، گوشیم مدام در حال زنگ خوردنه اما من نسبت بهش بی توجه ام، بی اختیار

دستمو برای تاکسی تکون می دم وسوار ماشین می شم ودارم به جایی می رم که خوب می دونم ادماش اصلا نگران من نیستند.

سرموبه شیشه ماشین تکون دادم،راننده پیرمرده مهربونی که بهم خیره شده وپرسید:

-دخترم حالت خوبه؟!

سرمو به معنی ندونستن تکون دادم،واقعانی دونم حالم خوبه، یابدم، یاشایدم... عالی.

احساس پوچی میکنم احساس تهی بودن،احساس میکنم هویتم روگم کردم،تموم بیست سال زندگیم تو دوساعت رفت زیر سوال.احساس میکنم جای قلب توسینم خالی شده وبه جاش یه سیاه چاله قرارگرفته که همه ی شادی ها واحساس خوبم رو تو خودش می کشه.

امروزنه تنهاغرورم شکست بلکه قلبم خُردشدو خُرده هاش میون خاک های قبرستون حل شد.

بااینکه خیلی گریه کردم اما هنوزم بغض گلوم رو گرفته ونفس کشیدن رو برام سخت کرده.

باشنیدن رسیدیم،کرایه رو حساب کردم وپیاده شدم،بی رمق دستمو بالا بردم وزنگ ر فشار دادم،دربلافاصله باز شد،پاهام رمق خودشون رو ازدست دادندتقریباً روی زمین می کشمشون و وارد باغ شدم واهسته به طرف عمارت رفتم.

باشنیدن اسمم از زبون مهسا نگاهمو بهش دوختم چشماش شده بود دوکاسه ی خون، درحال گریه کردن بودحتی می دونم این اشکامهم به خاطر من نیست،حتی این چشم های نگران هم مال من نیست،مال دوتا نطفه ای هست که حالا تبدیل به جنین شدند.بااهستگی ازپله ها بالا اومدم،مهسازم پرسید:

-حالت خوبه نغمه؟

نگاه خالیم رو توی چشماش دوختم وگفتم:-خوبم!

به محض گفتن این کلمه از زبونم فرزانه هم خارج شد و باپوزخند، شروع کرد به حرف زدن، اما من بی تفاوت از کنارش رد شدم اصلا برام مهم نیست که داره چی میگه، توی سالن درحال رفتن به سمت اسانسور هستم که زیر دلم تیر می کشه، از شدت درد دستمو به مبل می گیرم و لبم رو گاز می گیرم، بلافاصله درد بیشتری زیر دلم می پیچه که باعث شد روی دوزانو خم بشم و روی زمین بیوفتم، مهسا با عجله به طرفم اومد و دستامو گرفت و با صدای بلند گفت:

- نغمه چرا اینقدر داغی؟

می خوام بگم نگران نباش بچه هات سالمند اما از شدت درد نمی تونم دهنم رو باز کنم، مریم خانم هم با عجله به طرفمون میاد و کمکم کرد تا از زمین بلند بشم، احساس کردم زیر پاهام خیس شده، صدای داد مهسا بلند شد و بلند تر از قبل گفت:

-وای خدای من، این خونها دیگه چیه؟!

بی رمق تر از اونی هستم که بفهمم چی میگه، یاداریم کجا می ریم، اما متوجه هستم که ماشین با سرعت جت درحال حرکت و سرم رو پای مریم خانمه، دستش رو روی سر میکشه و مدام بهم می گه، اروم باش، الان می رسیم، طاقت بیار.

اما من بی توجه به حرفش دارم فکر می کنم ایا نوازش های مادرم هم همین شکلیه!

روی تخت دراز کشیده بودم، بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده توی بینیم رو پر کرده بود، بدنم به شدت داغ بود احساس می کردم توی یک کوره ی اتیش هستم، حضور دکتر بالای سرم احساس می کردم اما قادر به جواب دادن نبودم، صداش برام نامفهوم

وگنگ بود و جواب های مهساهم از اون بدتر، نفهمیدم دکتر چی گفت و چی شنید، حس های بیناییم و شنواییم از کار افتاده بود خیسی پنبه الکل رو روی پوستم احساس کردم و بعد هم سوزش سوزن که زیر پوستم رفت، و تزریق دارو که داخل رگهام شد.

تویه حالت بی حسی بودم، فهمیدم صبح شده، یا شاید هم ظهر، این رو از برخورد نور خورشید که از پنجره به روی دو پلکم می تابید فهمیدم، کم کم از اون حالت بی حسی در اومدم، صداهای گنگ اطرافم برام واضح تر شد، صدای مهسارومی شنیدم که داشت صحبت می کرد، اما هنوز پلکام بسته بود:

-اره تبش اومده پایین!

-الان خوابه.

-دکترش می گفت، منشا عصبی داره!

-نمی دونم، دیروز صبح که حالش خوب بود!

کم کم لای چشمامو باز کردم، مهسا با دیدن چشمای بازم سریع گفت:

-بیدار شده، خودم بعد زنگ می زنم!

زیر دلم تیر می کشید، سعی کردم از جام بلند بشم، که همزمان دستای مهسا و افزایش درد مانع از بلند شدنم شد، مهسانگران پرسید:

-درد داری؟

-یکمی.

با اضطراب پرسیدم:



- بچه ها؟!!

لبخندارامبخشی زدوگفت:

-خداروشکر خوبند!

-کی از اینجا مرخص می شم؟!!

-دکترهنوز نیومده بعدزاینکه اومد،معاینه ات کرد ترخیصت می کنه.

بعد از چند لحظه دکتر اومد و بعد از معاینه گفت،این دردا طبیعه،ویک ماه استراحت مطلق .

روی تخت دراز کشیده بودم،تازه نفسم جاومده بود باقدم های مورچه ایی خودم رو به اتاق جدیدم که طبقه ی اول بود رساندم،نرجس بعداز چند لحظه با اسپند اومد و دور سرم چرخوند ومدام می گفت،چشمت زدند،توی دلم به این حرفش پوزخند زدم وحرفش رو تصحیح کردم وبا خودم گفتم بهم سنگ زدند،سنگی که همه ی باورم هارو شکست.

مهسا بعد از اینکه کمک کرد لباسام رو بپوشم وبعداز مطمئن شدن از حالم اتاق رو ترک کرد.

سه هفته است که پامو فراتر از این اتاق نگذاشتم،به جزمواقع ضروری ازتخت بلند شدم اونم با نظارت یک نفر،تا اتفاقی برام نیوفته،دلم پر می کشه برای هوای تازه،احساس می کنم روحم در حال پوسیدنه،تواین سه هفته،خیلی سعی کردند که من رو از اضطراب وتنش دور نگه دارند،اما اون ها که از دل من خبر نداشتند.

ساعت نزدیک های دو بود و خوابم نمی برد و مدام تو تختم غلت می خوردم و از این پهلو به اون پهلو می شدم، دیگه از دردهای سه هفته پیش خبری نبود، اما اصرار داشتند حداقل من تا یک ماه رو استراحت مطلق داشته باشم.

از تخت پایین اومدم و به طرف پنجره رفتم، اوایل زمستون بود، پنجره ی اتاق رو باز کردم، با برخورد هوای سرد به صورتم یکم از اون کسلی در اومدم، نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد رو وارد ریه هام کردم، احساس کردم حالم بهتر شد، به باغ نگاه کردم که بین درخت ها تیر چراغ برق وجود داشت و از ایجاد خوف در باغ جلوگیری می کرد، نگاهی به نیمکت همیشگی ام انداختم، دلم پر می زد برای نشستن روی نیمکت، سریع به طرف کمد رفتم و پالتو و شالم رو از کمد در آوردم و پوشیدم و بدون ایجاد هیچ گونه سر و صدایی به طرف باغ رفتم و روی نیمکت شستم، به درخت رو به روم خیره شده بودم و تو فکر رفتم، توی سرم هزاران سوال چرخ می خورد، که پدر بزرگ و مادر بزرگم کیا هستند، اصلا دوست دارند من رو ببینند، از سه هفته پیش این سوال ها جزء جدا ناپذیر از وجود من شده بود، اما حاضر نبودم برای جواب گرفتن به این سوال ها به بابام زنگ بزنم، گیج شده بودم تموم نقشه هایی که برای ایندم داشتم پرید، یا شاید هم هنوز سرچاشون بودند اما من تو این اشفته بازاری فکرم پیداشون نمی کردم، هنوزم خیره به درخت بودم که با احساس اینکه کسی کنارم نشست، از فکر بیرون اومدم و به کسی که کارم نشست خیره شدم.

فرزان رو دیدم که کنارم نشسته بود، دوباره نگاهمو ازش گرفتم و به همون جای قبلی دوختم، فرزان گفت:

-فکرمی کنم شنیده بودم، یک ماه استراحت مطلق داشته باشید؛ نگرانم واسه بچه های برادرمم که اتفاقی براشون نیوفته؟!

اهی کشیدم و گفتم:

-نگران بچه های برادرتی نه؟!

-معلومه که اره دوست ندارم اتفاقی براشون بیافته؟!

نگاهی بهش کردم مستقیم توی چشمش نگاه کردم وگفتم:

-عمو بودن رو دوست داری؟!

سرشو به معنی اره تکون داد، اونم تو چشمش نگاه می کرد، پوزخند محوی زدم و ادامه دادم:

-بابا بودن رو چی اونم دوست داری؟!

نگاهش رو از من گرفت و نفس عمیقی کشید و دستی روی صورتش کشید و گفت:

-منظورت چیه؟!

ابروهامو به حالت تعجب انداختم بالا و گفتم:

-منظوری ندارم!

با حالت طعنه زنی گفت:

-تو چی، تو مادر بودن رو دوست داری؟

لبخندی زدم، با اینکه هنوز مادر نشده بودم ولی می تونستم تصور کنم چه حس شیرینیه:

-کی هست تو این دنیا که مادر بودن رو دوست نداشته باشه!

ابروهاشوبه حالت تمسخر بالا برد:

-سعی کن زیادوابسته ی این حس شیرینی که زیر پوستت رفته نشی چون مادر اصلی اون بچه ها مهسا می شه وتو حکم مادر اجاره ای هستی،واسه این کارهم پول خوبی گرفتی نه؟!

باینکه این حرفش مثل خنجر بود که توی قلبم رفت اما بابی خیالی ابرویی بالا انداختم:

-خودم می دونم جایگام واسه این بچه هاچیه!

باین حرفم روشو از من برگردوند و یک قدم ازم دور شد که ادامه دادم:

-درضمن من اینکار رو برای پولش نکردم،ازروی انسان دوستی اینکارو روانجام دادم! روشوبه طرفم برگردوند وباپوزخند گفت:

-نگو که باورم نمی شه یعنی پدرومادرت به این پول نیاز ندارند!

ازاینکه وضعیت خانواده ام رو مدام می زد توی سرم عصبانی شدم اما سعی کنم حفظ ظاهر کنم وباهمون بی خیالی بگم:

-برام مهم نیست که باور می کنی یا نه!

ومثل خودش با همون لحن گفتم:

-اخه می دونی اصلا حرفای تو برام مهم نیست که به خوام روشون فکر کنم!

ودوباره رومو ازش گرفتم،فرزان دوباره راه ساختمون رو پیش گرفت اما از قدم های محکمش که روی زمین می کوبید فهمیدم باحرفام اعصابش رو به هم ریختم.

نیم ساعتی رو روی همون نیمکت و نگاهم رو به همون جای نامعلوم و فکرم رو به هزاران سوال درگیر کرده بودم که کم کم سرما بهم غلبه کرد و توی بدنم نشست، از روی نیمکت بلند شدم، به طرف ساختمون راه افتادم، درحین راه رفتن سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم سرم رو که بلند کردم فرزانه رو دیدم که پشت پنجره به من نگاه می کرد، تا من رو متوجه خودش دید از کنار پنجره رفت کنار، شونه ای از بی خیالی بالا انداختم و دوباره به راهم ادامه دادم.

\*\*\*\*\*

با امروز چهار ماه و دو هفته از بارداریم می گذره، قراره امروز برای تشخیص جنسیتاشون بریم سونو گرافی، همه ی اعضای خانواده خیلی خوشحال اند، فقط فرزانه که با حرفای طعنه داری که بهم می زنه من رو عصبی می کنه و مدام بهم یادآوری می شه که من مادر اجاره ای هستم.

شکمم یکم بالا اومده، حرکتاشون رو احساس می کنم، برای بار اول که تکون هاشون رو فهمیدم حس شیرینی رفت زیر پوستم که هیچ وقت یادم نمی ره، اگه یکم هم دقت کنم می تونم به طور نامحسوس تکون هاشون رو ببینم، بار اولی که به مهسا گفتم بچه ها تکون می خورن اشک توی چشمش جمع شدو شروع به گریه کرد کرد، این اشک بیشتر اشک حسرت بود، من این اشک هارو خوب می شناختم چون بیست سال با هاشون زندگی کردم.

از موقعی که بچه هاتکون می خورد دیگه کمتر به حرف های بابام فکر می کنم، و رفتارهایش رو فراموش که نه اما به جای ذهنم روشن دیوار کشیدم تا فعلاً بهشون فکر نکنم، فعلم فکرم رو به جنین هایی که توی شکمم در حال رشد کردن هستند دوختم، چون این بچه ها امانتی هستند که کمتر از پنج ماه دیگه باید بهشون تحویل بدم.

پشت پنجره ایستاده بودم منتظر مهسا بودم، ناصر بیرون مشغول تمیز کردن شیشه های ماشین بود، نگاهم رو به اسمون دوختم، یکم هوا ابری بود، سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم، نگاهم رو از اسمون به طرف نگاه دوختم دیدم ناصر با حالت بدی

بهم نگاه می کنه اصلاً از حالت نگاه های ناصر به خودم خوشم نمی یومد، نگاهاش زیادی هیز بود و ادم زیرش احساس کلافگی و معذب بودن می کرد، همیشه سعی می کردم از زیر نگاهاش فرار کنم، باین نوع نگاه ها به خوبی آشنا بودم، این نگاه ها مخصوص مرد های گرگ نمایی بود که همیشه با چشماشون دنبال یه شکار می گشتند.

روی مبل آماده نشستم، تا مهسا هم لباساش رو بپوشه تا سونوگرافی بریم. مهساگوشی به دست از اسانسور پیاده شد، باقیافه ناراحت اما بالحنی شاد می گفت:

-نه خواهش می کنم عزیزم این چه حرفیه!

...-

-ساعت چندمیای؟!

...-

باجوابی که شنید ضربه ی ارومی روی پیشونیش زد و ادامه داد:

-نه بابا قدمت به روی چشم منتظرم.

وگوشی رو قطع کرد و باناراحتی بهم گفت:

-امروز نمی تونیم بریم، قراره دوستم بیاد اینجا!

بالبخندگفتم:

-اشکال نداره یه روز دیگه می ریم!

-من دلم می خواست امروز بفهمم، دلم اب شد خوب!

می خواستم یه پیشنهاد بدم اما دودل بودم بالاخره دل رو زدم به دریا و گفتم:

-مهسا اگه اشکال نداره من خودم تنهایی می تونم برم!

با این حرفی که زدم مهسا خیلی خوشحال شد و گفت:

-وقعا راست می گی می تونی با ناصر بری!

اصلا دوست نداشتم با ناصر برم بخصوص با اون نگاهای هیزش، برای همین خاطر رو به مهسا گفتم:

-اگه اشکالی نداره با اژانس میرم، چون بعدهم باید جایی برم!

مهسا وقتی اصرارم رو مبنی بر رفتن با اژانس دید دیگه حرفی نزد و برام یه سرویس گرفت، و با کلی حرف و گوشزد کردنم من رو راهی کرد.

اروم اروم ازپله های پایین می رفتم، مهسابهم گفته بود تا تو برسی دم در اژانس هم می رسه.

ازپله ی اخر پایین اومدم واروم اروم از زیر نگاه های سنگین ناصر گذر می کردم، که ناصر با لحن بدی گفت:

-خانم جایی می خوای برید برسونمتون!

بی توجه به لحنش با بی تفاوتی گفتم:

-اژانس گرفتم با اژانس می رم و یه پوزخند زدم و ادامه دادم:

-اخه این روزها با امنیت تره!

و در مقابل چشمهایی که از خشم بیش از حد قرمز شده بود گذر کردم.

نزدیک های در بوم که در باز شد و ماشین فرزانه داخل شد، با دیدن ماشین روکنارم توقف کرد و عینک دودیش رو برداشت و نگاهی بهم کرد، بدون توجه بهش دوباره شروع به راه رفتن کردم، دنده عقب او و دوباره همون نگاه رو بهم کرد و گفت:

-جایی تشریف میبرید؟!

لحنش مثل طلبکارا بود، یکم عصبی شدم اما نه اونقدر که توقیافه ام نشون بدم:

-سلام، بله و خدا حافظ.

بالحن دستوری گفت:

- سوارشومی رسونمت!

بالبخندلج دراری گفتم:

-لازم به مرحمت شما نیست، اژانس گرفتم با اون می رم.

یکم عصبی شد این رو از نفس های عمیقی که می کشید فهمیدم:

-من یه حرفی رو دوبار تکرار نمی کنم، سوارشو تا عصبانی نشدم.

باهمون بی خیالی گفتم:



-نگران نباش، مواظب خودم هستم.

بایه پوزخندگفت:

-من نگران تونیستم نگران بچه های برادرم هستم، اگه خودت سوارنشی ازیه راه دیگه وارد عمل می شم.

دندونهامو ازعصبانیت روی هم ساییدم و سوار شدم، موقع بستن دراون رو خیلی محکم کوبیدم، باطعنه گفت:

-فکرکنم در بسته نشده باشه!

بامسخرگی گفتم:

-واقعاً؟!

دوباره در روباز کردم و باتمام قدرتم بستم، صداش ازدفعه ی قبل بلندتر بود، چپ چپ بهم نگاه کرد و بازهم جمله ی قبلش رو تکرار کرد، تا می خواستم در روبازکنم قفل کودک رو زد و زمزمه کرد، انگار بچه است بامن لج می کنه، حرفش روشنیدم می خواستم بگم توکه ازمن بچه تری، اما دهنم رو بستم و هیچی نگفتم، وقتی از در خارج شدیم، اژانس هم رسید، فرزنان از ماشین پیاده شد و کرایه اش رو حساب و دوباره سوار شد و به راه افتاد، ازم پرسید:

-کجامی خوای بری؟

-می خوام برم خیابان (...). بلدی که بری؟

-اره، می دونم کجاست، چرامی خوای بری اونجا؟

لبخندی زدم و رو بهش گفتم:

-قراره برم سونوگرافی، قراره امروز جنسیتاشون معلوم بشه!

نگاهی به لبخندمن کرد و باطعنه گفت:

-سعی کن بهشون دل نبندی هرچی نباشه، تومادر موقتشون هستی و این بچه ها امانتی هستند پیش تو.

باعصبانیت گفتم:

-لازم نکرده هر دقیقه این موضوع رو به هم یادآوری کنی خودم بهتر از هر کسی می دونم چه جایگاهی برای این بچه ها دارم.

دیگه تارسیدن به مقصدهیچ حرفی بینمون زده نشد، باتوقف ماشین در روباز کردم که فرزان گفت:

-کارت تا کی طول می کشه؟!

باحالت طلبکارانه ایی گفتم:

-برای چی؟

نگاهی به چشمام کرد وگفت:

-می خوام پیام دنبال بچه های برادرم!

با یه پوزخند و حالت عصبی گفتم:

-دنبال بچه های برادرت موقعی می تونی بری که به دنیاومده باشند،اون موقع هرچقدر دلت خواست دنبال بچه های برادرت برو،تاوقتی که پیش من هستند،من تعیین می کنم کجا برند و با کی برند و با لحن مسخره ادامه دادم:اقای پدر؟!

سریع پیاده شدم وازش دور شدم اما از صدای تیکاف ماشین فهمیدم که تا چه حدعصبانی شده،بعدخودم رو قانع کردم،حقشه تا موقعی که طعنه بزنه جوابش رومی دم،یکی نیست بهش بگه توکه لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره.

وارد آزمایشگاه شدم و به پذیرش اطلاع دادم که نوبت داشتم اونم گفت بعداز سه نفرمی تونم برم داخل تااون موقع اب بخورم و راه برم.

مهسا هرچنددقیقه یکبارپیام می داد و سراغ می گرفت.بعدازچنددقیقه،منشی فامیلیم رو صدا کرد.

روی تخت خوابیده بودم،خانم دکتردرحالی که به مانیتورنگاه می کرد ودستگاه سونوگرافی رو روی شکمم فشارمیدادگفت:

-جنین ها که در حالت خوبی هستند ومشکلی ندارند،جای نگرانی نیست،می تونیدکارهای روزمرتون روانجام بدید،خوب بریم سرتشخیص جنسیتاشون،یکی از قل ها که پسره...

دوباره فشاردستگاه رو بیشترکرد وچندبارهم چرخوند،بعدازمدتی گفت:

-اون یکی خجالتیه دوست نداره ما ببینیمش،این دفعه که معلوم نشد،ان شالله دفعه ی بعد که میاید معلوم میشه.

تشکری کردم واز روی تخت بلندشدم و با دستمال ژل های روی شکمم روپاک کردم.توی سالن انتظارنشسته بودم و منتظر بودم تا سی دی سونوگرافی رو بهم بدن،یک خانم میان سال هم کنارم نشسته بود،دخترش روبرای سونوگرافی آورده

بود، دخترش در حال راه رفتن بود و مدام اب می خورد، با چشم مواظب دخترش بود که از این طرف سالن به اونطرف می رفت، بعد از مدتی او مدکنار مادرش نشست و گفت:

-وای ماما جون خیلی خسته شدم.

مادرش از توی کیف یه اب میوه در آورد و بهش داد که بخوره.

رومو اونطرف کردم تا بادیدن محبت مادرانه حسرت نخورم، بعد از چند لحظه از من پرسید:

-چند ماهته؟

رومو طرفش کردم و بغضمو قورت دادم و بالبخند گفتم:

-چهرماه و دو هفته!

با تعجب گفت:

-به شکمت نمیاد چهارماه حامله باشی؟!

بالبخند جواب دادم:

-دوقولو بار دارم!

بالخند گفت:

-تبریک می گم...

تا می خواست ادامه ی حرفش روبزنه اسم دخترش رو صدا زدند، به دخترش کمک کرد و باهم به طرف اتاق رفتند، اه حسرت باری بخاطر دیدن این صحنه کشیدم، بعد از چند لحظه اسمم رو صدا زدند و سی دی رو بهم تحویل دادند.

بعد از گرفتن سی دی از آزمایشگاه رفتم بیرون، با دیدن یه فروشگاه که لواشک داشت و نزدیک آزمایشگاه بود تقریباً به طرفش پرواز کردم، هوس لاشک کرده بودم، وارد فروشگاه شدم و از هرمارک از لواشک ها یک دونه برمی داشتم، بعد از پنج دقیقه که حساب کردم، از اونجا خارج شدم. رفتم تابه تاکسی بگیرم، توی خیابان منتظر تاکسی بودم که ماشین فرزانه جلوی پام توقف کرد، اخمی بهش کردم و یکم ازش دور شدم تابه تاکسی بگیرم، بعد از چند لحظه صدای در ماشین روشنیدم و بعد از اون صدای فرزانه که با عصبانیت گفت:

- چرا گوشیت رو خاموش کردی؟

با تعجب نگاهی بهش کردم، شمارموکی بهش دادم که خودم یادم نیست حتماً همسایه‌هاش داده، وقتی دید تو فکر رفتم با صدای بلندتر گفتم:

- چرا گوشیت خاموش کردی؟

با این جمله اش به خودم اومد و گوشیم رو از توی کیفم در آوردم، متوجه شدم که گوشیم رو خاموش کردم، بابی خیالی گفتم:

- خاموش کردم، یادم نبوده که روشن کنم اتفاقی افتاده؟

با همون عصبانیت گفت:

- مهسا خیلی نگران شده بود، به من زنگ زد، منم مجبور شدم زنگ بزنی به آزمایشگاه، خیلی نگران شدم...

باپوزخند بین حرفش پریدم وگفتم:

-لازم نیست بگی نگران کی شدی، خودم بهترمی دونم.

پوفی کشید و با کمی آرامش گفت:

-خوب باشه، حالا سوار شو خودم می‌رسونمت.

-جایی می‌خوام برم که زحمت میشه براتون، با تاکسی می‌رم.

و بعد از گفتن این حرف دستم رو به معنی خدا حافظ براش تکون دادم، و ازش دور شدم، با عصبانیت جلوم و ایساده، چشماش قرمز شده بود پوستش به رنگ قرمز شده بود و نفس‌های عمیق می‌کشید، غرید:

-تو عادت داری همیشه من رو عصبی کنی، تا کار نامعقولی توی خیابون انجام ندادم، مثل بچه‌ی ادم سوار شو.

خیلی عصبانی بود از عصبانیتش ترسیدم، و رفتم تو ماشین نشستم، بعد از چند لحظه او مدسوار شد و در رومحکم بهم کوبید که با طعنه بهش گفتم:

-فکر کنم در بسته نشده باشه.

با عصبانیت روشو طرفم کرد و گفت:

-اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی، بلایی سر خودمو خودت می‌ارم.

و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد، بعد از چند لحظه پرسید:

- کجامی خوای بری؟

دیدم اروم شده باخیال راحت گفتم:

-بهشت زهرا

ابروهاشو باتعجب بردوبالاوگفت:

-اونجا چرامی خوامی بری؟

عجب ادم فضولیه:

-سرخاک مادر بزرگم!

باطعنه گفتم:

-سرخاک شوهرت نمی ری!

باحرص گفتم:

-خوب شدیادم انداختی امروز حتما می رم.

از جوابی که بهش دادم خیلی عصبانی شد این رواز انگشت های سفیدش که از شدت فشار به دور فرمون بود فهمیدم، چند لحظه بعد پرسید:

-جواب سونوگرافی چی شد؟!

بابی خیالی بدون هیچ احساسی توجه ام گفتم:

-یکیش پسر بود و اون قل هم معلوم نبود جنسیتش چی بود!

متعجب پرسید:

-خوشحال نیستی؟!

باطعنه گفتم:

-اونی که باید خوشحال بشه من نیستم،مهاساست. ابروهاش رو انداخت بالا ودیگه تا رسیدن به مقصدحرفی نزد

باتوقف ماشین، تشکرارومی ازش کرد وپیاده شدم،بعدازدوقدم فرزانه گفت:

-نغمه منتظرت می مونم تا تو برگردی!

-ممکنه کارم خیلی طول بکشه؟

-مهم نیست منتظرت می مونم.

شونه مو بابی خیالی بالا انداختم،می دونستم بحث باهاش بی فایده است.سرقبرعزیر نشسته بودم وبراش فاتحه می خوندم،که پیرمردی رو به روم نشست وگفت:

-براش قران بخونم؟!

سرمو به معنی اره تکون دادم و اونم شروع به تلاوت قران کرد،خیلی زیبا تلاوت می کرد جوری که ادم تو خالصه ی شیرینی فر رفتم،وقتی تلاوت قرانش تموم شد،دستمو تو کیفم کردم و دوتا تراول پنجاهی دراوردم وبهش دادم وگفتم:

-هروقت ازاین طرفها ردمیشی،یه سوره براش تلاوت کن.



تشکری کرد و رفت، کمی بعدش منم بلند شدم واماده رفتن شدم اما نمی دونم چرا پاهام یاری به رفتن نمی کرد، بی اراده به طرف مقبره راه افتادم، دلم خوش بود که می توئم قبر مادرم روازهمون دور ببینم، حتی ازپشت میله ها می توئم باهاش حرف بزئم از دلتنگی هام بگم.

هرچی بیشتر نزدیک می شدم تعجبم هم بیشتر میشد، درمقبره بازبود، باشک ودودلی سرکی توی مقبره کشیدم، هیچ کس اونجا نبود اما ازبوی خاک واب معلوم بود که اوجا روتازه تمیز کرده بودند، به خودم جرات دادم وبا پاهای لرزون، به طرف قبر مادرم راه افتادم.

باپاهای لرزون بطرف قبرمادرم راه افتادم، هرچی نزدیک تر می شدم، چشمامو بیشتر می بستم، به قبر رسیده وبودم وچشمام کاملاً بسته شده بود، اروم اروم چشمامو بازکردم ونوشته ی روسنگ قبر روخوندم، ارامگاه جوان ناکام ندا ارجمند، بالافاصله چشمام رو به جست وجوی تاریخ وفات مادرم روی سنگ تکون دادم ،تاریخ وفات باتاریخ تولدم یکی بود.

باورم شد اونیکه زیر خروارها خاک خوابیده مادرمه، کلمات روگم کرده بودم، صدام ازحنجره ام خارج نمی شد؛ لبام از شدت بغضی که توی گلوم نشسته بود لرزیدوزیرلب صدازدم: مامان...

کنارقبرنشستم ودستمو رو روی سنگ قبرمادرم گذاشتم ،به محض برخورد دستم به سنگ قبرمادرم ،باورم شد اونی که الان زیر این سنگ سرد خوابیده مادرم، من این همه سال ازش بی خبر بودم، درحالی که به یک نفر دیگه می گفتم مامان ،نتونستم برای یک بارهم لمسش کنم والان باید تو حسرت یک نوازش از مادرم بسوزم.

حالا می فهمم چرا بدنم اغوش های زری رو قبول نداشت، زیر نوازش هاش یه مصنوعیتی بود، که همیشه احساس می کردم، کلمه ی دخترم از زبونش همیشه سردبود که باعث می شد بدنم از سردیش بلرزه، حالا دلیل این همه چیزها رو می فهمم، چون تو تمام این سال ها، جسم و روحم طلب مادر واقعیم روکرده، همون مادری

که من رو نه ما توی بطن خودش پرورش داده همون مادری که من باعث مرگش شدم...

زیر لب بامامانم حرف می زدم و می گفتم از تموم حسرت هام، از اینکه حسرت دارم برای یکبار هم که شده طعم اغوش مادر رو بچشم، اینکه وقتی مریضم یا خواب بد می بینم تو بالای سرم باشی...

سرم رو روی سنگ قبر مادرم گذاشتم اشکامم مسیرشون روعوض کردند و از تیغه ی بینیم به روی سنگ قبر می ریختند باهق هق ادامه دادم:

-دلم نوازشت رو می خواد، دلم می خواد طعم واقعی حس مادری رو زیر دندونام حس کنم، دلم محبت مادری می خواد مامان...

-مامان بنظرت من باعث مرگت شدم، من باعث شدم بابا تو حسرت تو بسوزه، من دلم می خواست مادر نداشته باشم، مگه من ادم نیستم، به کی بگم، برم پیش کی شکایت کنم که دلم مامانم رو می خواد...

همنطور درحالی که گریه می کردم وزیر لب اسم مامانم رو صدا می زدم، صدای یه مرد جوون رو شنیدم که بالحنی بین عصبانیت و تعجب گفت:

-شما کی هستید؟!

باشنیدن صدا گریه ام بند اومد و باچشمای اشکیم بهش نگاه کردم، مرده بادیدنم رنگ از روش پرید و مدام مثل ماهی دهنش رو باز بسته می کرد، باترس بهش نگاه کردم و از جام بلند شدم، باچشمای من رو نبالم می کرد که داشتم باقدم های اروم بطرف در می رفتم، بالاخره به حرف اومد و بالکنت گفت:

-عم... عمه... ن...دا!!

باشنیدن اسم مادرم ازدهنش یه لحظه به خودم اومدم، فهمیدم من رو بامانم اشتباه گرفته و درحالی که باچشم مواظبش بودم که ازجاش تکون نخوره، به درنزدیک شدم که پام بادر اهنی مقبره برخورد کرد واخ بلندی گفتم، چهره ی مرده ازترس به تعجب تغییر پیدا کرد، زیرلب زمزمه کرد، روح ها که درد نمی کشند...

ونگاهی به اشکامم کرد و ادامه داد:

-روح ها که گریه نمی کنند!

بازدن این حرف به طرفم راه افتاد، باوجود دردپام ازترس شروع به دویدن کردم، باوضعیتی که داشتم دویدن برام خیلی مشکل بود، ازصدای قدم هاش فهمیدم که خیلی بهم نزدیک شده، نفس کم آورده بودم، می دونستم به زودی بهم می رسه، که ناگهان نه صدای قدم هاش اومد و نه صدای نفس نفس زدنش اومد، با تعجب ایستادم و درحالی که نفس نفس می زدم به پشت سرم نگاه کردم، توی یه قبر که آماده کنده بودند افتاده بود، وقتی دیدم داره خودش رو ازقبر می کشه بیرون، شروع به دویدن کردم اما این بار ازسری قبل اروم تر می رفتم.

بادیدن ماشین فرزان بیرون پارک شده بود سریع بطرفش رفتم، درماشین رو بازکردم و توی ماشین نشستم.

درحالی که نفس نفس می زدم روی صندلی خودم روجا دادم، فرزان نگاهی به حالت صورتم کرد، نفس نفس می زدم و رنگم هم پریده بود، فرزان وبانگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟!

باهمون حال، باصدای لرزونی گفتم:

-نه، چه اتفاقی!

مشکوک نگاهم می کرد، باچشمام بیرون رونگاه می کردم که دیدم همون مرد از در خارج شد بادیدنش ترسیدم وتوی صندلی فرو رفتم به طوری که کسی من رو نمی دید، فرزانه نگاه مشکوکش رو بین من ومرده چرخوند، اخم غلیظی روی پیشونیش نشست واز زیر لباس غرید:

-که اتفاقی نیوفتاده!

دستش به طرف دستگیره ی در رفت، بالرزش توی صدام که صد برابر شده بود گفتم:

-خواهش می کنم بریم، فقط بریم!

کلافه دستش رو توی موهاش کرد ودوباره به قصد باز کردن پیش برد، باترس ودستای سردم رو به دست ازادش چنگ زد و مچش رو گرفت، فرزانه باهمون اخمای تو همش بهم نگاه کرد، التماس رو توی چشمام ریختم وگفتم:

-خواهش می کنم نروپایین، ماشین رو روشن کن تا زودتر بریم!

نگاهی به دستم که دور مچش بود کردم، احساس کردم عضلات دستش زیر انگشتم شل شد ورنگ نگاهش تغییر کرد، وقتی متوجه شدم سریع دستم رو پس کشیدم و رومو به طرف شیشه کردم، فرزانه هم از عصبانیت پوفی کشید و ماشین رو روشن کرد و به ارومی شروع به حرکت کرد، صداش رو شنیدم که گفت:

-بعدا باید رم توضیح بدی!

باتعجب رومو طرفش کردم، دیگه از اون لرزش وترس خبری نبود، باعصبانیت گفتم:

-باید!

نیم نگاهی بهم کرد وگفت:

-بله باید!

جوابش رو ندادم، رومو به طرف شیشه کردم، ناخودا آگاه بغض کردم و فکر کردم که چرا من با دیدن اون مرده فرار کردم! شاید می ترسیدم، ترس از پس زده شدن اینکه خانواده ی مادرم هم من رو قاتل مادرم بدونند.

\*\*\*\*\*

پسر، پسر، پسر از موقعی که برگشته بودم مدام این کلمه توی ذهنم تکرار می شد، کل خانواده تا فهمیدند یکی از بچه ها پسره خیلی خوشحال شدند و سر از پا نمی شناختند، من بدون هیچ حرفی وارد اتاقم شدم فقط جواب سونو و سی دی رو بهشون دادم تا خودشون ببینند، حال بچه ها خوبه.

روی تخت خوابیده بودم و بی خوابی به سرم زده بود، بلند شدم و مثل همیشه رفتم توی باغ و روی نیمکت نشستم، دلم همدم می خواست یه همنشین تا غم های توی دلم رو بهش بگم و اون هم فقط گوش کنه، باشنیدن صدای قدم هایی که بهم نزدیک ی شد لبخند روی لبم نشست، می دونستم فرزانه، سرمو برگردوندم با دیدن شخصی که بهم نزدیک شده بود اخمام توهم رفت و از جام بلند شدم، صدای پوزخندش رو شنیدم که گفت:

-چی شد انتظار من رو نداشتی!

شروع به قدم برداشتن کردم که دوباره صداش رو شنیدم که با طعنه گفت:

-یه چندلحظه رو هم با ما بد بگذرون، درسته فقیر بی چاره ایم اما ما هم دل داریم.

قدم های رفته رو بازگشتم و توی صورتش غریدم و گفتم:

-منظورت از این حرفا چیه اقای راننده!

باشنیدن این حرفم صورتش جمع شد، باخشم گفتم:

-چیه اقا اقا گفتنات فقط برای دیگرونه به ما که می رسه می شیم راننده!

باپوزخند گفتم:

-اخره جلوم مردی نمی بینم!

ازخشم صورتش کبود شد و باصدای نسبتاً بلندی گفتم:

-حالا مرد بودنو بهت نشون می دم!

وبازدن این حرف بازوم رو محکم گرفت و شروع به کشیدن کرد.

باصدای بلند گفتم:

-ولم کن لعنتی، ولم کن...

ناصر باعصبانیت گفتم:

-تازه گیرت اوردم، چرا ولت کنم!

اشک تموم صورتم رو گرفته بود و لرزوترس توی بدنم نشسته بود، ناصر خیلی محکم استین پالتوم رو رومی کشید و به طرف خونه اش می برد، بازوری که بهم وارد می کرد اجازه ی هر حرکتی رو ازم گرفته بود فقط من سعی می کردم با دست ازادم انگشت های دور استینم رو چنگ بکشم تا شاید اینطوری رهام کنه اما فایده ای نداشت ناصر مثل یک ادم اهنی بی احساس به حرکت ها و گریه های من فقط نگاه می کرد، اشک

جلوی چشمام رو تار کرده بود، به خوبی نمی توانستم جلوم رو ببینم فقط ناصر بود که من رو دنبال خودش می کشوند.

باپاش در خونه رو باز کرد و درهمون حالت من رو به طرف اتاق برد و من رو تقریباً روی تخت پرت کرد، دستم رو روی شکمم گذاشتم و خودم رو ازش دور کردم و در خودم مچاله شدم نگاهی به شال روی سرم انداخت و بایک پوزخند گفت

--حیف این موهات نیست که زیر این شال قایم کردی...

دستش رو به طرفم دراز کرد تا شال رو از سرم برداره اما من از ترس اینکه شال رو از سرم برنداره

روی تخت عقب عقب می رفتم و بالرزشی که توی بدن و صدام بود، ناصر رو به تهدید بی فایده کردم:

-اگه ... نری ... کنار ... نر ... جس ... اقا ... صابر ... رو ... ص ... دا ... می ... کنم ...!

یه پوزخند زد و گفت:

-چراتو صداشون کنی، من خودم صداشون می زنم!

و با صدای بلند شروع کرد به صدا زدن اسماشون، اما خبری ازشون نبود، ترسم بیشتر شد، ترس روتوی چشمام دید:

-اُخی نازی، نترس خاله نرجس و صابر خونه نیستند رفتند خونه ی یکی از فامیلاشون.

و با گفتن این حرف بهم نزدیک شد هرچی بهم نزدیک تر می شد من عقب عقب می رفتم، تا اینکه برخورد کردم با دیوار رو احساس کردم، سعی کردم تهدیدش کنم تا به خودش بیاد:

-فکر... کردی... آگه... بلایی... سرم... بیاری... بعد... چی... کار... می... کنی... هان!

باهمون لحن گفت:

-فکر همه جاشو کردم، وقتی همه برمی گردند می بینند که، ا نغمه خانم نیست!

چشمامو بستم و باعجز و ناتوانی نالیدم:

-خواهش می کنم بذاربرم، قول می دم به هیچ کس نگم...

پوزخندی زدو ابروهاش رو بالابرد، مثل طعمه بهم نگاه می کرد که الان توچنگالش اسیر شده، ازنگاهی که بهم می کرد عصبانی شد وبا دادگفتم:

-نمی فهمی من حامله ام...

ناصر باهمون پوزخند گفت:

-اصلاً برام مهم نیست!

گریه ام بیشترشدو لرزیدنم زیادت راز زیر لبام نالیدم:

-تویه دیونه ای، یه روانی!

باخنده ی عصبی گفت:

-حالا مونده تا روانی واقعی رو ببینی!



اروم اروم به طرفم حرکت کرد، دوسه قدم مونده بود به تخت برسه که، چشمامو بستم و رومو اون طرف کردم وزیرلب اسم خدا رو صدا زدم نمی دونستم چرا هرچی مرد پست و عوضیه به پست من می خوره، لبم رو گزیدم حتی تصور بلایی که می خواست سرم بیاره ازار دهنده بود چشمامو باز کردم، چشمم به اباژور کنار تخت فتاد، نورامیدی توی دلم تابید اروم اروم بطرفش رفتم، ناصر که قصد من رو فهمید سریع بطرفم خیز برداشت، اما من زودتر از اون به اباژور رسیدم وبا یه حرکت محکم توی سرش کوبیدم.

گیج و منگ از روی تخت بلندشد و کنار تخت افتاد و مدام سرش رو به چپ و راست تکون می داد سعی می کرد بلند بشه که نمی تونست، تاچند لحظه بدون حرکت بودم اما سریع به خودم اومدم و از خونه بیرون اومدم، باوضعیت ولرزی که توی بدنم بود، دویدن برام سخت شده بود، اما سعی کردم باتمام توانم از اون خونه و ناصر دور بشم، صدای قدم های ناصر رو از پشت سرم می شنیدم که به طور نا منظم به روی زمین برخورد می کرد، مغزم هنگ کرده بود و نمی دونستم که به چه مقصدی می رم، که ناگهان متوجه شدم تا درباغ ده متر فاصله دارم در بازشد، امیدی پیدا کردم و سرعت قدم هام رو بیشتر کردم، به پشت سرم نگاه کردم تا فاصله ی ناصر رو باخودم ببینم، فاصله اش با من زیاد نبود، دوباره به جلوم نگاه کردم که نور قوی توی چشمام زد، بادست جلوی چشمام رو گرفتم، پام به سنگ بر خورد کرد و به روی زمین افتادم.

باچشم هایی که بیش از حد گشاد شده بود به سپر ماشینی که در یک وجبیم قرار داشت خیره شده بودم، بلافاصله صدای درماشین قدم هایی که بهم نزدیک می شد رو شنیدم، اما چهار ستون بدنم قفل شده بود و نمی تونستم هیچ حرکتی انجام بدم، بدنم لرز داشت، پالتوی گرمی دورم احاطه شد اما برام فایده نداشت چون هنوز اون لرز توی بدنم بود و قصد نداشت که ولم کنه. صدای نگران چند نفر روشنیدم که اسمم رو صدا می زدند اما من نمی تونستم هیچ حرفی بزنم. تو اغوش مریم خانم فرو رفتم این رو از صدای گرمش که مدام بهم جملات آرامش دهنده می گفت فهمیدم وهم از ظریف بودن اغوشش. سرم رو به روی سینهش قرار داد و سعی کرد که نگاهم رواز ماشین بگیره، سعی میکرد بانوازش کردن سرم لرزش بدنم رو بگیره، سعی می کرد با فشار دادن من به خودش آرامش رو بهم بر گردونه اما نمی تونست، می خواست اما نمی تونست، چون این اغوش برام غریبه بود، غریبه ای آشنا که متعلق به من نبود، حتی این

نوازش ها هم مال من نیست، چشمامو بستم، اشک های جمع شده زیر پلکهام بالاخره راه خودشون رو پیدا کردند و روی گونه ام جاری شدند، دستامو توی هم قلاب کردم تا به این اغوش چنگ نزنم، بیشتر به این اغوش نجسبم، سعی کردم جلوی شنیدن گوشهام رو بگیرم تا وابسته ی این جملات نشم، این اغوش بوی مادری میداد، اما این مادرانه برای من نبود، اغوش مادر من زمینی نیست، روی زمین زیاد اثری ازش باقی نمونده به جز همون سنگ سرد، که می تونم چندبار خودم رو بادست کشیدن روی سنگش ارضا کنم، وقتی لمسش می کنم گرم نیست مثل همین اغوش خیلی سرده، سردیش رو با این حال دوست دارم چون بوی مادرم رو می ده، روی اغوشش باخط خوانا اسم مادرم رو نوشته، من از اغوش مادر همون سنگ سرد ونوشته ی روش رو می شناسم.

صدای نگران خیلی هارو می شنوم که صدام می زنند، اما من دوست ندارم جواب بدم، این نوازش ها این جملات ارامبخش حتی این نگرانی هایی که اسم من روش هست هم مال من نیست، متعلق به این دوتا جنین در حال رشد، چقدر بدبخت شدم که حتی به بچه های خودم هم حسودی می کنم، بابد هم حسودی کنم، چون بچه هام مثل مادرشون نیستند مطمئنم از محبت سیراب میشند، مثل مادرشون، بدنشون با کمربند آشنا نمی شه، مزه ی کتک رو نمی چشند، مثل مادرشون مزه ی نگاه های پر کینه نمی چشند واز همه مهم تر مثل مادرشون مزه ی ترس رو نمی چشند.

توی دلم، توی ذهنم، تمام وجودم داره به این باور می رسه که نه تنها امشب بلکه همیشه، من تنه ام، خیلی تنهام... تنها تر از هر تنهایی.

توی همین اغوش غریبه کم کم چشمام بسته می شه و من به خواب فرو می رم بدون توجه به مکانی که توش قرار دارم، دلم می خواد فقط با خوابیدن تموم این اتفاق ها و حرف هارو فراموش کنم.

تویک جنگل هستم، تاریکه مه همه جارو پوشونده، صدای لالایی از هرطرف به گوش می رسه، به دور خودم می چرخم اما نمی تونم منبع صدا رو پیدا کنم، زیرلب زمزمه می کنم بچه هام، دستم رو روی شکمم می کشم اما اثری از بچه هام نیست، صدای قدم های یه

حیوون وسپس صدای زوزه های گرگی که بهم در حال نزدیک شدن رو ترس رو توی بدنم می شونه، با پاهای برهنه شروع به فرار کردن می کنم، چندبار موقع دویدن می خورم زمین اما بالا فاصله بلند می شم، شاخه ی درختانی که در حال عبور از اونها هستم خش روی صورتم وارد می کنند، به پشت سرم نگاه می کنم گرگ خیلی بهم نزدیک شده پام به یه شاخه گیر می کنه و این دفعه با شدت بیشتری روی زمین می افتم، از ترس گرگ سریع به پشت سرم نگاه می کنم اما اثری ازش نمی بینم، دوباره به جلوم نگاه می کنم از روی زمین بلند می شم، صدای لالایی بهم نزدیک تر شده، جهت قدم هام رو برای پیدا کردن منبع صدا تغییر میدم، بعد از چند دقیقه راه رفتن، چند تا شاخه رو بادستم کنار می زنم، یه زن سفیدپوش رو می بینم که انگار یه بچه رو بغل کرده و پشت به من روی صندلی چوبی به رنگ سیاه نشسته با تردید جلو می رم، بهش خیلی نزدیک شدم، اما هنوز در حاله لالایی خونده و متوجه من نشده، دستم رو باشک و دودلی به طرفش دراز می کنم، به محض برخورد دستم با شونه اش...

برخورد دستم با شونه اش از خواب پریدم، به زحمت لای چشمامو باز کردم، صدای نگران چند نفر روشنیدم که با نگرانی صدام می زنند، اما من فقط زمزمه کردم: اب

سریع اب یخ وارد گلوم شدو باعث شد کمی از عطش بدنم رو کم کنه، چشمام رو می بندم اما دیگه نمی خوابم، مهسا به ارومی ازم پرسید:

-بیداری؟

فقط سرم رو تکون دادم تا بهش به بفهمونم که بیدارم، پرسید:

-حالت خوبه؟!

نمی دونم جوابش رو چی بدم، خوبم یا بدم، اما مطمئنم حس خوب بودن رو ندارم من تا حالا توی زندگیم خوب نبودم، احساس می کنم هر روز همین حس رو توی دلم دارم اما بعضی مواقع شدتش بالاست و بعضی مواقع ها هست ولی شدتش کمه.

دستمال سردی روی پیشونیم قرار گرفت، با اینکه اول از سردیش لرزیدم اما بعد برام عادی شد، این دستمال تا صبح هزار بار عوض شد.

باضعف روی تخت نشستم و مهسا برام ظرف سوپ رو آورد، بیشتر از چند تا قاشق بیشتر نتونستم بخورم، که مهسا بانگرانی گفت:

-بیشتر بخور، برات خوبه!

باغم نگاهش کردم و گفتم:

-نگران شونی!

ودستم رو روی شکم گذاشتم، مهسا اومد کنارم روی تخت نشست و دستامو از روی شکم برداشت و توی دست خودش گرفت:

-نغمه می دونم حساس شدی اما من الان نگران تو هم هستم!

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

-حالا که حالت خوبه بیایم باهم توباغ بشینیم زیر همون نیمکتی که دوستش داری!

سرمو به معنی نه تکون دادم:

-بیا بریم یکم از این حال وهوا خارج بشی!

دستم رو از دستاش کشیدم بیرون و گفتم:

-نمیام بیرون!

-باشه پس بعدازظهر باهم میریم.

سرم رو بین دستام گرفتم وگفتم:

-دیگه هیچ وقت نمیام بیرون!

مهسا حرف من رو جدی نگرفت و با خنده گفت:

-عصر میام ببینم می تونی به من نه بگی یا نه!

واز اتاق خارج شد.

\*\*\*

یک هفته از اون ماجرا می گذره ومن جرأت اینکه ازاتاقم پام رو بیرون بزارم رو ندارم،جرأت اینکه شبها از پنجره ی اتاقم به باغ نگاه کنم رو ندارم،شب ها با هر صدایی از خواب می پریم،جالب اینجاست بازم مثل همیشه توی این همه تنهایی هام توی حس های ترسی که به سراغم میاد بازم تنهام.مهسا خیلی سعی می کنه من رو از اتاق بیرون بیاره اما نمی تونه،همه ی اعضای خانواده باهام حرف زدند فرزندان چندبار بهم سر زد اما بدون هیچ حرفی می رفت پشت پنجره ی اتاقم وبعد از چند لحظه از اتاق خارج می شد.خودم هم از این ترسی که به جونم افتاده کلافه شدم،اما نمی تونم باهانش مبارزه کنم،چون خیلی قوی تر از منه وخوب تونسته کاری کنه که پام رو فراتر از اتاقم نذارم.

بازم مثل این یک هفته روی تخت نشسته بودم،که صدای در اومد وبرخلاف انتظارم صدای فرزندان اومدکه گفت:

-می تونم بیام تو!

شالی که روی شونه ام افتاده بود رو روی سرم گذاشتم و گفتم:

-بفرمایید

در باز شد و داخل شد، با نگاهم دنبالش کردم مثل همیشه رفت پشت پنجره ی اتاقم ایستاد و بر خلاف همیشه گفت:

-حالت خوبه؟!

با ارومی گفتم:

-خوبم

با این حرفی که زدم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خوبی؟! پس چرا خودت رو تو این اتاق زندونی کردی!

به همون ارومی گفتم:

-از بیرون می ترسم!

بهم نزدیک شد و توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-از چی می ترسی!

توی چشماش نگاه کردم، برخلاف روزهای اول دیگه از اون خشم و عصبانیت خبری نبود به جاش چشماش از آرامش پر شده بود، همونطور که توی چشماش نگاه می کردم گفتم:

-از بیرون از ادم های بیرون!

نگاهش کلافه شد، اون رو ازم گرفت وکلافه نفسش رو فوت کرد وگفت:

-دیگه از اون ناصرعوضی خبری نیست، نترس!

وبازدن این حرف دستش رو به طرفم دراز کرد وگفت:

-بیا تا بهت نشون بدم بیرون هیچ چیزترسناکی وجود نداره!

به دست دراز شده اش نگاه کردم.

نگاهم رو از دستش به چشماش کشوندم وگفتم:

-نه من نمیام بیرون!

دستش رو دوباره جلوم تکون دادوگفت:

-بهم اعتماد کن وبا من بیا!

سرم رو به معنی نه تکون دادم وخودم رو به دیواره ی تخت چسبوندم،فرزان عصبی دست دراز شده اش رو برداشت وگفت:

-باشه نغمه مجبورم با یه راه دیگه وارد بشم!

وبا زدن این حرف با عصبانیت قدم های بلندی به طرف در برداشت ودر رو محکم بهم کوبید،از صدای در به خودم لرزیدم وسرم رو روی زانو هام گذاشتم گفتم:

-چرا هیچ کس من رو درک نمی کنه!

نرجس مثل همیشه نهارم رو آورد توی اتاقم سرش رو توی این یک هفته بلند نکرده بود به چشمم نگاه نمی کرد، وقتی ظرف غذا رو روی میز گذاشت دستش رو گرفتم و صدایش زدم:

-نرجسی!

نگاه غم الودش رو بهم دوخت و گفت:

-من شرمن...!

نداشتم حرفش رو کامل کنه بین حرفش پریدم و گفتم:

-نرجسی، این حرف رو نزن، باهام مثل قبل باش انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، باشه!

سرش رو تکیه داد و از اتاق خارج شد، خودمم می دونستم این اتفاق چیزی نیست که به همین راحتی فراموش بشه، هر چی نباشه ناصر بچه ی خواهرش بوده، هر چند ازش شکایتی نشد اونم بخاطر نرجس دوباره به شهرشون برگشت!

دم غروب بود که مهسا اومد توی اتاقم مثل همیشه سعی می کرد من رواز اتاق بیاره بیرون:

-دوست داری باهم بریم بیرون خودم و خودت تنهایی!

به ارومی گفتم:

-نه، حوصله ندارم!

پوفی از ناراحتی کشید و گفت:



-حداقل بیا توباغ!

وقتی جوابی نمی دم گفت:

-نغمه خواهش می کنم بیا از این چهار دیواری بیرون، من دوست ندارم افسرده بشی!

وقتی دید حرفاش فایده ای نداره از اتاق خارج شد اما صدای صحبتش با فرزانه رو از پشت در شنیدم که بهش می گفت فایده نداره، از اتاق نمیاد بیرون، فرزانه هم در جوابش گفت:

-خودم شب حلش می کنم.

شب شده بود و من درست مثل این چند شب گذشته، خودم رو کامل زیر پتو برده بودم، از ترس احساس می کردم کسی به شیشه ی پنجره اتاقم ضربه وارد می کنه می دونستم توهم و خیالی بیشتر نیست، اما بازم قلبم با صدای بلندی می تپید، دستم رو روی قلبم گذاشتم و به ارومی زمزمه کردم اروم باش، اروم چیز مهمی نیست، اما با صدای در از جام پریدم، کمی بعد از صدای فرزانه روشنیدم بالا فاصله شالی که کنار عسلی بود رو روی سرم انداختم بعد از چند لحظه داخل شدوبه طرف چوب لباسی رفت و پالتوم رو برداشت، روی تخت انداخت، و با صدای بلندی گفت: بیپوش! از بلندی صداش ترسیدم و پالتوم رو پوشیدم، باهمون نگاه خشمگین و صدای بلندگفت:

-پاشو دنبالم بیا!

باتعجب به این حرف فرزانه گوش می دادم، که فرزانه دوباره با صدای بلند تر از قبل گفت:

-مگه بهت نمی گم دنبالم بیا!؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم، از زیر دهن چفت شده اش غریب:

-پاشو تا با راه دیگه ایی تو رو از این زندونی که برای خودت ساختی بیرون نکشیدم!

باشنیدن حرف ش بغض توی گلوم نشست وگفتم:

-من باهات هیچ جا نمیام!

بااین حرفم خشمش بیشتر شد بازوم رو گرفت کشید وازتخت اوردم پایین با اینکه سعی می کرد تمام حرکاتش ملایم باشه، اما یکم خشونت قاطی کارش بود.

سعی کردم بازومو از دستش بکشم بیرون، اما رها نشد که هیچ فشار انگشت هاش هم بیشتر شد، همون طور که در حال کشیدنم بود، من رو به طرف سالن برد، اشاره به سالن واعضای خانواده اش که توی سالن نشسته بودند کرد، همه به کارهای فرزان با تعجب نگاه می کردند، فرزان با صدای بلندی گفت:

-بین اینجا هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداره!

پدرفرزان که با شنیدن صدای بلند فرزان به خودش اومد وگفت:

-معنی اینکارا چیه فرزان، ولش کن!

فرزان عصبی گفت:

-این کار به نفعه خودشه، من فقط می خوام از اون اتاق لعنتی بکشمش بیرون!

وبازدن این حرف دوباره راه افتاد، وقتی متوجه شدم که مقصدمون باغه، ترس توی وجودم لونه کرد و شروع به اشک ریختن کردم، بادست ازادم چهارچوب دررو محکم

گرفتم، اما فرزنان با یک فشار من رو از چهارچوب جدا کرد و بطرف پله ها برد، بین درخت ها حرکت کرد، بین درخت ها ایستاد و رو به من با صدای بلند گفت:

-می بینی این جاهم هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداره، همون چیزهای که تو روز هست توشب هم همونطوره و هیچ تغییری نمی کنه، فهمی——دی!

از صدای دادش ترسیدم و سرم رو با ترس پشت سر هم چند بار تکون دادم، بازهم شروع به راه رفتن کرد، بادیدن خونه ناصر، دیدن خونه ای که قرار بود توش بهم تجاوز بشه لرز به تنم نشست و پاهام سست شد و روی زمین افتادم، اما فرزنان مانع از برخورد کاملم با زمین شد، با ناتوانی نالیدم:

-ترو خدا بسه، دیگه بیشتر از این نمی تونم، نمی کشم!

اون یکی دستش رو به طرفم دراز کرد، می خواست با دو تا دستاش بلندم کنه، دستم رو به استین لباسش چنگ زدم و با عجز گفتم:

-ترو خدا بر گردیم، دیگه بسمه، خواهش می کنم!

وسرعت ریختن اشکامم بیشتر شد، به اسونی با اون یکی دستش من رو از روی زمین بلند کرد و گفت:

-همین الان باید با پاهای خودت بری تو اون خونه و ببینی که دیگه ناصر نامی اونجا نیست!

و بازدن این حرف تقریبا من رو به طرف خونه کشید، با این که ترس توی دلم بود و تمام ستون بدنم می لرزید اما ته قلبم مطمئن بودم که انفاقی برام نمی یوفته، احساس میکردم با وجود فرزنان هیچ خطری من رو تهدید نمی کنه!

با پاش در خونه رو باز کرد و به طرف اون اتاق کذایی رفت، در اتاق رو باز کرد اما تاریک بود، دستش رو ازاد کرد و به طرف کلید لامپ برد، به محض روشن شدن اتاق دست ازادم رو جلوی چشمم گرفتم، چون دوست نداشتم دیگه نگاهم به اون اتاق کذایی بیوفته. با آرامش زیر گوشم گفتم:

- به حرفم اعتماد کن و خودت بین توی اتاق چیزی نیست!

با گریه گفتم:

- نگاه نمی کنم!

- برای یک بار هم که شده بهم اعتماد کن!

با این لحن پر خواهش فرزانه دستم رواز چشمم برداشتم و به اتاق مرتب رو به روم خیره شدم، تک تک جزئیات رو نگاه می کردم، همه چیز مرتب بود فقط نبود اون اباژور خیلی توی چشم می زد، با آرامش گفتم:

- می بینی نغمه دیگه هیچ اثری از اون حیون کثیف نیست!

توی چشمش نگاه کردم و گفتم:

- بیرون چی؟!

با تعجب گفتم:

- بیرون!

- وقتی بیرون می رم تنهام چی، دیگه از این خونه نمی ترسم، چون شماها کنارم هستید، اما بیرون چی، بیرون تنهام اونجا کی هست که مواظبم باشه!

باشک توی چشماش نگاه کردم، اونم در حالی که به چشمام نگاه می کردگفت:

-بیرون هم خودم مواظبت هستم!

نگاهم غمگین شد وگفتم:

-چطوری!

-من همیشه باهات هستم، هر جا که باشی خودم رو می رسونم!

بابغض زمزمه کردم:

-قول می دی تنهام نذاری و همیشه مواظبم باشی!

نگاهی به چشمای اشکیم انداخت به دست های مشت کرده اش انداختم که گفت:

-قول می دم، نغ... نغمه!

وبازدن این حرف کلافه روشو ازم گرفت و نفس عمیقی کشید وگفت:

-بهتره دیگه برگردیم، حتما نگرانمون شدن!

وبازدن این حرف سریع از اتاق بیرون رفت، به جای خالیش نگاهی انداختم و دستم رو روی قلب پر تپش گذاشتم، از یه چیز مطمئن بودم این صدای بلند قلبم برای ترس نبود!

صبح که از خواب بیدار شدم خیلی حالم خوب بود و دیگه احساس ترس نمی کردم، بیا دآوری حرف هایی که فرزانه بهم زد، لبخندی روی صورتم شکل گرفت، ندایی

توی وجودم می گفت زیاد خوشحال نباش اون حرفها به خاطر تونبود به خاطر بچه ها بود. اماته قلبم امیدوار بودم ومی دونستم که اون حرفها رو فقط به خاطر من زد فقط به خاطر من...

بعد از شستن دست و صورتم و خوردن صبحانه به طرف اتاق فرزان راه افتادم، تا بخاطر کاردیشبش تشکر کنم وهم عکس العملش رو بعد از حرفایی که بهم زد ببینم، به ارومی چند ضربه به در وارد کردم:

-کیه؟!

-منم نغمه می تونم پیام تو؟

بعد از مکث کوتاهی بالاخره جواب داد:

-بفرمایید!

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم به ارسام که توی تختش خوابیده بود نگاه کردم، با صدای فرزان جهت نگاهم رو تغییر دادم:

-اتفاقی افتاده؟!

با استرس اب دهنم رو قورت دادم، از نگاه خیره اش کلافه شدم و دست و پام رو گم کرده بودم، نگاهم رو دزدیدم و گفتم:

-من...می...خواستم...به خاطر کاری که در حقم کردید ازتون تشکر کنم!

همونطور که خیره نگاهم می کرد جواب داد:

-نیازی به تشکر نیست، من اون کار رو بخاطر عمو بودنم انجام دادم...

دیگه ادامه ی حرفاش رو نشنیدم، چیزی درون وجودم شکست، (دیدم نغمه خانم فقط به خاطر حس عموبودنش این کارو انجام داد) دهنم خشک شده بود تلخی کلامش حتی به دهنم هم رسیده بود، صدام رو گم کرده ام، بعد از چند لحظه صدام رو پیدا کردم و سعی کردم نشون ندم که جلوش شکستم و خورد شدم، مرتب اب دهنم رو قورت می دادم تا این بغض لعنتی که توی گلویم گیر کرده بود پایین بره، بازحمت دهنم رو باز کردم و بالحنی که سعی می کردم عادی باشه گفتم:

-می دونم که تمام کارها و حرف هایی که دیشب بهم زدید، بخاطر من نبوده، شما فکر کنید این تشکری هم که دارم ازتون می کنم، از طرف من نیست، دستی به روی شکمم کشیدم و ادامه دادم: از طرف بچه هاست...

باگفتن این حرف سریع پشتم رو بهش کردم و با گام های بلند از اتاقی که به نظرم اندازه ی قفس شده بود فرار کردم، به محض بستن در دستم رو به دیوار گرفتم، سعی کردم خم نشم، نغمه الان وقت خم شدن نیست محکم و ایسا و نشون بده که اصلا حرفاش برات مهم نیست، باید روی این اتیشی که تازه توی وجودم روشن شده خاک فراموشی بریزم، نباید اجازه بدم این اتیش بزرگ تر بشه و تمام وجودم رو به اتیش بکشونه، کمرم رو صاف کردم من نمی شکنم اجازه نمی دم دیگه کسی من رو بشکنه، دیگه اجازه نمی دم کسی غروم رو خورد کنه و با قدم های بلند به سمت اسانسور رفتم تا هرچه زودتر خودم رو به باغ برسونم، تحمل فضای ساختمون برام سخت شده بود.

(فرزان)

به جای خالی نغمه خیره شدم، نمی دونستم تکلیف دلم چیه، از یه طرف احساس جدیدی که داشتم به نغمه پیدا می کردم و از طرف دیگه عذاب وجدان ولم نمی کرد، عذاب اینکه دارم به مهلا خیانت می کنم، به عشقی که بین من و مهلا بود دارم

پشت می کنم، این دو احساس متفاوت داشت من رو ازپادر می آورد، کلافه از جا بلند شدم مشت محکمی به روی میز کوبیدم، ارسام از صدای این مشت تکونی خورد اما بیدار نشد، از پشت پنجره به باغ نگاه کردم، نغمه رو دیدم که اهسته اهسته به طرف نیمکت همیشگیش نشست و به یک جا خیره شد، همونطور که نگاش می کردم به طرفم برگشت و من رو دید اما قبل از این که عکس العملی نشون بدم نگاهش رو ازم گرفت، دستم رو روی شیشه گذاشتم و به ارومی گفتم:

-تو جای زندگی می نغمه!

اهی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم برای رفتن به شرکت آماده شدم. با اینکه سعی می کردم روی کارها تمرکز کنم، نتونستم تمام فکر و وجودم طلب کسی رو می کرد، که نباید، خودم هم از این خواستن ها و نخواستن هایی که داشتم کلافه شده بودم، به طوری که فرهاد هم فهمید و مدام ازم سوال می پرسید که چم شده، با جواب دادن های سر بالا از زیر کنجکاوی که می کرد فرار می کردم. شب می خواستم بعد از شام برم خونه، موقعی برم که همه خواب باشند اما دیگه طاقت نیاوردم و تقریباً به طرف خونه پرواز کردم، فهمیدم تمام روز داشتم خودم رو گول می زدم که بهش فکر نمی کنم، از طرفی هم از اینکه با نرفتن به خونه فرهاد از جسم خبر دار بشه ترسیدم.

سر میز شام همه نشسته بودند، ارسام هم غذاشو خورده بود و روی پاهای مهسا نشسته بود، بعد از چند لحظه نغمه اومد، ارسام با دیدنش از روی پاهامهسا اومد پایین و به طرفش دوید، به محض بر خوردش با نغمه، اخ بلندی گفت، از ترس نیم خیز شدم و با صدای بلندی گفتم:

-مواظب باش!

از بلندی صدام، صدای برخورد قاشقها با بشقاب ها هم قطع شد، و همه با تعجب بهم خیره شدند، صدای نغمه اومد، در حالی که روی زمین شسته بود دستی به صورت بغض کرده ی ارسام کشید و گفت:



-گریه نکنی ها باشه، بابا که سرتو دادرزند!

وتوبغش گرفت و شروع کرد به قلقلک دادنش، کمی بعد صدای خنده ش بالا رفت، نفسم رو فوت کردم وبدون توجه به نگاه بقیه که هنوز تعجب رو می شد توشون دید به طرفشون رفتم، خم شدم وارسام رو بغل کردم وبا صدای ارومی که فقط نغمه بشنوه گفتم:

-باید مواظب خودت باشی، این کارها برای وضعیتی که تو داری خطرناکه!

پوزخند محوی زد، طوری که من فقط دیدم، در حالی که ارسام رو بایکی از دستام نگه داشته بودم، دستم رو به طرفش گرفتم تا با کمکم بتونه به راحتی بلند بشه، نگاهی به دستم انداخت وتوی چشمام نگاه کرد، سریع نگاهش رو ازم گرفت وبدون توجه به دستم، دستش رو به دیوار گرفت وبلندشد وبه طرف میز رفت وپشت میز نشست، از بی تفاوتی نغمه خیلی حرصم گرفت، از عصبانیت دستام رو مشت کردم وباگفتن شب بخیری به اتاقم پناه بردم تا خشمم رو اونجا خالی کنم.

صبح برای رفتن به شرکت درحال آماده شدن بودن، هنوزم عصبانی بودم کل دیشب رو نتونسته بودم بخوابم، کت توی دستم رو محکم روی میز کوبیدم وپشت پنجره رفتم، نگاهی به نیمکت خالی انداختم، اهی از سردلتنگی کشیدم، حتی نمی تونستم صبح رو بادیدنش از راه دور شروع کنم، خیره به نیمکت بودم که صدای در اومد، فکر کردم مثل دیروز حتما نغمه است که اومده بهم سر بزنه، بدون هیچ مکثی گفتم:

-بفرمایید!

اما با وارد شدن مهسا تمام شوقی که داشتم پر زد ورفت، سرش رو بلند کرد ونگاهی به چشمام انداخت وگفت:

-فرزان می خوام در مورد یه موضوع مهمی باهات صحبت کنم!

باتعجب گفتم:

-چه موضوعی؟

بعد از کمی من من کردن ادامه داد:

-البته فرهاد هم از این موضوع خبر داره، اما گفت بهتره مطمئن بشیم، ولی من طاقت نیاوردم و او مدم خودم باهات صحبت کنم!

تعجبم خیلی بیشتر شده بود:

-می شنوم!

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید و گفت:

می تونم بی مقدمه حرفم رو بزنم؟

سرم رو به معنی بله تکون دادم، چشماش رو بست و در همون حال بی مقدمه گفت:

-تو نغمه رو دوست داری؟!

باحرفی که زد دهنم از تعجب بازموند و نزدیک بود دست و پام رو گم کنم، سریع پشتم رو بهش کردم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم، تا حدودی هم موفق شدم:

-از کجابه این نتیجه رسیدید؟!

با کمی تعجب گفتم:

خب از اونجایی که خیلی بهش توجه نشون می دی و مواظبش هستی...

بین حرفش پریدم نباید اجازه می دادم کسی از حس علاقه ای که به نغمه دارم باخبر بشه، البته تا زمانی که باخودم بتونم کنار بیام، باطعنه گفتم:

-باهمین چیزها خودت وفرهاد برداشت کردید که من به نغمه علاقه دارم

پوزخندی زدم، ودر حالی که گفتم این حرف ها خیلی برام زجر اوربود گفتم:

-درضمن خودت فکر می کنی من می تونم عاشق کسی مثل نغمه بشم، اون حتی در شأن خانواده ی ما نیست!

از این حرف هایی که زدم خیلی عصبانی بودم خودمم می دونستم که اصلاً وضعیت خانواده ی نغمه برام مهم نیست، عذاب وجدان تموم وجودم رو گرفته بود وعصبانی شدم ،عصبانیتم رو سر مهسا خالی کردم و رو بهش غریدم:

-حالا که فهمیدید م هیچ حسی به نغمه ندارم، خواهش می کنم این موضوع رو فراموش کنید!

-اما فرزانه...

دستم رو به معنی بسه بالا اوردم وگفتم:

-همین که گفتم!

ازش فاصله گرفتم ودوباره به بیرون نگاه کردم، کمی بعد صدای در نشون از رفتنش می داد!

وقتی از اسانسور خارج شدم صدای صحبت مهسا بانرجس روشنیدم، مهسا:

-نرجسی نغمه کجاست؟!

باکمی تعجب جواب داد:

-نمی دونم، اولش گفت باشما کارداره، اما بعد از چند دقیقه دیدمش که از خونه داره  
میره بیرون!

مهسabat تعجب گفت:

-بیرون، نگفت کجا میره؟!

-نه؟!

من هم تعجب کردم هم نگران شدم، اما خودم رو کنترل کردم تا نگرانی منوشون ندم  
وباعث نشم که شک مهسانسبت بهم بیشتر بشه، بایک خداحافظی ازشون جدا شدم  
وبافکری مشغول به شرکت رفتم.

وقتی شرکت بودم از شدت نگرانی واضطراب نمی تونستم روی کارها تمرکز کنم، تا ساعت  
یک بیشتر نتونستم خودم رو کنترل کنم وبابهونه ی سردرد زودتر به خونه برگشتم تا  
خودم از برگشت یابرنگشته نغمه مطمئن بشم.

دل شوره ام بیشتر شده بود، به محض رسیدن به خونه به سرعت به طرف سالن رفتم  
نرجس رو دیدم که در حال تمیز کردن سالن بود نفس عمیقی کشیدم تا لرزش صدام کم  
بشه:

-سلام نرجس خانم!

هین بلندی کشیدوبه طرفم برگشت درحالی که دستش روی قلبش بودازبین لب های  
خشکیده اش جواب داد:

-سلام اقا!

باشرمندگی گفتم:

-بیخشید ترسوندمت، نرجس خانم نغمه برگشته؟

یکم حالش بهتر شده بود واز اون رنگ پریدگی خبری نبود:

-نه اقا هنوز برنگشته!

بانگرانی پرسیدم:- باهاش تماس گرفتید؟!

-مهسا خانم چندبار زنگ زد اما تلفنشون در دسترس نبود، خود مهسا هم خیلی نگران بود!

بانگرانی روی مبل نشستم ونگاهی به ساعت انداختم، ساعت نزدیک دبود، نرجس کارهاش رو تموم کرد و به اشپزخونه رفت، گوشیم رو برداشتم و شماره ی نغمه رو اوردم، روی شماره اش کمی مکث کردم نمی دونستم باهاش تماس بگیرم یا نه، درهمون لحظه نرجس اومد وگفت:

-اقا فرزانه نغمه اومد!

نفسم رو باسودگی فوت کردم وگفتم:

-خیلی ممنون

ازروی مبل بلندشدم و به طرف باغ رفتم، ازهمون بالا نغمه رو دیدم درحالی که به گوشیش نگاه می کرد، لبخندی هم زده بود، عصبانی شدم من داشتم از شدت نگرانی

می مردم واون داشت بابی خیالی می خندید به طرفش رفتم وباعصبانیت وصدای تقریبا بلندی گفتم:

-ازصبح تا حال کجا بودی؟! -

سرش رو بلند کرد دیگه از اون لبخند اثری نبود با چشمایی که مثل دوتیکه یخ شده بود، وبالحن سرد تر از اون گفت: -سلام، بیرون بودم!

وا رفتم، جواب اون همه دلنگرانیم همین سه تا کلمه بود همون بهتر که حرف نمی زد، به خودم که اومدم متوجه شدم نغمه از کنارم رفته، سرم رو که برگردوندم، نغمه رو دیدم که در سالن رو باز کرد وبابی خیالی وارد شد، به خودم نهیب زدم (فرزان جمع کن این کارات رو، تو هم مثل خودش بی خیال باش وبی تفاوت) اما من نمی تونستم.

بعد از شام طبق معمول همه دور هم نشسته بودیم ارسام روی پاهای نغمه نشسته بود، داشت برای نغمه شیرین زبونی می کرد، مطمئن بودم که متوجه سنگینی نگاهم میشه اما توجهی نشون نمی ده، با حرفی که بابام بهم زد نگاهم رو از شون گرفتم وبه بابام دوختم:

-بالاخره می خوای چیکار کنی فرزان؟! -

باتعجب گفتم:

-چی رو؟ -

-می خوای تا اخر عمرت توی کاری که اصلا ازش سررشته نداری کار کنی؟! -

می دونستم منظورش چیه، بابا ومامانم خیلی دوست داشتند که من توی بیمارستان مشغول بشم اما واقعا نمی تونستم، اگر هم می خواستم ترسی که توی وجودم ریشه کرده بود اجازه ی این کار رو بهم نمی داد، چشمام رو بستم وگفتم:

-بابا باور کنید دیگه نمی خوام ونمی تونم که به شغل قبلیم بر گردم!

فرهاد دفاع از من گفت:

-بابا بلاخره کم کم می تونه کارهای شرکت رو یاد بگیره، بهتره این فرصت رو بهش بدیم که بتونه خودش رو تو این زمینه هم ثابت کنه!

بانگام از فرهاد تشکر کردم، بابا سری تکون داد وبا مامانم مشغول صحبت شد، دوباره به نغمه نگاه کردم، بی خبر از همه جا داشت بارسام صحبت می کرد، درهمون لحظه گوشیش زنگ خورد، بادیدن اسمی که روی گوشیش نقش بست لبخندی زد وارسام رو بوس کرد و روی زمین گذاشت وبا گفتن بیخشیدی از سالن خارج شد.

سعی کردم نسبت به کسی که به نغمه زنگ زده بی توجه باشم اما نتونستم نیروی من رو وادار می کرد که بفهمم کی بانغمه تماس گرفته، نگاهی به بقیه انداختم، بابا مشغول صحبت با مامانم بود وارسام هم سر مهسا وفرهاد رو گرم کرده بود، سعی کردم بدون ایجاد هیچ توجهی به باغ برم. از سالن خارج شدم و برای پیدا کردن نغمه ، منبع صدا رو پیدا کردم، بدون سر و صدا پشت سر نغمه ایستادم، باشنیدن اسمی که از زبونش خارج شنیدم، عصبانی شدم واز حسودی تا مرز مرگ پیش رفتم:

-اقاساسان، من حداکثر یک هفته وقت می خوام تا تصمیم بگیرم!

خنده ی کوتاهی کرد وگفت:

-باشه ساسان، من سعی می کنم، اما خودت هم می دونی که تصمیم کوچیکی نیست!

-اخره من... من می ترسم!

-خودت که بهتر می دونی!

-باشه قول می دم اما سعی می کنم حداکثر یک هفته باشه!

-باشه ممنون، کاری نداری؟!!

-خدا حافظ.

گوشیش رو قطع کرد وزمزمه وار گفت:-خدایا خیلی سخته، خیلی سخته این تصمیم رو بگیرم، می ترسم خودت کمک کن!

قبل از این که حرکتی بکنم به طرفم برگشت، بادیدنم اول اخمی کرد و بعد از چند لحظه پوزخندی زد و از کنارم رد شد و به طرف ساختمون رفت، من رو با کلی ترس و شک و سوال تنها گذاشت.

یک هفته از تغییر رفتارهای نغمه می گذره، البته این تغییرها فقط برای منه، وگرنه باقیه مثل قبل رفتار می کنه، این نگاه هایی سرد و بی اهمیت بودنش نسبت به من، من رو حسابی کلافه کرده، مدام به خودم تشر می زنم که برام اهمیت نداشته باشه، ولی برام از نفس کشیدن هم مهم تر شده، نمی تونم بی تفاوت از رفتارهاش بگذرم، از اون بدتر تازگی ها گوشیش خیلی زنگ می خوره و من می ترسم اونو که نباید باهاش تماس بگیرم، مدام می خوام برم جلو و حسم رو بهش بگم اما دو چیز جلوم رو می گیره، یکی عذاب وجدان عشقی که به مهلا داشتم و دیگه اینکه حسی که به نغمه دارم شاید یه دلسوزی و عشق نباشه.

امشب دوست نداشتم برم خونه تحمل نگاه های سرد و یخی نغمه رو ندارم، اهی کشیدم و بعد از دو ساعت گشتن تو خیابون ها به خونه برگشتم. ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و بطرف ساختمون رفتم، ناگهان نغمه رو دیدم، اونطرف باغ ایستاده و مشغول صحبت با گوشیشه پشتش به من بود، چند قدم به طرف ساختمون برداشتم می خواستم به خودم ثابت کنم اصلا مهم نیست کی به نغمه تماس گرفته این موقع شب، اما باز نتونستم مغزم فرمان نمی داد دلم بود که من رو وادار به این



کار می کرد، به ارومی بهش نزدیک شدم، صداش بیشتر بیشتر می شد، تا اینکه صداش رو واضح شنیدم پشت درخت پنهان شدم، دوباره باشنید اون اسم خون توی رگهام منجمد شد و دندونهام رو از عصبانیت روی هم ساییدم:

-نه اتفاقی نیافتاد فقط می خواستم بگم... تصمیم رو گرفتم ساسان فردا میام!

...-

-اره، با اینکه سخت بود این تصمیم رو بگیرم اما دوست دارم ببینمشون!

-نمی خواد دنبال بیای تا کسی می گیرم!

باخنده جواب داد:

-نترس فرار نمی کنم تصمیم جدیه!

-ساعت چهار!

-باشه کاری نداری خدا حافظ!

سرش رو بین دستاش گرفت از همینجا هم می تونستم لرزش دستاش رو ببینم، قبل از اینکه متوجه حضورم بشه از درخت فاصله گرفتم، به طرف ساختمون رفتم و با خودم فکر می کردم فرا باید بفهمم که این ساسان مرموز کیه!

مدام به ساعت نگاه می کردم، امروز باید حتما بفهمم که ساسانی که نغمه تو این یک هفته باهاش صحبت می کنه کیه و از کجا پیداش شده، ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود، از صبح تا الان مدام تصمیم رو عوض می کردم، می خواستم نغمه رو فراموش کنم اما نمی تونستم، اگه می خواستم هم نمی تونستم می دونستم نغمه اونقدر برام مهم شده اگه هم بخوام نتونم فراموشش کنم، نگاه ی به عقربه ی دقیقه

شمار ساعت دیواری انداختم یک دقیقه دیگه مونده بود تا ساعت سه،چشمام رو بستم بدون اینکه فکر دیگه ای بکنم،کت روی صندلی رو چنگ زدم واز شرکت بیرون زدم.

سرخیابون اصلی منتظر نغمه بودم،ساعت سه ونیم بود. نگران این بودم که نغمه زودتر از ساعت سه از خونه بیرون زده باشه،باحرص ماشین رو روشن کردم،توی خیابون فرعی پیچیدم که همزمان نغمه رو دیدم،باخوشحالی که سعی می کرد نشون ندنم جلوی پاش ترمز کردم وشیشه رو دادم پایین،پوفی کشید وزیرلب سلام کرد،جوابش رو دادم وگفتم:

-جایی می خوای بری؟

چشماش رو باز وبسته کرد وگفت:

-بله همونطور که می بینید می خوام برم بیرون!

از لحن طلب کارانه ی نغمه از حرص چشمام رو روی هم محکم فشار دادم وباز کردم وگفتم:

-سوار شو می رسونمت!

عصبانیتش بیشتر شد این رو از نفس عمیقی که کشید فهمیدم:

-ممنونم از لطفتون خودم می تونم برم!

عصبانی شدموصدام رو کمی بردم بالا:

-می دونی که دوست ندارم هر حرفی رو دوبار تکرار کنم پس سوارشو!

فاصله یک قدمی بین ماشین و خدش رو طی کرد و نزدیک شد، توی چشمام نگاه کرد، طرز نگاهش یخی نبود گرم شده بود، خیلی هم گرم، طوری که نمی تونستم از چشماش دل بکنم، همونطور که خیره به هم بودیم به ارومی گفت:

-می دونید چرانمی خوام سوارشم؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم نمی تونستم زبونم رو تکون بدم، دوباره گرما از چشماش رفت و یخ شد و بی روح شد و باپوزخندی ادامه داد:

-چون نه در شأن شماست و نه در شأن ماشینتون هست که کسی مثل من رو سوار کنید!

بعد از گفتن این حرف ازم فاصله گرفت و دوباره شروع به رفتن کرد، بعد از چند لحظه به خودم اومدم و یاد حرفی که بهم زد افتادم، ماشین رو با حرص روشن کردم و ماشین با صدای بدی به راه افتاد، از اینجایی که به پشت سرم نگاه کردم، نغمه یه تاکسی گرفت و رفت با عصبانیت مشتکی حواله ی ماشین کردم و تصمیم گرفتم، فکرم رو عملی کنم، برخلاف میلم.

(نغمه)

یک هفته قبل...

لباسام رو پوشیدم، امروز بدجور دلم هوای عزیز و مادرم رو کرده بود، می خواستم با عزیز در مورد این حس جدیدی که توی قلبم روشن شده بود حرف بزنم، دوست داشتم خودم به عزیز و مادرم در مورد این حس کوچیکی که توی قلبم روشن شده بود حرف بزنم، از اتاقم بیرون اومدم و رو به نرجس گفتم:

-نرجسی، مهسا کجاست؟!

بعد از کمی فکر کردن گفت:

-پنج دقیقه پیش که می خواست بره طبقه ی بالا، از اون لحظه دیگه ندیدمش!

تشکری کردم و به طبقه ی بالا رفتم. به دراتاقش ضربه زدم اما جوابی نداد، مطمئن بودم تو باغ هم نیست به همین دلیل به طرف اتاق فرزانه راه افتادم، دستم رو بالا بردم می خواستم ضربه بزنم که با حرفی که شنیدم خشک شد:

-به خاطر همین چیزهایی که گفتم خودت و فرهاد برداشت کردید که من نغمه رو دوستدارم

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-در ضمن خودت فکر می کنی من می توانم عاشق کسی مثل نغمه بشم، اون حتی در شأن خانواده ی ما نیست...

دیگه صبر نکردم، یعنی دیگه نتوانستم بمونم و به حرفاش گوش کنم، نفس عمیقی کشیدم و با قدم های شل خودم رو به اسانسور رساندم، داخل اسانسور نمی توانستم به راحتی نفس بکشم، بدنم اکسیژن زیادی طلب می کرد، احساس خفگی می کردم، احساس می کردم توی قفس افتادم و بدنم در حال خورد شدن، در واقع روح و قلبم خرد شد.

بغض در گلویم بدون توجه به حال و روز خرابم مدام در حال بزرگ شدن بود، اما باید یاد بگیرم که همیشه نباید بغض رو تبدیل به اشک کرد، بعضی وقت ها باید اون رو قورت بدی، تا کسی نفهمه چقدر خرد شدی، باید بغض رو توی س\*ی\*ن\*ه\* ات نگه داری که اگه قلبت یه وقت هوس کرد دوباره یاد عشق بیافته، بغضه بکوبونه تو سرش تا فراموشی بگیره، تو ماشین بودم و سعی می کردم اون لعنتی رو قورت بدم، نفهمیدم با

چه سرعتی ازخونه اومدم بیرون وسوار تاکسی شدم،وقتی راننده ادرس پرسید فقط تونستم از میون اون توده‌ی بزرگ وهنجره ام که با هم در حال جنگ بودند بگم:

-بهشت...زهـــــــــــــــــــــرا!

مگه کسی رو هم دارم که زنده باشه،دلم خوش دوتا سنگ سرده که هر دفعه می تونم برم باهاشون درودل کنم واونهام بدون اینکه چیزی بگویند به حرفام گوش می کنند،خیلی خوبه یکی رو داشته باشی که باهاش حرف بزنی از غصه هات بگی اونم خیلی اروم بگه چیزی نیست می گذره اما من همینم ندارم همین یه جمله ی خشک و خالی رو.

از ماشین که پیاده شدم،فهمیدم چقدر به این فضای اروم وساکت نیاز داشتم،فهمیدم چقدر دلم برای دوتا ادمی که اینجا هستند تنگ شده،از ته دل گفتم ای کاش الان من کنارشون بودم.

کنار قبر عزیز نشسته بودم،بغضم بالا نیومد،قورتش دادم،دستم رو که کنار قلبم می دارم احساسش می کنم سنگین می زنه،حواسش هست دیگه واسه خودش خیال بافی نکنه رویاپردازی نکنه،درس سختی رو یاد گرفت،اما مهم اینه که یادگرفت،تاوانش رو هم داد؛شکست.

خیره به سنگ عزیزبودم،گریه نمی کردم،فقط چشمام یخی شده بود،اشکامم یخ شده بودند وقصد ریزش نداشتند انگار قورت دادن بغضم خوب کاره خودش رو کرده دیگه گریه نمی کنم.

زمزمه واربه عزیز خیالی توی ذهنم گفتم:

-اشکالی نداره عزیز من عادت دارم به این خرد شدن ها به این نادیده گرفتن ها عادت دارم،اخم نکنی عزیز،ببین من چه بی تفاوتم دیگه گریه نمی کنم،اما عزیز این دفعه دیگه نتونستم عادت کنم،عادی رفتار کنم،این دفعه این عادت ها من رو بدجوری

شکستند، برام سنگین بود برام سخت بود از کسی این حرف ها رو بشنوم که یه جا توی قلبم داره هرچند جاش کوچیکه، اما بود، ااره عزیز بود، چون دیگه نیست، چون قلبم بیرونش کرده فراموشش کرده، چون می دونه کسی رو توی قلبش داره که حتی ادم حسابش نمی کنه، چون اسمون اون و خودش باهم فرق داره، چون اون بالا به دنیا اومده و خودش پایین.

وقتی به خودم اومدم اشک تمام صورتم رو خیس کرده بود می دونستم نمی تونم بغضم رو نگه دارم. تکون های شکم نشون می داد بچه هام از این موضوع ناراضی اند، پوزخندی به این کلمه زدم، من تو این دنیا هیچی برای خودم نداشتم حتی این بچه هارو چطور می تونستم رهاشون کنم و برم، بعد از نه ماه درحالی که یک تکه از وجود خودم رو داشتند، منی که از همین الان طعم مادر بودن رفته زیر دندونام چطور می تونم چند وقته دیگه این حس رو فراموش کنم، منی که وقتی دستم رو روی شکم می ذارم می تونم پیوند مهر و محبتی رو که بین خودم و بچه هام ایجاد میشه رو حس کنم، چطور می تونم رهاشون کنم، چطور می تونم دل از شو بکنم، اهی کشیدم واقعا من هیچ چیزی برای خودم تو این دنیا نداشتم.

دل از قبر عزیزکندم و به طرف قبرمادرم رفتم، می دونستم بادیدن سنگ قبرش هم اروم می شم حتی اگه نتونم از نزدیک لمسش کنم، من و مادرم یه وجه تشابه خیلی نزدیک داریم منم مثل اون مادر میشم، اما منم مثل اون نمی تونم طعم مادر بودن ولذت شنیدن کلمه مامان رو بچشم.

پشت میله های در مقبره ایستاده بودم و همونطور که سرم به میله بود داشتم سنگ قبر مادرم رو می دیدم.

خسته شده بودم، نه جسمی، روحی.

صدای قدم هایی رو که بهم نزدیک می شد رو شنیدم اول سعی کردم نسبت هوش بی توجه باشم اما درست پشت سرم ایستاد، به پشت سرم نگاه کردم، از استرس اب دهنم

رو قورت دادم همون پسری رو دیدم که اون روز توی مقبره اومد، بالحن خوشحالی گفت:

-سلام دخترعمه!

مضطرب و باحالتی پریشون گفتم:

-اشتباه گرفتید آقای محترم!

پشتم رو بهش کردم و ازش فاصله گرفتم، هنوز دو قدم ازش دور نشده بودم، که باغم گفت:

-من اشتباه نگرفتم باعکس مادرت مو نمی زنی!

درهمون حالت باصدای بلند گفتم:

-آقای محترم بازم می گم شما اشتباه گرفتید!

صدای پراز غمش بلند شد:

-مثل مادرت نباش، مثل مادرت فرار نکن!

باتعجب رومو طرفش کردم و گفتم:

-منظورت چیه!

نگاهش رو ازچشمام سرداد و به شکمم دوخت و بعد از چند لحظه دوباره به چشمام نگاه کرد، نگاهش رو از غم تغییر داد و نگاه پیروزمندانه ای بهم کرد و گفت:

-که دختر عمه ام نیستی!

نفسم رو فوت کردم وگفتم:

-نه نیستم!

بادوقدم بلند خودش رو بهم رسوند وگفت:

-اگه نیستی پس چرا باحرفم ایستادی؟!

باین حرفش شروع به راه رفتن کردم، وجوابش رو ندادم، که ادامه داد:

-چرا داری فرار می کنی ازچی فرارمی کنی اهی کشید وادامه داد:

-اگه بدونی چه کسایی انتظارت رو می کشند، هیچ وقت این طوری رفتار نمی کردی!

عصبی شدم صبرم رو از دست دادم، به اندازه ی کافی امروز فشار روم بود می خواستم  
عصبانیتم رو روی سر اون خالی کنم، با داد گفتم:

-هیچ کس منتظر من نیست، می دونی چرا چون تواین دنیای بی در وپیکر من تنهام  
هیچ کس رو ندارم، دلم خوشه اون دوتاسنگ قبره که می تونم هر دفعه پیام  
بینمشون، فهمیدی، دست از سرم بردار!

ازش فاصله گرفتم که دوباره صداش بلند شد:

-از چی می ترسی؟!

نگاهش کردم وراه رفته رو برگشتم وگفتم:



-می دونی ازچی می ترسم از این که کسایی که منتظرمند وقتی وضعیتم رو بفهمند ازم بدشون بیاد،از این که تو چشماشون نفرت ببینم از این می ترسم که من رو قاتل عزیزشون بدوند.

نگاهی به صورت پراز اشکم انداخت وگفت:

-اون کسایی که می گی تو رو دوست دارند می دونی چرا، چون تو رو تنها یادگار عزیزشون می دونند،چون دوست دارند قبل از اینکه چشماشون از این دنیا بسته بشه دوباره عزیزشون رو ببینند.

نالیدم:

-راست می گی؟!

-راست می گم!

-واقعا ازمن بدشون نمیاد،ازمن نفرت ندارند؟

-نه ازتو نفرت دارند ونه ازتو بدشون میاد من بهت قول میدم!

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم،تودلم تخم شک و دودلی بود که درحال رشد کردن بود واجازه نمیداد درست تصمیم بگیرم،اما به ندای قلبم گوش دادم،ته قلبم می خواستم ببینمشون منم دوست داشتم یه تکیه گاه داشته باشم،کسایی رو داشته باشم که دوستم دارند وازهمه مهم تر براشو مهم نباشه که من از کجا اومدم،چشمام رو باز کردم وبه قیافه ی پسر داییم نگاه کردم،نفس عمیقی کشدم وگفتم:

-باشه میام.

توی تاکسی نشسته بودم و در حال برگشت به خونه بودم، ساسان خیلی اصرار کرد که من رو به خونه برسونه اما قبول نکردم، آخر هم با گرفتن شماره ام اجازه داد با تاکسی برگردم.

یکم ترافیک بود و باعث شد دیر تر برسم خونه، از تاکسی پیاده شدم و زنگ رو فشار دادم در باز شد، وارد شدم، در حال رفتن به طرف ساختمون بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، بادیدن شماره ی ناشناس با تعجب پیام رو باز کردم: (سلام رسیدی خونه؟)

با اینکه شک کرده بودم کیه اما جواب دادم: (شما؟)

بلافاصله جوابش اومد: (من می شم پسر دایی شما، اسمم رو که می دونی ساسانه 28 سال سن دارم اطلاع دیگه هم خواستی در خدمتم!)

بالبخند پیامش رو می خوندم که با شنیدن:

-از صبح تا حالا کجا بودی؟

یاد حرف های صبحش افتادم با اینکه برام خیلی سخت بود خودم رو یخی کنم، اما باید می تونستم، باید غرور زخم خورده و قلب شکسته ام رو ترمیم می کردم باید اون همه اشک هایی که صبح ریختم رو فراموش می کردم، نگاه سرد و یخیم رو بهش دوختم، عصبانی بود این رو از صورت سرخش فهمیدم، دستاش رو مشت کرده بود با لحن سرد تر از یخ گفتم:

-بیرون بودم!

با گفتن این حرف از کنارش گذشتم و به طرف ساختمون رفتم.

\*\*\*\*\*

یک هفته از تغییر رفتارهای من با بافرزان می گذره سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم تا توی صورتش نگاه می کنم یادحرف هایی که فرزان به مهسازده بود می افتادم، بایدادآوری حرف هاش اتیش توی قلبم روشن میشه، که قصد خاموش شدن هم نداره، سعی می کنم فراموش کنم نه حرف هایی که زد رو بلکه اون حسی کوچولوی رو که توی قلبم روشن شده بود رو.

ذهنم حسابی مشغول شده، از یه طرف پافشاری های ساسان برای اینکه هرچه زودتر خانواده ی مادرم رو ببینم وازطرف دیگه ترس رویارویی باهاشون. باساسان رابطه ام خیلی بهتر شده، مدام بهم پیام میدن یا زنگ می زنن و حال خودم وبچه ام رو می پرسن البته نمی دونه که من دوقولو حامله ام ونه خبر داره که مادر اجاره ای شدم. شب شده بود فرزان برای شام به خونه نیومد با اینکه سعی میکنم نسبت بهش بی تفاوت باشم اما نمی تونم تا چند دقیقه دیر می کنه نگرانش می شم اما سعی می کنم تو چهره ام نشون ندم.

به باغ رفتم ومی خواستم با ساسان تماس بگیرم وبگم که فردا می خوام ببینمشون.

-الو ساسان سلام!

-الو سلام نغمه خانم، دخترعمه شما خوبی؟

-ممنون خوبم!

-اتفاقی افتاده؟!

-نه اتفاقی نیافتاده فقط می خواستم بگم... تصمیم رو گرفتم ساسان فردا میام!

-واقعا مطمئنی!

-اره با اینکه برام خیلی سخت بود این تصمیم رو بگیرم، اما دوست دارم ببینمشون!

-حالا که مطمئنی فردا میای، ادرس بده دنبالت بیام!

-نمی خواد دنبالم بیای تا کسی می گیرم!

باخنده گفت:

-اخره می خوام وسط راه منصرف شی و فرار کنی!

باخنده گفتم:

-نترس فرار نمی کنم تصمیم جدیه!

-فردا چه ساعتی میای!

-ساعت چهار!

-خیلی خوب مواظب خودت و بچه ات باش!

-باشه کاری نداری خداحافظ!

تماس رو قطع کردم و سرمو بین دستام گرفتم به زور تونستم ترسم رواز ساسان پنهون کنم، دستام حالا شروع به لرزش کرده بود، نفس های عمیق می کشیدم تا از شدت ترسم کم بشه، بعد از چند لحظه که اروم شدم به طرف ساختمون راه افتادم، مطمئن بودم تا فردا صبح نمی تونم بخوابم.

کل خواب دیشبم دوساعت بود، نمیتونستم راحت بخوابم، ازیه طرف فکرقرار امروز فکرم رومشغول کرده بود و از طرفی دیگرتکون خوردن بچه هام، استرسی که داشتم روشن

اثر گذاشته بود و مدام لگد می زدند، دستم رو روی شکم می کشیدم و باهاشون زمزمه وار صحبت می کردم تا شاید اروم بگیرند، اما فایده ای نداشت.

جلوی اینه ایستاده بودم و آماده ی رفتن، ساعت یک ربع به سه بود، نفس عمیقی کشیدم و به در و دیوار اتاق نگاه می کردم زمزمه وار گفتم:

-شاید وقتی دوباره برگشتم تو این اتاق دیگه احساس بی کسی و تنهایی نداشته باشم

حس غریبی داشتم، دستم رو روی شکم کشیدم و با کمی خوشحالی گفتم:

-منم مثل شما می شم دیگه خانواده دارم که مثل کوه پشتم باشن و دوستم داشته باشند، درست مثل شما با غم ادامه دادم: شاید نه، شاید وقتی بفهمند زندگیم چه طور بوده دیگه نخواند من رو ببینند، از دیشب تا حالا این حرف هارو صد دفعه برای خودم مرور کردم، و ته همه ی فکرام به این جمله می رسیدم (اگه از من خوششون نیاد چی؟!)

گوشیم رو برداشتم می خواستم به ساسان پیام بدم که هنوز آماده نیستم، پیام رو هم نوشتم، روی دکمه ارسال دستم رو نگه داشته بودم، دوباره نگاهی به زن تو اینه کردم، چشماتم تنهایی رو فریاد می زدند، به خودم تشر زدم (نغمه چت شده مگه تو رویاهات همین ارزو رو نداشتی که کسایی ر داشته باشی که پناهت باشند پس حالا چت شده؟)

واقعا نمی دونستم، از این ضد و نقیض وجودم کلافه بودم می خواستم گریه کنم، شال و پالتوم رو درآوردم، روی صندلی انداختم و خودم هم روی تخت نشستم، خدایا چی کار کنم حالا می فهمم که ترس من از رفتارشون نیست می دونم من رو دوست دارند ببینند اما خودم چی دوست دارم دیگه تنها نباشم، دوست دارم تنهایی هام رو باهاشون قسمت کنم، دستی به صورتم کشیدم، عاجز شدم دیگه نمی تونم از کی کمک بخوام تا راهنماییم کنه، درهمون لحظه در زده شدو مهسا وارد شد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-مگه نمی خواستی بری بیرون؟

سرم رو تکون دادم وگفتم:

-نمی دونم شاید برم شایدم نه!

با همون تعجب گفت:

-چراشاید!

-نمی دونم!

-خب اگه واقعا دوست داری بری بیرون برو؟

-نمی دونم، دوست دارم یا نه!

با خنده گفت:

-باشه اگه می خوای خودم می برمت یا اونم نمی دونی!

نگاهی به چشماش کردم وگفتم:

-به نظرت من برم یا نه؟

لحنم خیلی جدی بود، باشنیدن لحنم خنده اش رو قورت داد وگفت:

-به نظر من برو، تا یکم رو حیه ات عوض شه، تو این چند هفته خیلی فشار روت بوده!

وقتی به خودم اومدم مهسا دیگه تو اتاق نبود، نگاهی به ساعت کردم، سه وده دقیقه بود صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد، از طرف ساسان بود: (سلام داری میای؟) بدون هیچ

مکئی جواب دادم: (سلام اره) از روی تخت بلند شدم ولباسام رو دوباره پوشیدم وراه افتادم، امیدوار بودم که زود سر قرار برسم، با یک خداحافظی کوچیک از مریم خانم ومهسا از خونه بیرون اومدم

نزدیک های خیابون اصلی بودم که ماشین فرزانه توی خیابون پیچید، تودلم لعنتی به این شانسم گفتم، ماشین رو جلوی پام ترمز کرد وشیشه رو کشید پایین، پوفی کشیدم وزیز لب سلام کردم، جواب سلامم رو داد وگفت:

-جایی می خوای بری؟! -

عصبی شدم چشمام رو باز وبسته کردم وگفتم:

-بله همونطورر که می بینید می خوام برم بیرون!

چشماش رو از روی حرص روی هم فشار داد ولبش رو گاز گرفت وگفت:

-سوارشو میرسونمت!

بغض گلوم رو گرفت، می خواستم بیرسم اصلا من در شأنت هستم که می خوای سوارم کنی، نفس عمیقی کشیدم وسعی کردم ظاهر محکمم ور حفظ کنم:

-ممنون از لطفتون خودم می تونم برم!

با عصبانیت وصدای بلندی گفت:

--می دونی که دوست ندارم هر حرفی رو دوبار تکرار کنم، پس سوارشو!

فاصله یک قدمی بین خودم وماشین رو طی کردم وتوی چشماش نگاه کردم، میخ چشمام شده بود:

-می دونید چرا دوست ندارم سوار شم؟

سرش رو به معنی نه تکون داد، منم داشتم یخی بودنم رو از دست می دادم، چشمم داشت یخ خودشون رو تو آتش نگاهش اب می کردند، یه لحظه خودم رو باختم اما سریع به خودم اومدم، پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-چون نه درشأن شماسه و نه درشأن ماشینتون هست که کسی مثل من رو سوار کنید!

بعد از گفتن این حرف ازش فاصله گرفتم و به راهم ادامه دادم، بعد از چند لحظه صدای ماشین اومد که با صدای بدی به راه افتاد، تا زمانی که تا کسی گرفتم و سوار شدم سنگینی نگاهش رو احساس می کردم.

\*\*

از ماشین پیاده شدم و دوباره به ادرسی که ساسان برام فرستاده بود نگاه کردم، ماشین دنده عقب رفت و از کوچه خارج شد.

تنها خونه ی این کوچه بود که از قضا هم بن بست بود، خونه از همین بیرون قدیمی بودنش رو فریاد می زد، به ارومی به طرف در رفتم، وزنگ ایفون رو فشار دادم، بعد از چند لحظه در خونه با شد به در یکمی فشار دادم و داخل شدم، از همین جا هم می تونستم ساختمون رو ببینم باغش زیاد درخت نداشت، معلوم بود بعضی از درخت هاش از رُه شده، چون هنوز تنه های باقی مونده از شون روی زمین خود نمایی می کرد، بیشتر درخت هاهم از درخت های همیشه سبز بودند و کمتر درخت های میوه توشون به چشم می خورد. از تصور این که روزی مادرم تو این خونه بوده و بزرگ شده حس خوبی توی دلم جونه زدم، دوباره نگاهی به خونه کردم و به جمعیتی که از خونه بیرون اومده بود خیره شدم و به ارومی به طرفشون رفتم.



چند قدم مونده بود که بهشون برسم، اما دیگه نمی تونستم حرکتی بکنم پاهام رمق خودشون رو از دست داده بودند، کف پاهام به زمین چسبیده بود، به تک تک چهره هاشون نگاه می کردم دنبال یه نشونه بودم، یه صمیمیت چیزی که بتونه مارو بهم وصل کنه. نگاهم رو از صورتشون به چشماشون دوختم، می خواستم رنگ چشماشون رو بخونم، چشماشون یه غمی رو فریاد می زدند، دلتنگی، دوری، چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم قدم از قدم بردارم اما نمی تونستم، احساسم می گفت حالا باید اونها یک قدم به طرفت بردارند، تا بفهمم من رو می خواهند یا نه. همونطور که چشمام بسته بود تو اغوش یک نفر فرو رفتم، از ظریفی اغوشش فهمیدم زنه، چشمام رو باز کردم دستام اویزونم به دو طرفم بود، اغوشش بوی اشنایی می داد می تونستم حس کنم که اغوشش برام اشناست هرچند که تا حالا تو اغوشش نبودم، با صدای که از زور گریه دورگه شده بود گفت:

-تو دختر ندایی نه، تنه یادگار خواهرمی!

فهمیدم کسی که بغلم کرده خاله مه دستای اویزونم رو دور کمرش حلقه کردم زمزمه وار گفتم:

-خاله!

-جون خاله، عزیزم می دونی چند ساله که انتظار همچین لحظه ای رومی کشیدم که تو رو توی اغوشم بگیرم!

همون لحظه ساسان خاله رو ازم جدا کرد با ملامت گفت:

-عمه اوا مگه نمی بینی وضعیتش رو، بیچاره با بچش له شد!

خاله در حالی که هنوز گریه می کرد اشک های روی صورتش رو پاک کرد، و با خوشحالی دستم رو گرفت و به طرف یکی از مردها برد که از همه سنش بالاتر بود، دیگه اثری از اون خوشحالی چند دقیقه پیش خبری نبود با بغض گفت:

-می بینی خان داداش، دختر نداست همونی که تو جوونی پیرشد!

دایی که معلوم بود خودش روتا اون موقع به زور نگه داشته، بغلم کرد و نفس عمیقی کشید و با صدای خش داری گفت:

-بوی ندامون رو می دی، رنگ چشمت صورتت از همون دور که دیدمت احساس کردم ندا دوباره برگشته به خونمون! از اغوش دایی جدا شدم، یک زن دیگه به طرفم اومد و باغم گفت:

-عزیزم من زنداییت هستم واز اینکه به جمع خانوادمون برگشتی خوشحالم!

بااینکه خوشحالی وغم رو می شد توی چشماش دید اما یه غروری رو می تونستی توی رفتارش و لحن صحبتش بفهمی، شوهر خاله ام هم با صمیمیت بهم خوش اومد گفت، داییم فقط یه بچه داشت اونم ساسان بود، و خاله ام یه دختر و پسر تقریباً هم سن خودم به اسم های شیرین و شهیاد، شیرین باهام دست داد و با خوشحالی گفت:

-خیلی خوشحالم از دیدنت دختر خاله!

به دستش فشار ارومی وارد کردم:-منم همینطور!

شهیاد هم حرف خواهرش رو تکرار کرد. بعد از اون خاله ام دستم رو کشید و به طرف در و رودی ساختمان برد، در حالی که من رو باخودش می برد، وارد سالن شدیم، سالن وسایل زیادی نداشت و فقط یه دست مبل سلطنتی و چند تا میز و تابلو که به دیوار اویزون شده بود.

رو مبل دونفره، دونفر نشسته بودند، خاله با صدای ارومی گفت:

-مادرجون و پدراجون هستند!

دوباره حس توی باغ بهم دست داد، نمی تونستم حرکتی کنم، مادرجون از روی مبل بلند شد، وبا قدم های اروم به طرف می اومد، فهمیدم من رنگ چشمم رو از کی به ارث بردم از مادر جون، یک قدم بینمون فاصله افتاده بود نیروی عجیبی ما رو بهم وصل می کرد با چشمش داشت صورت من رو می کاوید، دنبال یه نشونه بود، یک قدم باقی مونده بین من و خودش رو پرکرد و من رو با دستایی که یکم لرزش داشتند بغل کرد و گفت:

-ندا عزیزم، برگشتی می دونستم برمی گردی و من رو به حال خودم رها نمی کنی می دوستم من رو ارزو به دل نمی ذاری و اجازه می دی برای بار آخر تو اغوش خودم بگیرمت!

بغضی که از اول توی گلوم بود شکست، در همون لحظه پدرجون نزدیکمون شد و سرم رو بوسید و تقریباً هر دمون رو در اغوش گرفت، الان که بین جمع بودم حس خوبی داشتم حس آرامشی که تا حالا نداشتم حس پناه داشتم امنیت داشتم، حس هایی که نه تو خونه ی بابام و نه تو خونه مسعود و نه در هیچ جای دیگه نداشتم!

دورهم نشسته بودیم، اما من زیاد حواسم به جمع نبود که سوالی توی ذهنم شکل گرفته بود که باید می پرسیدم، اما نمی تونستم، با سوالی که خاله ازم پرسید قند خونم افتاد پایین و رنگم پرید:

-خاله جون شوهرت کجاست؟

لبخند محزونی زدم همین الان و باید این موضوع رو براشون می گفتم نمی تونستم به بعد موکول کنم، خاله ام با نگرانی گفت:

-چی شد عزیزم حالت خوب نیست؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم، باید چی می گفتم، از کجا شروع می کردم، نمی تونستم این موضوع رو تو جمع بگم باید خصوصی باهشون صحبت می کردم، به خاله ام نگاه

کردم کاش توی نگاهم بخونه که من چی می خوام چون واقعا برام سخت بود که این موضوع رو توی جمع بگم، التماس توی نگاهم رو فهمید از روی مبل بلند شدو رو به من گفت:

-نغمه جان چند لحظه می یای؟

با نهایت سرعت ممکنى که داشتم از روی مبل بلند شدم و به طرفش رفتم، من رو به یه اتاق برد، که اتاق کتابخونشون بود، به چشم های منتظر خاله ام نگاه کردم و گفتم:

-شما باید یه موضوعی رو بدونید!

باسوال بهم خیره شد ادامه دادم:

-میشه خواهش کنم که پدرجون و مادر جون هم بیان؟

با گفتن باشه ایی بیرون رفت بعد از چند لحظه همشون اومدند به اضافه ی داییم، با اینکه سخت بود برام درحضور داییم حرف بزن اما باید می گفتم، اب دهنم رو از استرس قورت دادم و گفتم:

-شوهرمن فوت شده، الان نه ماهی می شه!

خاله باناراحتی گفت:

-متاسفم!

وادامه داد:

-پس بچه ای که حامله ای از شوهرته!

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-نه

تعجب توی صورتشون بود داییم علاوه بر تعجب خشم هم داشت، مادر جون از میون لب های بهم چسبیده اش گفت:

-پس... چط... وری؟!

سرم رو انداختم پایین با اینکه من کار بدی انجام نداده بود اما زیر نگاهشون در حال اب شدن بودم:

-من مادر اجاره ای هستم!

همه سکوت کرده بودند که ناگهان صدای پراز خشم داییم بلند شد.

با خشم و صدای بلندی گفت:

-از اون بابای بی همه چیزت بر می اومد همچین کارهایی بکنه، اما از تو تعجب می کنم تو که یادگار ندابودی چطور راضی به اینکار شدی!

حرفش بوی تحقیر می داد، بوی کنایه، خاله باناراحتی گفت:

-خان داداش...

دایی بین حرفش پرید و باهمون خشم گفت:

-چقدر فروختت!

بغض توی گلوم بزرگ شد، باورم نمی شد که این حرف رو بهم بزنه من کار خلاف شرعی انجام نداده بودم، من این کار رو حتی بخاطر پولش انجام ندادم، بغض گلوم در حال بزرگ تر شدن بود نگاهی به چشمهای تک تک شون انداختم انگار داییم حرف دل همه شون رو زده بود، پلکهام رو بستم تا از جوشش اشک جلوگیری کنم، چشمام رو باز کردم، همه به صورت گلایه امیز به داییم خیره شده بودند، حرفش برام خیلی سنگین بود طوری که سنگینیش توی هوا نفوذ کرد، بغضم رو قورت دادم امروز باید دیگه حرف می زدم، نباید اجازه می دادم غرورم و شخصیتم دوباره خرد بشه، نفس عمیقی کشیدم:

-دایی احترامتون واجبه، اما قبل از اینکه به سوالتون جواب بدم می خوام این سوال رو بهم جواب بدید، اگه با جوابتون قانع شدم هرچی بهم بگید حقمه!

لبم رو بازونم تر کردم و ادامه دادم:

-شما تا حالا کجا بودید؟

بعد از کمی مکث وقتی کسی جوابم رو نداد:

-اون موقعی که بهتون احتیاج داشتم کجا بودید، اون موقعی که زیر کمر بند بابام از درد می مردم اما جیکم در نمی یومد کجا بودید! اون موقع که برای موادهاش شدم کلفت خونه ی شوهرم کجا بودید، اون موقع که بخاطر پول عمل تنها کسی که داشتم و دوستش داشتم حتی تامرز ازدواج بایه پیرمرد رفتم، اون موقع که از میون بد و بدتر، بد رو انتخاب کردم و مادر اجاره ای شدم تا پول عمل عزیزترین کسی رو که داشتم رو جور کنم کجا بودید؟

به قیافه ی قرمز شده ی داییم زل زدم، نفس های همه سنگین از توی سینه شون خارج می شد:

-حالا جواب سوالت رو می دم دایی، اره حق باشماست بابام من رو فروخت، خودمم خودم رو فروختم می دونی بابام من رو به چی فروخت، به مواد، می دونی خودم خودم

رو به چی فروختم، به زندگی، به نجات زندگی مادر بزرگم، حق داری کسی که چند بار فروخته شده حق زندگی دوباره رو نداره، حق نداره چون مادراجاره ای شده زندگی کنه!

بغضم ترکیب همه ساکت بودند:

- به کی بگم منم ادم منم غرور دارم مگه دلم می خواست، بخاطر پول این کار رو بکنم، چه گناهی کردم هرچند که من کار خطایی مرتکب نشدم و همه اش رو شرع و قانون بوده، اما نمی دونم چرا به نظرتون من گناه کارترین ادم روی زمینم، اشکالی نداره...

اشکام رو با استینم پاک کردم و به طرف در رفتم پشتم بهشون بود در رو باز کردم و ادامه دادم:

- می دونستم از همون اول هم نباید می اومدم اینجا پوزخند تلخی زدم، وقتی حتی ادم هایی که برام آشنا هستند این حرف هارو بزنن دیگه از غریبه ها چه انتظاری دارم که هر چند دفعه یک بار هوس می کنند و پاشون رو روی شخصیتم می زارند و خردش می کنند...

بعد از حرف هایی که زدم دلم سبک شد، ازشون دلگیر بودم حتی قبل از اینکه ببینمشون حتی قبل از اینکه این حرف هارو بهم بزنند، ازشون دلگیر بودم که چطور تو این بیست سال نبودند، و حالا پیداشون شده، دو قدم از در اتاق دور شدم، که صدای ناراحت داییم رو از پشت سرم شنیدم:

- نغمه دایی، من بخاطر حرفایی که بهت زدم ناراحتم، این حرف هایی که زدم از قلبم نبود، از رگ غیرتم بود که چطور نتونستم تو این چند سال ازت حمایت کنم

صداش خش دار شد:

- تا یادگار ندا این قدر زجر نکشه!

باچشم های اشکیم به داییم نگاه کردم، یک کوچولو حق رو به داییم می دادم، نگاهی به چشمای اشک الودم انداخت و به طرفم و به ارومی بغلم کرد و گفت:

-بیخش دایی جون نمی خواستم ناراحتت کنم، قول می دم دیگه اجازه ندم که یادگار ندامون اشک توی چشمات جمع بشه، و نیازمند چیزی بشه!

با حرف هایی که دایی بهم زد، حس خوبی توی دلم سرازیر شد، حالا طعم واقعی حمایت رو می فهمم، حالا طعم پناه داشتن رو می فهمم، حالا می فهمم اغوش حمایت گر یه مرد چقدر می تونه، حتی از حس نفرت پدرم هم قوی تر باشه.

داییم بهم گفت که تمام ماجرا رو از اول برات تعریف کنم، منم از اجبارم برای ازدواج بامسعود رو برات تعریف کردم، وقتی به فامیل و خانواده ی اریامنش رسیدم، داییم اخماش رو توهم فرورد و گفت:

-می شناسمشون!

باتعجب:

-می شناسیشون دایی؟

-اره، از دوست های خانوادگی قدیمی مون هستند، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-باهاشون تماس بگیر و بگو که امشب نمیرم!

باگفتن این حرف از روی مبل بلند شد و به طرف در رفت:

-دایی می خواین چی کار کنی؟

با صدای محکمی گفت:



-می خوام غرور خردشده ی خواهر زادم رو برگردونم!

باگفتن این حرف خارج شد،چشمام از این حس حمایت و آرامش پراز اشک شد.

تاشب لحظه ای لبخند از روی صورتم پاک نمی شد،حسی که سالها ازم فراری بود دوباره بهم برگشته بود،به مهسا پیام دادم که امشب نمی رم خونه.

موقع خواب خاله من رو به طرف اتاقی برد،کلیدش رو از توی جیبش دراورد وبازش کرد نفس عمیقی کشید ودستگیره روکشید پایین وبه ارومی گفت:

-اتاق مادرته!

ازذوق اتاق مادرم سریع به طرف اتاق رفتم و واردش شدم خاله بعد ازمین وارد شدولامپ رو روشن کرد وگفت:

-هرچی لازم داری تواین اتاق هست اگر هم چیزی خواستی می تونی صدام کنی من اتاق کناری هستم،زود میام!

همه ی این حرف هارو با غم و ناراحتی زیادی گفت وبعد ازاتاق خارج شد و درو بست.به اتاقی که مادرم دراون بزرگ شده بود نگاه کردم یادحرف بابام افتادم که گفته بود مادرم روهر روز تو بالکن اتاقش می دیده ،می خواستم بینم جایی که عاشق مامانم شده کجا بوده،هرچی دوراتاق رونگاه کردم اثری از دربالکن ندیدم فقط دوتا پنجره بود به طرف پنجره رفتم امامنظره ی بیرون پنجره خیابون بود نه باغ،بعداز کمی فکرکردن باخودم گفتم شاید اتاقش رو عوض کردند،چشمم به میز ارایش افتاد که چند تا قاب عکس روش بود، ازتصور اینکه می تونم عکس سرد مامانم روببینم لبم رو به دندون گرفتم وبه طرفش رفتم،قاب عکس رو برداشتم عکس دوتا دخترجوون بود که همدیگر رو به بغل گرفته بودندخاله رو تشخیص دادم،اونی که بغلش بود صد درصد مادرم بود خیلی شبیه ش بودم عین سببی که از وسط نصف شده بودیم،بغض توی

گلم در حال بزرگ تر شدن بود، انگشت هام رو روی قاب عکس کشیدم از سردی قاب لرزیدم از نبود مامانم اشک هام شروع به جوشش کرد، صورتش رو بوسیدم نه یک بار بلکه چندبار، می خواستم با این ب\*و\*س\*ه ها حداقل کمی مامانم رو حس کنم اما ب\*و\*س\*ه ها جواب نمی داد، عکس رو روی قلبم گذاشتم تا از راه قلبم بتونم حسش کنم، ضربان قلبم بالا رفته بود و با شدت بیشتری به قفسه ی س\*ی\*ن\*ه ام می کوبید اونم دلش محبت مادری می خواست، از راه قلبم هم نتونستم حسش کنم چون قفسه ی سینم جلوگیری می کرد، قاب عکس رو جلوی چشمم گرفتم و به ارومی گفتم:

-می بینید بچه ها این عکس مادرمه، بعد از بیست سال تازه تونستم بینمش، با اینکه الان جلوی چشممه اما نیست نمی تونم احساسش کنم نمی تونم بوی تنش رو احساس کنم!

از توی ایبینه چشمم به کمد لباسی که کنار تخت بود افتاد، هق هقم بلند شد لبام رو بیشتر روهم فشار دادم تا صدام از اتاق خارج نشه، قاب عکس رو سر جاش گذاشتم، و به طرف کمد رفتم در کمد رو باز کردم و به لباسهایی که تو کاور گذاشته بودند نگاه کردم، یکی از لباس هارو برداشتم کاورش رو دراوردم و روی تخت نشستم، به بینیم نزدیکش کردم و نفس عمیقی کشیدم

بوی خیلی ضعیفی رو می داد اما بی نهایت آشنا، نفس هام رو عمیق تر کردم تا عطرش بیشتر موجودم فروبره و با سلولهای بدنم آشنا شه اما هرچی نفس می کشیدم بیشتر طلب می کردم مثل تشنه ای بودم که حالا به اب رسیده و نمی خواد از خوردن دست بکشه، هرچی بیشتر نفس می کشیدم سلول های بدنم بیشتر عطرش رو طلب می کردند، اما فایده ای نداشت من گرمای وجود مامانم و گرمای دستاش رو کم داشتم، لباس رو از بینیم جدا کردم و تودستام چنگ زدم نتونستم دلم هنوز مامانم رو می خواست به این نشونه ها اکتفا نمی کرد، صدای هق هقم بالا رفت اشک هام با سرعت بیشتری روی لباس مادرم می ریختند، ناگهان در به سرعت باز شد و خاله داخل شدم با دیدن حالت با بغض گفت:

-نغمه عزیزم کسی ناراحت کرده؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم، ادامه داد:

-چیزی می خوامی برات بیارم؟

سرم رو به معنی اره تکون دادم:

-چی لازم داری تا برات بیارم؟

از پشت چشم های اشکیم نگاهش کردم، همه جارو به صورت تارمی دیدم، نالیدم:

-مامانم رو می خوام!

و صدای گریه ام بلند شد، خاله با گریه من رو به اغوش کشید و بانوازش سعی می کرد من رو اروم کنه اما حال خودش از من بدتر بود.

سرم رو روی پاهای خاله ام گذاشته بودم، موهام رونوازش می کرد، هنوز صدام از گریه ای که کرده بودم خش دار بود:

-خاله؟

-بله عزیزم؟

-مامانم چطور بود، اخلاقش چطوری بود؟

اشک هایی که هنوز رو صورتش بود رو پاک کرد و گفت:

-مامانت تک بود خیلی مهربون بود باهوش بود طاقت اینکه خار به پای کسی بره رو نداشت چه اشنا چه غریبه، اخرش هم خودش رو فدا کرد، وقتی مادرت رفت خوشی رو

هم با خودش برد دیگه کسی نمی خندید شادنبود حداقل دلمون خوش بود به اینکه هست و زنده است هرچند دور از مازندگی می کرد، تا اینکه فهمیدیم فوت شده کمر همه شکست مادر و پدرم یک شبه پیرشدند...

نفس عمیقی کشید وگفت:

-دیگه بهتره بخوابی برات خوب نیست تااین موقع بیدارمونی.

بعدازگفتن این حرف صورتم رو بوسید وازاتاق خارج شد، همونطورکه لباس مادر رو بغل کرده بودم کم کم خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم دیگه خبری از اون دلتنگی که شب های قبل برای مامانم داشتم نبود، دیشب حسش کردم توی خوابم، احساس می کردم پیشمه دیگه تنهانستم تا آخر عمرم، احساس کردم بعد هر غمی می تونم صورت مادرم رو تصور کنم و باهاش حرف بزنم حتی فکر کردن به صورت مادرم هم بهم آرامش می ده. دلتنگیم کمتر شده دیگه مثل دیشب ها و شب های قبل قلبم از دلتنگی مادر تو س\*ی\*ن\*ه بی قراری نمی کرد.

بعدازصبحونه پدرجون گفت:

-نغمه، آماده باش ساسان ودایی رامین می آیند دنبالت، قراره بری خونه ی اریامنش هاوسایت رویاری اینجا!

باتعجب گفتم:

-قراره اینجا زندگی کنم؟!

باهمون چهره ی جدی اش که حالا یکم مهربون شده بود:

-تا وقتی که من زنده ام و خودت دوست داری اینجازندگی می کنی. اول بخاطر حرفی که بهم زد خیلی خوشحال شدم، حس خوشبختی بهم تزریق شد، اما بعد از چند لحظه به یاد آوردم که دیگه نمی تونم فرزانه رو ببینم غمی توی دلم نشست، با اینکه فرزانه من رو لایق خودش نمی دونست اما من هنوزم بهش علاقه داشتم هرچند که عقلم سعی می کرد که انکار کنه که دیگه بهش فکر نمی کنه، اما تپش های قلبم بهم می فهموند که هنوزم سر جاشه. مادر جون کنارم نشسته بود، بادیدن قیافه ی تو فکرم به ارومی گفت:

-از اینکه می خوای از خونه ی اریامنش بیای بیرون ناراحتی؟

باتعجب و بهت گفتم:

-نه این چه حرفیه من خیلی خوشحالم که دارم برمی گردم پیش خانواده ی اصلیم!

با اینکه دلیلم به نظر خودم خیلی قانع کننده بود اما از چشم هاش می شد به راحتی بخونی که حرفم رو باور نکرده!

توی ماشین نشسته بودیم و نزدیک خونشون بودیم، فقط من و ساسان و داییم بودیم، دایی گفته بود که باهاشون هماهنگ کرده قرار گذاشته .

ماشین رو جلوی ساختمون پارک کرد و همه ی اعضای خانوادشون بیرون اومده بودند، وقتی فرزانه رو دیدم فهمیدم که از دیشب تا حالا چقدر دلتنگش بودم، داییم و ساسان از ماشین پیاده شدند و باهاشون احوال پرسیدند بعد از چند لحظه داییم گفت:

-عزیزم از ماشین پیاده شو!

تو جمله ی داییم می شد یکم عصبانیت رو فهمید، از ماشین پیاده شدم همه باتعجب به در باز شده نگاه می کردند، به محض معلوم شدن چهره ام تعجبشون بیشتر شد و با نگاهشون تک تک اعضای صورتم رو نگاه می کردند، به داییم نزدیک شدم و با صدای

ارومی بهشون سلام کردم، در همون حالت جوابم رو دادند، دستاش رو دور شونه ام حلقه کرد وگفت:

-اینم خواهرزاده ام؛ نغمه!

چند دقیقه بود که کنارهم روی مبل هانشسته بودیم بقیه تو فکر بودند اما فرزانه داشت من رو نگاه می کرد از سنگینی نگاهش در حال له شدن بودم نگاهی بهش کردم که شاید از رو بره اما هنوز هم بهم نگاه می کرد، از ته دل ارزو کردم که کاش یک نفر بحث رو شروع کنه، چقد زود هم برآورده شد، داییم باسرفه کوتاهی گفت:

-خب اقا فرهاد اون طور که فهمیدم شما به خواهرزاده ی من پول قرض داده بودید درسته!

فرهاد که هوزم تو بهت ماجرا بود:

-بله!

دسته چکش رو درآورد و مبلغ رو نوشت وگفت:

-این چک روزه، امروز که تعطیله اما فردا می تونید نقدش کنید!

اقا فرزاد با کمی ناراحتی گفت:

-این چه کاریه رامین جان، من کاری که فرهاد انجام داده رو تایید نمی کنم اما قرار بود خواهرزاده تون بخاطر کاری که برامون انجام میده پول بگیره!

داییم نیشخند عصبی زد معلوم بود خیلی سعی می کنه که خودش رو کنترل کنه، بالحن عصبی گفت:

- شما فکر کن که نغمه به خاطر رضای خدا اینکار رو کرده بامادیات الوده اش نکن!

مریم خانم با شرمندگی گفت:

- باور کنید نمی دونستیم که نغمه جان خواهرزاده ی شماست وگرنه اجازه ی همچین کاری رو به فرهاد ومهسا نمی دادیم!

- فکر کنم باید توضیحات کوچیکی رو به شما بدم، رو به من ادامه داد: نغمه تازمانی که صحبت هامون گفته میشه شما برو وسایلت روجمع کن!

با اینکه انتظار همچین حرفی از داییم رو داشتم اما با ناراحتی از جام بلند شدم وبا گفتن اجازه پشتم رو بهشون کردم اما درحالی که به طرف اتاق می رفتم ارزو می کردم که یک نفر از توی جمع بگه که نرو بمون، اما هیچ کس هیچ حرفی نمی زد اهی کشیدم وباقدم های اهسته تر به راهم ادامه دادم.

لباسام رو توی چمدون گذاشتم وزیپش رو بستم ، و رو به درودیواربی جون رو به روم گفتم:

دارم می رم شاید برای همیشه.

چمدون خیلی سنگین بود وبه تنهایی نمی تونستم بلندش کنم، ازاتاق خارج شدم وبه سالن برگشتم اولین کسی که متوجه برگشتم شد فرزانه بود اما بی توجه بهش رو به دایی گفتم:

- دایی ساسان کجاست، چمدونم خیلی سنگینه نمی تونم تنهایی بلندش کنم!

- رفته بیرون باگوشیش صحبت کنه!

فرزانه ازروی مبل بلند شد وگفت:

-من می رم کمکشون!

باتعجب بهش نگاه کردم ازکنارم رد شد و به طرف اتاق رفت. چمدون رو از روی تخت بلند کرد و به ارومی گفت چقدر سنگینه اما من شنیدم:

-باید هم سنگین باشه چون قراره برای همیشه از اینجا برم!

زیرلب حرفی زد که متوجه نشدم، بعد ادامه داد:

-خوشحالی که می خوای از این خونه بری؟

باطعنه گفتم:

-اره خوشحالم چون قراره جایی برم که من رو دوست دارن. با نیشخند و طعنه ادامه دادم: هم من رو درشان خودشون می دونند!

عصبانی شد و چمدون رو روی زمین انداخت و عصبانیت اما صدای ارومی:

-منظورت از این حرف هایی که بهم می زنی چیه!

بگم نترسیدم دروغ گفتم اما سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم، وقتی دید جوابی نمی دم غرید:

-مگه باتونیستم چرا مثل قبل باهام نیستی چرا باهام سرد شدی چرا بهم طعنه می زنی؟

حرف هایی که چند روز بود توی دلم سنگینی می کرد رو گفتم:



-دلیلش رو خودت برام ساختی خودت باعث شدی، می دونی چرا چون من رو درشأن خانواده تون نمی دونستی، چون من رولایق خودت نمی دونستی!

باطعنه ادامه دادم:

-چی شد حالا که دیگه خانواده پیدا کردم ادم شدم، لایق شدم که باهام حرف بزنی بعد از چند روز!

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

-حاضرم قسم بخورم اگه من همون نغمه بی کس و کار بودم الان تهمت دزدی هم بهم می زدی و می خواستی چمدونم رو بگردی!

دستش رو بالا برد با تعجب به دست بالا برده اش نگاه کردم، واقعا می خواست سیلی بزنه، بغض گلوم رو گرفته بود اما بااین حال ادامه دادم:

-بزن دیگه بزن چرا معطلی همه نامردهای زمین می خواند مرد بودنشون رو بازور و کتک اثبات کنند، مثل بابام مثل مسعود، از همه تون متنفر...

بابازش در و شنیدن صدای ساسان صحبتمون نیمه کاره موند، نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیت کم بشه، ساسان باخنده گفت:

-چمدوت چقدر سنگینه که دوتا ادم نمی تونید بلندش کنید!

به طرف چمدون اومد و بلندش کرد و با خنده گفت:

-چی چی تو این ریخی نغمه، لباس یا فولاد اب دیده، چقدر هم سنگینه!

چمدون رو بلند کرد و برد، در چهارچوب اتاق ایستاد:-پس نمیای؟

-اومدم!

پشتم رو به فرزان کردم وبه دنبالش رفتم دم در ایستادم،توی چشماش نگاه کردم شاید برای آخرین بار:

-خداحافظ(فرزان)

نرجس رو به اغوش کشیدم وب\*و\*س\*ه ای روی صورتش گذاشتم وگفتم:

-حلال کن نرجسی

بابغض گفت:

- توهم همینطور

به تک تک چهر هاشون نگاه کردم،باهمشون خداحافظی کردم مهسا ناراحت بود باید هم ناراحت باشه چون بچه هاشون ازش دور می شدند.

ازپله ها پایین رفتم،باصدای بلندو ناراحتی گفتم:

-خدانگهدارتون باشه!

طاقت اینکه نگاه به صورت فرزان کنم رونداشتم،سریع سوارماشین شدیم وبعداز چند لحظه ماشین راه افتاد.

(فرزان)

به همین راحتی گفت خدا حافظ و از اتاق خارج شد هنوزم باورم نمی شد چه حرف هایی بینمون زده شد وقتی اون حرف رو از زبونش شنیدم فهمیدم تمام این حرف ها و سردی ها از کجا میاد یعنی امکان داره حرف هامو با مهسا شنیده باشه، وای خدای من باورم نمیشه، باینکه اون حرف هارو بهم زد اما چرا من دستم رو بردم بالا، غیرارادی بود از عصبانیت زیاد نمی دونستم دارم چه غلطی می کنم، منی که از دیشب تا حالا خواب راحت نداشتم و منتظر بودم که فقط وجودش به این خونه برگرده چرا این کار رو انجام دادم، منی که دیشم قلبم توی س\*ی\*ن\*ه بی قراری می کرد چرا امروز قلبش روشکستم، منی که از دیشب تا حالا تا چشمم رو می بستم چهره اش جلوی چشمم نقش می بست چطوری باعث شدم چشمم غمگین بشه، سریع از اتاق بیرون رفتم شاید ماجرای رفتنش دروغ باشه، اما وقتی به باغ رسیدم وقتی صدای غمگینش رو که از همه مون خدا حافظی کرد روشنیدم باورم شد، با قدم های سنگین طرف ماشین می رفت، احساسم می گفت اونم دوست داره یکی بهش بگه از این خونه نرو اما هیچ کس هیچ حرفی نمی زد، ماشین روشن شد و نغمه از این خونه رفت شاید برای همیشه.

(نغمه)

با امروز همیشه دقیقاً دو ماه، دو ماه از او مدن من به خونه ی مادریم می گذره، تمام وجودم رودرگیر این کردم که خوشبختی رو حس کنه اما نیمی از وجودم هنوز توی اون عمارت بزرگ، هنوز روی اون نیمکت زیر درخته، حتی دلم برای نگرانی هایی هم که مال من نبود هم تنگ شده، هنوزم دلم یادشه نمی تونه فراموشش کنه اما من دارم با تمام تلاشم ذهنم رو منحرف می کنم اما قلبم رو چی؟

مهسا و مریم خانم هرچند روزیک بار زنگ می زنند و حال بچه هارو می پرسند اما نه دلم راضی می شد و نه زبونم که حال فرزانش رو بپرسم حالا که اون من رو فراموش کرده بهتره منم به فکر خودم و بچه های مهمونم باشم.

این حمایت ها این دوست داشتن ها که فقط برای خودمه رو دوست دارم، تازه دارم طعم زندگی رو می چشم، حالا می فهمم که قبلا فقط نفس می کشیدم.

دستی روی شکمم براومده ام کشیدم، بچه هام گرمی دستم رو حس می کردند وقتی دستم رو روی شکمم می کشیدم تکون می خوردند، می دونستم حداقل یک ماه دیگه بیشتر مهمونم نیستند سعی می کنم این چندهفته باقی مونده رو از ذره ذره لحظه ای که پیشم هستند لذت ببرم.

مدام در حال تکون خوردن هستند، چشمام رو می بندم کار هر روزم شده نمی خوام باچشمام ببینمشون بلکه می خوام بادستام ذره ذره وجودشون رو حس کنم، وقتی لگد می زنند لبم رو به دندان می گیرم تا گریه ام نگیره واقعا زیباترین حس، حس مادر شدن!

صدای در میاد، بعد از اون شیرین سرش رو آورد داخل وگفت:

-سلام دخترخاله!

لبخندی به روی صورتش زدم:

-به به سلام شیرین خانم چه عجب یادی ازما کردی!

باگلایه ای مصنوعی گفت:

-من که همیشه سراغت رو می گیرم!

از روی مبل بلند شدم، به طرفش رفتم:

-اخره ساسان هم اینجا نیست که نمی دونم چه اتفاقی افتاده که یادی از ما کردی!

صورتش سرخ شد و اعتراض امیز جواب داد:

-انغمه، داری اشتباه برداشت می کنی؟

-پس منم که تاساسان رو میبینم گل ازگلم میشکفه و تو چشمام چهل چراغ روشن می کنن!

سرش رو پایین انداخت و نغمه ای اروم زیر لب گفت، باخنده گفتم:

-حالا نمی خواد خجالت بکشی بیابریم پیش بقیه!

باخاله احوال پرسى کردم و روی مبل نشستم، خاله نگاه غمگینی به شکمم انداخت و غمگین تر ادامه داد:

-خاله بچه هاکی به دنیا میان؟

-نمی دونم خاله چون فکر کنم یک ماه دیگه!

اهى کشید و ادامه داد:

-وقتی بچه ها به دنیا آمدند چی کار می کنی؟

بغض بدی توی گلوم نشست هر وقت این موضوع رو پیش می کشیدند بغض توی گلوم بزرگ می شد، واقعا چیکار می کردم، نمی تونستم به همین راحتی رهاشون کنم من دوستشون دارم یه جورایی مثل غمخوارم اند، وقتی که غم دارم با اون ها دروردل می کنم وقتی کمبود محبت دارم، اونها هستند که باتکون خوردنشون بهم ثابت می کنند که چقدر من رو دوست دارند، بالحنی که سعی می کردم عادی باشه گفتم:

-سعی می کنم به تمام ارزوهایی که توی خونه بابام داشتم ونگذاشت بهشون برسم رو بهشون برسم!

شیرین برای اینکه جو غم روزبین ببره گفت:

-پس امسال دیگه می ریم شمال!

مادرجون، باحالت گلایه امیز گفت:

-شیرین یعنی واقعا نمی دونی نغمه بااین وضعش می تونه بیاد براش سخته چند ساعت تو ماشین بشینه!

به قیافه ی اویزون شیرین نگاه کردم وبا حالت سوالی:

-هرسال می رفتید شمال؟

شیرین بالحن ارومی گفت:

-سه روز قبل از عید می رفتیم شمال وسال تحویل رو اونجا می گذروندیم،می دونی که پدرجون اصالتاً شمالیه!

معلوم بود که خیلی دوست داره بره،دوست نداشتم امسال من برنامه هاشون رو بهم بریزم رو به مادرجون گفتم:

-اگه دکتر اجازه بده چی،اون موقع می تونیم بریم؟

به قیافه ی مشتاق شیرین نگاه کردم،اما در کمال ناباوریمون مادر جون گفت:

- نه

کلی اصرار کردیم تا مادر جون راضی شد اما اخرش گفت:

-من می دونم دکتر اجازه نمی ده!

\*\*\*

در اتاق روباز کردم وازاتاق خارج شدم شیرین بادیدنم از جاش بلند شد و به طرفم اومد و بانگرانی گفت:

-دکترچی گفت؟

باقیافه ی اویزونی گفتم:

-دکترگفت... که من...

شیرین باضطراب:

-خب دیگه بگو؟

-می تونم برم!

شیرین ازخوشحالی جیغ کوتاهی کشید که توجه همه بهمون جلب شد:

-یعنی این قدربخت خوش می گذره؟

باشوق زیادی گفت:

-اره نمی دونی نغمه،امسال خودت می بینی...

و شروع کرد به حرف زدن من خوشحال بودم که تونستم شیرین رو خوشحال کنم درسته که دکتر گفت که بهتره نری اما نگفت که اصلا نمی تونی بری وباخوشحالی به حرف های شیرین گوش

کردم.

صبح زود حرکت کردیم، با اینکه قبل از حرکت همه می خواستند سفر رو کنسل کنند اما با اصرارهای من و شیرین راضی شدند، باناراحتی روی صندلی ماشین نشسته بودم برای اینکه ذهنم رو از این خستگی که ناشی از زیادنشستن بود منحرف کنم به بیرون نگاه می کردم و به طبیعت زیبای بیرون نگاه می کردم، با اینکه توی راه هر نیم ساعت یک بار به خاطر من نگره می داشتند اما زود بهم فشار می اومد.

چشمام رو بستم و سعی کردم با خوابیدن ذهنم رو از این فشار منحرف کنم. باشنیدن اسمم بیدار شدم شیرین از بیرون اسمم رو صدا میزد، از ماشین پیاده شدم و دستی به چشمام کشیدم، بادیدن خونه ی رو به روم عقل از سرم پرید، خونه ای قدیمی و زیبا معلوم بود خیلی بهش رسیدگی میشه حتی یک ترک هم نداشت، دو طبق بود و هر طبقه اش ایوون داشت، خیلی زیبا بود، به خاطر وضع من تمام وسایل رو به طبقه ی پایین آورده بودند، وقتی داخل ساختمون شدم برخلاف ظاهر بیرونش کاملا مدرن بود، خارج و باطنش زمین تا آسمون باهم فرق می کرد، نفس عمیقی کشیدم تا هوای سالم وارد بدنم بشه، و بچه هام هم از این اکسیژن خالص تنفس کنند.

با کمک هم سفره ی هفت سین ساده ای چیدیم بالذت با این سفره نگاه می کردم قبلا ها فقط تصویرش رو از تلویزیون یا حرفش رو شنیده بودم اما امسال تونستم تو چیدنش کمک کنم، با اینکه نمیزاشتن زیاد کمکشون کنم اما همین که تونستم این هفت سین ساده رو از نزدیک ببینم برام لذت بخش بود. بادیدن تنگ ماهی قرمز یاد خاطره ی بدی که از خونه ی پدریم داشتم افتادم تا مرز اشک ریختن رفتم، به زور خودم رو نگه داشتم (مثل هر سال می دونستم که ما هفت سین نخواهیم داشت عزیز برای اینکه من خوشحال بشم برام ماهی قرمز خریدم، من خیلی دوسش داشتم حتی براش



اسم هم گذاشته بودم روزدوم عید بود وقتی بابام فهمید عزیز برام ماهی خریده، تنگ ماهی رو وسط حیاط شکوند وپاش رو روی ماهی گذاشت ازاون سال به بعد حتی اعتراضی هم برای نداشتن سفره نکردم) اهی کشیدم و سعی کردم ذهنم رو از این خاطرات تلخ دور کنم.

پنج دقیقه دیگه مونده بود به سال تحویل بالبخند به جمعی که دورسفره نشسته بودند نگاهی انداختم، حس خوب خانواده داشتن روچشیدم حالا می فهمم ازچه نعمتی محروم بودم اینکه باخانواده ات سال رو تحویل کنی بهت نشون می ده که چقدر ارزش داری چقدر تو رو دوست دارند. عاقلم پیش خانواده ی مادریم بود و دلم پیش فرزانه مدام به خودم می گفتم الان کجاست مثل من دور سفره هفت سین نشسته، مثل من داره لحظه های جدیدش رو با خانواده و ز همه مهم تر مثل من داره به من فکر می کنه؟

باشنیدن صلوات و تبریک ها ازتوی فکر بیرون اومدم ازهمین اول سال داشتم به فرزانه فکر می کردم، باهم دیگه دست دادیم و رو بوسی کردیم، عیدی گرفتن ها و دادن ها شروع شد واقعا من امروز خیلی اولین داشتم!

یک ساعت ازسال تحویل می گذشت و من توی اتاق رفتم، بدون هیچ فکر کردنی گوشه رو برداشتم و شماره رو گرفتم، دوست داشتم مثل هر سال صداش رو بشنوم بااینکه بابام من رو دوست نداره اما من چی من دخترشم دوست دارم مثل سال های قبل حداقل صداش رو بشنوم، گوشه رو به گوشم چسبوندم بعد از خوردن سه تا بوق جواب داد: الو؟

بغض گلوم رو گرفت حالا که صداش رو شنیدم همه ی اعتماد به نفس چند لحظه پیشم پرید، دهنم رو بازکردم تا حرفی بزنم اما فقط حرف بی صدا بود که ازگلم خارج می شد، عزمم رو جزم کردم می خواستم حرفی بزنم که بابام باحرفی که زد بغضم شکست:

--نغمه دخترم!

باورم نمی شد اولین باربود که این طور صدام می زدهسته ادامه داد:

-منتظرت بودم که زنگ بزنی، می دونستم بابات رو هنوزم دوست داری!

دلم از این همه عشق لبریز شد می خواستم بگم منم دلتنگت بودم، می خواستم بگم زنگ زدم که عید رو بهت تبریک بگم اما باحرفی که زد سقف اسمون روی سرم خراب شد:

-خمارم بابا، پول ندارم برام پول میاری!

بغض شکسته شدم رو قورت دادم وزهر خندی کردم می دونستم تمام این حرف ها فقط به خاطر خودش بود، صدام رو سخت کردم بی حس بی روح، سعی کردم نشون ندم چقدر به محبتش نیاز داشتم:

-اگه شماره حساب داری برام بفرست وگرنه من خارج شهرم برامم مهم نیست که درد بکشی!

بالحن خوشحالی گفت:

-معلومه که دارم باباجون الان می فرستم!

بدون گفتن حرف های ناگفته گوشی رو قطع کردم و روی دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم، زهر خندی زدم، اما خودم رو کنترل کردم که اشک نریزم، نگاهی به شماره ی حساب رسیده به دستم کردم، دستم رو به روی شکمم کشیدم دوباره تگون خوردند بالحن بغض داری گفتم:

-شرمنده تونم دلم باز محبت می خواد از شما می خوام بگیرم برام دارید؟

سه روزازاول عید می گذشت، بعدازاینکه پول روبراش فرستادم دیگه بهم زنگ نزد، منم سعی کردم این دفعه دلم رو داغ بزارم تا ازبابام دیگه محبت نخواد!

حق باشیرین بود واقعا خیلی خوش می گذشت، با اینکه سخت بود همه جا باهاشون  
 همراهم اما همین که باهاشون تادریا می رفتم ومی نشستم رو ماسه ها ودست رو زیر  
 ماسه ها می کردم وارامش می گرفتم بهترین خواسته ام تو دنیا بود، امروز هم مثل دو  
 روز قبل اومده بودیم کنار دریا، از خونه تا دریا ده دقیقه راه بود دوست نداشتم برگردم  
 اما چاره ای نبود سه ساعت بود که کنار دریا بودیم وباید برمی گشتیم، ساحل هم خیلی  
 شلوغ بود وجای سوزن انداختن نبود، با شنیدن صدای بلند ساسان از زمین بلند شدم  
 وبه طرفشون رفتم، ساسان باعصانیت باشیرین صحبت می کرد به طرفشون رفتم:

-چی شده ساسان چرا عصانی هستی؟

ساسان باعصانیت بیشتری گفت:

- ازاین خانم پیرس اعصاب نداشته برای من!

تعجب:

-مگه چی کار کرده!

باهمون عصانیت وصورت قرمز شده ادامه داد:

-بهتره بری از خودش پیرسی.

وازکنارمون رد شد باتعجب به شیرینی که می خندید نگاه می کردم:

-چرا داری می خندی، چی کار کردی مگه؟

-هیچی بابا یه پسره بهم گیر داده بود، میگه تقصیرتو بود!

مشکوکانه گفتم:

حالا واقعا تقصیر تو بود؟

با اعتراض گفتم:

-نغمه تو که نمی دونی برای من چه طاقچه بالایی می ذاره بالاخره که باید یکم میزان حساسیتش رو نسبت به خودم بسنجم یا نه؟

نچ نچی کردم و درحالی که شروع به راه برگشت بودم گفتم:

-این نصیحت رو ازمن داشته باش هیچ وقت باغیرت یه مرد برای فهمیدن میزان عشقش استفاده نکن!

باتعجب دنبالم اومد وگفت:

-ولی خوب وقتی نشون می ده روم حساسه یعنی بهم علاقه داره!

-مشکل توهمین جاست عشق و غیرت اصلا ربطی بهم ندارند!

دیگه تا برگشت هیچ حرفی بینمون زده نشد، وقتی وارد حیاط خونه شدیم بادیدن ماشین فرزانه خوشحال شدم که بالاخره می تونم بعد از دوماه دلتنگی زیاد ببینمش!

خودم رو به ساختمون رسوندم بادیدن خانواده ی اریامنش خوشحال شدم و به طرفشون رفتم، وعید رو بهشون تبریک گفتم، رو به مهسا گفتم:

-خیلی وقته اومدید؟

بالبخند گفتم:

-نه تازه رسیدیم!

باخوشحالی روی مبل نشستم، منتظر فرزانه بودم اما خبری از او نبود، شروع صحبت باهم کردیم اما باز هم خبری از فرزانه نبود مدام به در ساختمون نگاه می کردم تا آنگاه داخل شد ببینمش اما هنوزم پیداش نبود، تعجب کرده بودم چطور بود ارسام بود ولی فرزانه نبود، نفس عمیقی کشیدم و باناراحتی سرم رو پایین انداختم و به فرش زیر پام خیره شدم، بعد از چند لحظه با سوالی که دایم پرسید تمام وجودم شروع به گوش دادن کرد:

-پس فرزانه کجاست؟

اقا فرزانه جواب داد:

-رفته خارج از کشور تا کارهایش رو درست کنه بعد عید برمی گرده، ماهم دیدیم کسی رو زیاد تو تهران نداریم دو روز بعد از عید تصمیم گرفتیم پیام شمال!

غمگین تر از قبل شدم، از روی مبل بلند شدم و با گفتن ببخشید رفتم تو اتاقم، با حرصی که نمی دونم از کجا اومده بود لباسام رو شروع به درآوردن کردم، با حرص گیره ی موهام رو درآوردم، چندتا تار مو باهاش کنده شد اما اهمیتی ندادم، با عصبانیت به طرف پنجره رفتم بازش کردم و به هوای ابری شمال نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم اما هنوزم عصبانیت کم نشده بود دوست داشتم تمام وسایل شکستنی توی اتاقم رو بشکنم اما به جای اون به طرف بالشت روی تخت رفتمو محکم به دیوار پرتش کردم، اما هنوزم عصبانی بودم پتو ملافه هرچی که روی تخت بود رو با حرص از روی تخت جدا می کردم و روی زمین می انداختم، نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم دوباره چشمم به بالشت افتاد احساس می کردم داره به خوش خیالی من پوزخند می زنه دوباره از روی تخت بلند شدم و با پاهایی که به سختی تکونشون می دادم لگدش می کردم، نفس های خسته ای کشیدم و دوباره به طرف تخت رفتم سرم رو توی دستام گرفتم و نالیدم چت شده نغمه چیز مهمی نیست مگه قرار نبود دیگه بهش فکر نکنی پس چت

شد، چرا این قدر عصبانی شدم مگه بهت قول داده بود که امروز حتما میاد دیدنت مگه به تو قول داده بود که دیگه به مسافرت نره، نه اون به تو قول داده بود و نه توبه اون، چشمم رو بستم سعی کردم رفتار آخرین روزش رو جلوی چشمم بیارم تا شاید با به یاد آوردن رفتارش کمی از دل تنگیش کم کنم اما هرچی قیافه اش توی ذهنم می اومد بیشتر دل تنگیش می شدم.

سرم رو به شدت تکون دادم و از روی تخت بلند شدن و به طرف ملافه و پتو و بالشت اش و لاش شده رفتم و باز حمت روی تخت کشیدم، نفس عمیقی کشیدم، یکم حالم بهتر شده بود، یادکارهایی که کردم لبخند به لبم آورد خوب شد بالشته چون نداشت و گرنه مرده بود همونطور که در حال فکر کردن بودم، در زده شد و مهسابا گفت اجازه ای وارد شد، بالبخند بهم نزدیک شد و گفت:

-حالت خوبه؟

دستم رو روی شکمم کشیدم و گفتم:

-خوب هستند!

کمی اخم کرد و به طرفم نزدیک شد و گفت:

-منظورم تو هم بودی!

باخنده:

-خوب هستیم!

ناگهانی پرسید:

-چرا اینقدر عرق کردی؟

-گرمم بود عرق کرده بودم، برای همین هم پنجره روباز گذاشتم!

مهسا همی گفت و روی تخت نشست زیادی مشکوک می زد:

-توخونه جات خیلی خالیه!

لبخندی زدم و کنارش نشستم:

-منم دلم براتون تنگ شده!

گلایه امیز گفت:

-برای همین بهمون سر میزنی؟

-بیخشید دیگه، حالا بگو ببینم اتاق بچه هارو درست کردید؟

خوب تونستم ذهنش رو منحرف کنم چون شرع کرد به توصیف کردن اتاقی که برای بچه ها آماده کرده، بالبخند به حرفاش گوش می دادم بهتره بگم باحسرت به حرفش گوش می دادم، جلوی اه کشیدن های حسرت امیزم رو می گرفتم، تا نفهمه که چقدر حسود شدم، وقتی از لباساشون صحبت می کرد سعی کردم جلوی ترکیدن بغضم رو بگیرم که چطور نمی تونم بزرگ شدنشون رو ببینم، طبق عادتش دستش رو روی شکم براومده ام کشید اونم می خواست حسشون کنه درست مثل من اما حسودی توی وجودم فوران کرده بود دوست نداشتم اون شکمم رو لمس کنه دوست نداشتم حرکتاشون رو حس کنه دوست داشتم این چیز کوچیکی که داشتم برای خودم باقی بمونه و کسی رو توی این حس های کوچولو سهیم نمی کردم، عاقبت حسادت وجودم پیروز شد، باگفتم اخ کوچیک الکی مهسا دستش رو از روی شکمم برداشت و بانگرانی گفت:

-چت شد نغمه می خوام بریم بیمارستان؟

ازنگرانی که داشت شرمنده شدم و عذاب وجدان بهم دست داد اما سعی کردم با این دلیل که این نگرانی برای من نیست خودم رو تبرئه کنم، اما هنوز هم شمااتم می کرد:

-باصدای ارومی گفتم:

امروز زیاد راه رفتم یکم به کمرم فشار اومده روی تخت بخوابم خوب می شم!

مهسا از روی تخت بلند شد و کمک کرد روی تخت بخوابم:

-یکم سعی کن بخوابی تا حالت بهتر شه اگه دردت برطرف نشد برو بیمارستان!

به چهره ی مضطربش لبخندی زدم، بعد از چند لحظه به طرف در رفت و با گفتن خوب بخوابی از اتاق خارج شد، بارفتن مهسا کم کم چشمم بسته شد و خوابیدم.

نفس نفس زنون از خواب بیدار شدم دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم این چه خوابی بود از روی تخت به سختی بلند شدم تمام بدنم عرق کرده بود، به حموم رفتم وزیر اب دوش ایستادم خواب خیلی عجیبی بود مامانم رو دیدم که توخونه ی پدرجون با غم نگاه می کرد تا حالا همچین خواب ندیده بودم، تو همین فکر ها بودم که ناگهان زیر دلم تیر کشید و اخ غلیظی گفتم، شدت دردها هر لحظه بیشتر می شد با زحمت از حموم بیرون اومدم رو روی تخت دراز کشیدم، شدت حرکت بچه هام بیشتر شده و در دردهام بیشتر شده بود، باخودم گفتم نکنه بچه هام به دنیا بیان!

زیر دلم بدجور تیر می کشید، اه وناله هام رو توی گلو خفه می کردم، نفس های عمیق و پشت سر هم می کشیدم مدام زمزمه می کردم: اروم باشید اروم الان وقتش نیست، نفس هام رو عمیق تر کردم همون لحظه شیرین باخنده وارد شد و بادیدن چهره ام لبخند جاش رو به نگرانی داد:



-نغمه چت شده درد داری؟

باصدای ارومی گفتم:

-چیزمهمی نیست الان خوب می شم!

-رنگ به رونداری میگه الان حال خوب میشه!

می خواست ازاتاق خارج بشه که دستش روگرفتم:

-نرو، بدنم گرم شه حالم بهتر میشه!

پفی ازعصبانیت کشید وهرچی پتو توکمد بوداورد و روم کشید، دردم کمترشده بود، می دونستم الان وقتش نیست نباید الان همچین اتفاقی بیوفته:

-بهتری!

سرم رو تکون دادم، تقریباً دردم قطع شده بود:

-برات شامت رو بیارم تو اتاقت؟

-میل ندارم.

دوباره عصبانی شد:

-چی چی رومیل ندارم تو الان باید غذا بخوری!

-شیرین خواهش می کنم!

باحرص گفت:

-باشه، ولی امشب پیشت می خوابم اگه دردت گرفت بفهمم!

دلم ازاین همه توجه لرزید:

-باشه عزیزم!

ازروی تخت بلندشود راه در رودرپیش گرفت:

-شیرین اریامنش ها رفتند؟

به طرفم برگشت:

-اره نیم ساعتی میشه مهسا خیلی نگران بود یه چند باری اومد بهت سر زد می خواست ببینه حالت خوبه یانه!

تعجب:

-تومی دونستی؟

-اره موقع رفتن فقط به من اروم گفت که امشب حواسم بهت باشه!

بعدازگفتن این حرف ازاتاق خارج شد، باگرم شدن بدنم دیگه ازاون تیرکشیدن ها خبری نبود، بعدازچندلحظه به خواب رفتم.

\*\*

وسایلی رو که دیگه بهش احتیاج نداشتیم رو جمع کردیم، قرار بود فردا صبح زود بعد از سیزده بدر به تهران برگردیم، هم از اینکه برمی گشتیم خوشحال بودم هم ناراحت مواقعی که برای پدرجون مهمون می اومد من یاتو اتاقم بودم یالب ساحل دوست نداشتم با وضعیت نابسامانی که داشتم باهاشون رو به روبشم، دیگه با بابام تماس نگرفتم نگران درخواست پول نبودم نگران این بودم که بازم قلبم شکسته بشه و من دیگه حاضر به خرد کردن خودم و غرورم نبودم.

هر سال سیزده همه ی فامیل دور هم جمع می شدن اما امسال پدرجون باگفتن اینکه یکم مریضم نرفت اما خانواده ی دادیم رو فرستاد ساسان نرفت، ما توی خونه موندم اما بازم خیلی خوش گذشت، خیلی محیط شادی داشتند همه ی بازی هایی که بلد بودند رو انجام دادیم هرکس می باخت جریمه می شد اما من معاف بودم.

نهارمون رو خوردیم و شهیاد و ساسان چون بیشترین امار باخته رو داشتند در حال ظرف شستن بودند. شیرین سینی چایی رو آورد و به همه تعارف کرد همونطور که در حال چایی خوردن بودیم تلفن خونه زنگ خورد خاله به طرف تلفن رفت بعد از کمی احوال پرسى گفت:

-نه خواهش می کنم این چه حرفیه!

-قدمتون سرچشم، خدا حافظ!

-دخترم کی بود؟

-اقا فرزند بود می گفت عصر می آیند اینجا!

باتصور اینکه خانواده شون میاد اما فرزان نمی اومد همه ی خوشی که امروز جمع کرده بودم پرید، اهی زیر لب کشیدم به بقیه نگاه کردم، از موقعی که خبر رو شنیده ام تا موقعی که خاله ام گفت ماشیناشون تو حیاط اومد کلافه بودم!

وقتی خاله گفت باماشیناشون باتعجب از روی مبل بلندشدم و به طرف در ورودی ساختمون رفتم، بادیدن فرزانه که ازماشین پیاده شد دهنم ازتعجب بازدموند مگه قرارنبود بعدازعید بیاد، همونطور که درحال فکر کردن بودم صدای فرزانه رو شنیدم که گفت:

-سلام عیدتون مبارک!

باتعجب نگاهم رو بهش دوختم و زمزمه کردم:

-سلام عیدشماهم مبارک.

روی مبل نشسته بودیم همه درحال صحبت باهم بودند، تحمل فضا رو نداشتم ازروی مبل بلند شدم و به طرف اشپزخونه رفتم شیرین درحال چیدن شیرینی توی دیس بود با دیدنم گفت:

-ا تو اینجا چیکارداری؟

-اومدم بیپرسم کمک نمی خواهید؟

-نه بابا چه کمکی با این وضعت!

خاله با اخطار گفت:

-بشین رو صندلی تا کمرت دردنگیره!

روی صندلی نشستم و بادستمال شروع به پاک کردن میوه ها کردم. ازپنجره ی اشپزخونه اسمون ابری به خوبی دیده می شد مطمئن بودم که امروز حتما بارون می گیره.

دلم شور می زد اصلا خوش نبود با این دلشوره ها به خوبی آشنا بودم و به شدت از شون می ترسیدم دوبار این نوع دلشوره رو داشتم یه بار اون شبی که مسعود مرد و باردیگه که عزیزفوت شد، دستهام عرق کرده بود کلافه گیم بیشتر شده بود. شیرین نزدیکم نشسته بود به ارومی گفت:

-چت شده نغمه؟

-نمی دونم چرا دلشوره دارم!

-می خوای یکم برو بیرون تا حال وهوات عوض شه!

به کندی از روی مبل بلند شدم و به طرف حیاط رفتم، لب ایوون نشستم و به اسمون نگاه می کردم واقعا تاثیر داشت یکم از شدت اضطرابم کم شده بود نفس عمیقی کشیدم وسعی کردم اصلا به این حسی که داشتم فکر نکنم، نیم ساعتی بود که تو حیاط بودم و به حیاط نگاه می کردم، ذهنم رو خالی کرده بودم اصلا به هیچی فکر نمی کردم درهمون لحظه صدای قدم هایی رو شنیدم، چشمام رو باز کردم و با تعجب به فرزانه نگاه کردم بدون هیچ حرفی با فاصله کنارم نشست و به اسمون نگاه می کرد:

-بهتر نبود این روزهای اخر رو تو تهران می موندی؟

با تعجب به طرفش نگاه کردم، اما زود تعجبم جای خودش رو با طعنه داد:

-اگه نگران بچه هایی باید بگم که دکترگفت می تونی به مسافرت بری!

بازهر خندی گفت:

-نمی دونم کدوم دکتری بهت اجازه داده، بهتره پروانه ی پزشکیش رو باطل کنه!

دیگه جوابش رو ندادم ودوباره به رو به روم خیره شدم، اما با حرفی که زد قلبم از حرکت ایستاد:

-دلم برات تنگ شده بود.

چشمام تا آخرین حد گشاد شد و دهنم باز موند، یه نیشگون محکم از پام گرفتم، مطمئن نبودم بیدار باشم، حتما اشتباه شنیدم:

-توچی تو هم دلت برام تنگ شده بود!

نزدیک بود غش کنم، اما خودم رو کنترل کردم و با اخمی گفتم:

منظورت از این حرف ها چیه!

بالبخند گفتم:

-هیچی!

بارون شروع به باریدن کرد، با سرعت می بارید از روی ایوون بلند شدم و راه ساختمون رو پیش گرفتم، صدای قدم های فرزانه که بهم نزدیک شده می شد رو شنیدم، و بعد از اون:

-نغمه هرچی که می گیم یامی شنویم ممکنه واقعی نباشه و ما فقط برای فرار اون حرف رو زدیم!

چند لحظه مکث کردم اما دوباره راه ساختمون رو پیش گرفتم باورم نمی شد که فرزانه همچین حرف هایی رو بهم زده باشه!

دم در سالن شیرین رو دیدم، هنوزم توبهت و تعجب بودم، نفهمیدم شیرین چی گفت و چی شنیدم فقط سرم رو به معنی موافقت تکون دادم.

به سختی و با کمک شیرین از پله ها بالا رفتیم هر چند پله یک بار می ایستادم و نفس عمیقی می کشیدم و دوباره شروع به بالا رفتن از پله ها می کردم.

تازه روی مبل نشسته بودم که فرزان، به طبقه ی بالا اومد با تعجب نگاهی بهم انداخت و نگاهی به پله ها کرد و اخماش تو هم رفت، و درست روی مل کناریم نشست به ارومی گفت:

-این جا اسانسور داره؟

تعجب کردم و نگاهی بهش انداختم:

-نه چطور؟

اخماش غلیظ تر شد، با صدای اروم اما عصبانی:

-پس بایله ها اومدی طبقه ی بالا؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فشار انگشتم رو دور دسته ی مبل کمتر کنم، نمی دونم چرا نگرانی های فرزان عذابم می داد، حس اینکه این نگرانی ها بخاطر من نیست روی قلبم چنگ می انداخت، با غیظ گفتم:

-شمانگران نباش خودم می دونم چیکار دارم انجام می دم!

نگاه عصبانی بهم انداخت، به معنای واقعی ترسیدم، و سریع رومو اونطرف کردم.

واقعاً محیط کسل کننده ای شده بود، هرکسی درباره ی کار حرف می زد، من و فرزان هم همدیگر رو نادیده می گرفتیم، شیرین هم نشون می داد از این قضیه راضی نیست، می دونستم تا چند لحظه ی دیگه طاقت نمیاره و همین طور هم شد:

-بسه دیگه امروز باید بی خیال کار بشیم وبه فکر تفریح باشیم!

شهید باعصبانیت مصنوعی گفت:

-اگه پیشنهاد بدی اسم وفامیل بازی کنیم می کشمت!

این بار رو حق به شهید می دادم چون هردفعه شیرین پیشنهاد می داد این بازی رو انجام بدیم، شیرین ایش زیر لبی گفت وبابدجنسی ادامه داد:

-نه یه بازی که هیجان داشته باشه، مثل جرئت یا حقیقت!

ساسان وشهید باشنیدن این حرف گفتند ما نمیام، اما شیرین اونقدر بهشون تیکه انداخت تا راضی شدند، همه سرجاشون قرارگرفتند رو به روی هم نشستند شیرین بطری رو گذاشت روی میز وشروع کردبه چرخوندن اولین نفرهایی که انتخاب شدند فرهاد ومهسا بودند، مهسازش پرسید:

-جرئت یا حقیقت؟

-حقیقت!

-من روچقدر دوست داری؟

مهساباچشم های منتظر به فرهاد نگاه می کرد:

-اون قدری که خودت هم فکرش رو نمی تونی بکنی!

وقتی این جواب رو ازفرهادشنید چشم هاش غرق در خوشحالی شد. دوباره بطری روشروع به چرخیدن کرد، این دفعه شیرین وشهید، شیرین از شهید پرسید:



-جرئت یا حقیقت؟

شهید مغرورانه گفت:

-جرئت!

برق بدجنسی رو می شد توی چشم های شیرین بینی:

-همین الان به دوست دخترت پیامک می دی وباهاش بهم می زنی!

شهید مثل یه ببر زخمی به شیرین نگاه می کرد، گوشیش رو برداشت وبهش پیام داد  
شیرین هم بالا سرش ایستاده بود که ببینه درست می ده یانه!

شیشه دوباره شروع به چرخیدن کرد این دفعه بین ساسان و شهید افتاد، ساسان  
بابدجنسی به شیرین نگاه کرد وگفت:

-شهید جون جرئت یا حقیقت؟

-جرئت!

بابرو های بالا رفته به شیرین نگاه کرد وگفت:

-شهید همین الان به دوست دخترت پیام می دیدی وازش بخاطر اون پیام ازش  
معذرت خواهی می کنی!

باین حرف ساسان همه به خنده افتادند

بعد از اینکه اطمینان پیدا کرد شیشه رو شروع به چرخوندن کرد، این بار من از ساسان باید می پرسیدم:

- جرئت یا حقیقت؟

باتک خنده ای گفت:

- بابامن جرئت ندارم، حقیقت!

نگاهی به قیافه ی مشتاق شیرین انداختم و پرسیدم:

- کسی رو دوست داری واگه اون رو دوست داری می شناسیش؟

سکوتی بین همه ایجاد شده بود، ساسان بدون هیچ مکثی گفت:

- جواب هر دو تا سوالت بله است.

شیرین لبخند کم رنگی زد احتمال خیلی کوچیکی می داد که شاید اون شخص خودش باشه، بادیدن قیافه ی خندان شیرین لبخندی زدم، نگاهم به قیافه ی قرمز شده ی فرزان افتاد، که باعصبانیت بهم نگاه می کرد، طاقت نگاهش رو نداشتم، از روی میل بلند شدم:

- خودتون ادامه اش رو بازی کنید من می رم پایین!

با کمی زحمت خودم رو به پایین پله ها رسوندم به طرف در سالن رفتم، شدت بارون بیشتر شده بود، به سرعت به سالن رفتم، همه ی مرد ها دور هم نشسته بودند، وقتی سراغ خاله رو از اقا جون گرفتم، گفت توی اشپزخونه است، به طرف اشپزخونه رفتم، نزدیک های درش بودم که صدای گریه ی خاله ام رو شنیدم، می خواستم بر گردم اما باحرفی که مریم خانم زد دیگه حرکتی نکردم:

-نغمه خیلی شبیه نداست!

خاله باصدای که از گریه خش دار شده بود گفت:

-اره شکل مادرشه،وقتی دیدمش انگار خواهرم رو توی بغلم گرفتم!

مریم خانم باشک پرسید:

-نغمه هنوز نمی دونه چرا مادرش با پدرش ازدواج کرده؟

-نه نتونستیم بگیم با وضعیتی که داره هر چی ندونه بهتره!

-بالاخره که چی باید حقیقت رو بدونه!

نفس هام به شماره افتاده بود،اب دهنم رو سریع قورت می دادم، یعنی چه حقیقتی که من از اون بی خبرم،باتمام وجودم می خواستم حقیقت رو بدونم که مریم خانم گفت:

-بالاخره که چی می فهمه که مادرش به اجبار با باباش ازدواج کرده!

چشمام از تعجب گشاد شده بود چه اجباری،دستمو به میزی که گلدون روی اون قرار داشتو کنار دیوار بود گرفتم،(خواهش می کنم خاله ادامه بده)وهمینطور هم شد:

-نمی دونم باباش چی بهش گفته،اما مطمئنم حقیقت رو نگفته،

نیش خندی زد وادامه داد:

-چی می خواد بگه،بگه من بامادرت به اجبار ازدواج کردم!

مریم خانم نفس عمیقی کشید:

-من زیاد از موضوع اطلاع ندارم اما همون چیزهایی رو هم که می دونم کلیه، واقعا بخاطر اقا رامین ازدواج کرد؟

خاله اهی سوزناکی کشید طوری که غمش به استخوانام نفوذ کرد، متوجه حرفاشون نمی شدم:

-اره روزهای بدی بود، رامین بدون گواهینامه نشسته بود پشت ماشین و تصادف کرد با پدر بزرگ نغمه، چون فوت شد قتل عمد حساب می شد!

باحرفی که حالا خاله زد حالا متوجه خیلی چیزهای شدم، حالامی فهمم چرا تو خونه ی بابام تا صحبت از پدر بزرگم می شد غم تو نگاهشون می نشست، حالامی فهمم چرا عزیز هیچ وقت کسی که به شوهرش زده رو اه و نفرین نمی کنه، می دونستم بر اثر سانحه ی تصادف فوت شده اما نمی دونستم داییم باعث مرگش شده، یکی از دستام رو به شقیقه هام مالیدم و ادامه حرفاشون گوش دادم:

-چرا با دادن پول دیه راضی نمی شد؟

-داشتیم کم کم راضیش می کردیم، که روز دادگاه اون از خدا بی خبر ندا رو دید، وقتی فهمید خواهر قاتل پاش رو کرد تو یک کفش که من دیه نمی خوام من قصاص می خوام،

بابغض ادامه داد:

-اما دردش این نبود، باکلی حرف زدن راضی شد رضایت بده اما شرطی گذاشت که باعث شد بابام بین دوراهی بمونه، ازیه طرف زندگی پسرش و از طرف دیگه زندگی دخترش، اقا جون حرفی بهمون از شرطش نمی زد تا اینکه طاقت نیاورد و همه چیز رو به ندا گفت، گفت که مجبورم گفت جون برادرت در میونه!

مریم خانم هم باناراحتی:

-وقتی فهمید چیکار کرد؟

-تا دو روز از اتاقش بیرون نمی اومد،وقتی از اتاقش خارج شد ندا دیگه ندا نبود شده بود یه تیکه سنگ چشماش یخی شده بودند،همون روزگفت شرطش رو قبول کنید،من می دونم جون پسرتون براتون ارزش بیشتری داره!

دستام یخ کرده بود تمام بدنم به لرزش افتاده بود،خودم رو به زور کنترل کرده بودم که سقوط نکنم،که حقیقت لهم نکنه هنوزم باورم نمی شد:

-رضایت داد و ندا رو بدون هیچ مراسم تو محضر عقد کردیم،وقتی که داشت باهامون خدا حافظی می کرد هیچ اشکی نریخت،ولی به همه مون گفت که شما من رو قربانی زندگی برادرم کردید،ازخدا می خوام که زود جون من رو بگیره چون طاقت این زندگی رو ندارم!

گریه ی خاله ام بیشترشد وباگریه:

-همینطور هم شد،ندا زود باردار شد ما ازش خبر نداشتیم یعنی خودش بهمون دیگه کاری نداشت،ولی از همسایه ها شنیده بودیم که تو اون خونه خیلی اذیت می شه از یه طرف زخم زبوناشون واز طرف دیگه کتک هایی که می خورد،چندباری هم بابام و رامین رفتند درخونه ی ندا اما ندا راضی نمی شد باهاشون حرف بزنه،بااینکه رامین ازاد شده بود اما روزهای بدمون بدتر از روزهای نبود رامین بود.

سرم به دوران افتاده جلوی چشمام سیاهی می رفت دردی از مغزم تا کف پام تیر می کشید،سرم رو به دیوار تکیه دادم،باروم نمی شد مادرم قربانی شده باشه باورم نمی شد مامانم هم مثل من طعم کتک ونگاه های پر حرفی رو که باعث شکستن قلب ادم شده باشه رو دیده باشه،صدای گریه ی خاله ام بلند تر شدو میون اون صدا ادامه داد:

-تا اینکه ندامون پرپرشد، سرزایمان فوت کرد خبرش تا به ما رسید دیوونه شدیم باورم نمی شد مرده باشه، وقتی به خونه شون رفتیم باچشم های خودمون دیدیم که ندا مرده، فهمیدم که دلیل اون همه سردی چی بود ندا غم داشت غم زیادی هم داشت اون قدر توی قلبش نگه داشت تا اخر هم اون غم از پا درش آورد!

دهنم رو باز وبسته می کردم درست مثل ماهی، دستم رو زیر گلوم کشیدم تا راه نفسم باز شه، همون لحظه صدای شیرین رواز توی سالن شنیدم:

-نغمه خانم خوب با مامانم خلوت کردیا، نمی دونی بازی چقدر کیف داد...

تاچشمش به حال و روزم افتاد، جیغ کوتاه بلندی کشید وبه طرفم دوید وبغلم کرد، خاله ومریم خانم با صدای شیرین از اشپزخونه بیرون اومدند، خاله با دیدن وضعیتم به کمک شیرین اومد، مریم خانم بانگرانی نگام می کرد، از دیوار جدام کردند اما هنوز یک قدم نرفته بودیم که پاهام سست شد و روی زمین نشستم احساس می کردم زیر پام خیس شده بچه هاسرعت حرکتشون رو بیشتر کرده بودند اما نایی برای اعتراض نداشتم، گیج بودم سرم سنگین شده بود اما متوجه حرفاشون می شدم خاله مدام صدام می زد اما نمی تونستم جوابش رو بدم، دوباره از روی زمین بلندم کردند که صدای مریم خانم رو شنیدم که باصدای بلند وبانگرانی گفت:

-وای خدای من کیسه ابش پاره شده!

بعداز اون دیگه چیزی نفهمیدم.

ضربات ارومی به صورتم وارد می شد کم کم صداها و درد ها برام اشناتر می شد، صدای گریه ی خاله ام می گفت:

-نمی دونستم داره حرفامون رو می شنوه وگرنه لال می شدم و حرفی نمی زدم!

بعد صدای بلند فرزان که باخوشحالی گفت:

-داره به هوش میاد!

سکوتی همه جا رو فرگرفته بود حتی صدای گریه ی خاله ام هم بند اومده بود، لای چشمم رو باز کردم، دردی تمام وجودم رو گرفته بود احساس می کردم پاهام از دوطرف کشیده می شه، باگفتن آی بلندی صدای مضطرب همه بلند شدو بعد از اون صدای فرزان:

-بچه ها دارند به دنیا میانند بهتره هرچه سریعتر برسونیمش بیمارستان!

در تمام بدنم رو گرفته بود، احساس می کردم، در حال تکه تکه شدن هستم، شدت دردم هر لحظه بیشتر و نفس هام سریع شده بود، سعی می کردم از این دردی که تو وجودم پیچیده اعتراضی نکنم لبام رو بهم فشار می دادم، دستای ناتوانم روشکمم قرار دادم، فکر می کردم مثل دفعه های قبل باکشیدن دستم روی شکمم بچه ها اروم می شوند اما دردم هر ثانیه بیشتر می شد، تا اینکه درد بهم غلبه کرد و دادی از اعماق وجودم کشیدم و به دنبال اون صدای مضطرب فرزان:

-تا درمونگاه چند ساعت راهه؟

-فکر کنم یک ساعت!

با اضطراب گفت:

-خیلی دوره ممکنه بچه هاتوراه به دنیا بیان!

صدای نگران مهسا:

-اگه تو خونه به دنیا بیان چی؟

خاله ام با عصبانیت کمی گفت:

-اگه اتفاقی توی خونه براش بیوفته کی جواب می ده!

مریم خانم:

-کسی رو نمی شناسید که بچه هارو تو خونه بتونه به دنیا بیاره؟

سکوتی همه جارو فرا گرفته بود، دستم رو به تختم چنگ زدم ولای چشمام رو باز کردم، تمام بدنم عرق کرده بود، این دفعه همراه صدای دادم خدا رو صدا کردم، دردم دیگه تمومی نداشت، درد هام شدیدتر می شد و دادهای من بلندتر، احساس می کردم با مرگ فاصله ای ندارم، شدت حرکت های بچه ها بیشتر شده بود، ولگدمی زدند فکر می کردم بچه هام قصد جونم رو کردند، جیغ بلند تری کشیدم و به دنبال اون صدای مضطرب خاله ام:

-تو رو خدا یه کاری کنید دخترم داره از دست می ره!

به دنبال این حرف بقیه با صدای بلند شروع به نظر دادن کردند اما با حرفی که فرزانه زد حرف توی دهن همه شون موند:

-من بچه هارو به دنیا میارم.

خاله ام با نگرانی و عصبانیت گفت:

-اگه اتفاقی برای نغمه و بچه ها افتاد شما مسئولیتش رو قبول می کنید؟

-بله من قبول می کنم!



برام مهم نبود که کی می خواد بچه هارو به دنیا بیاره دوست داشتم هرچه سریعتر ازاین دردی که به جونم افتاده بود راحت بشم،تودرد خودم غوطه ور بودم متوجه نمی شدم درباره ی چی صحبت می کنند،بعد ازپنج دقیقه احساس کردم دستمال خشکی عرق های صورتم رو پاک می کنه وبعد صدای آرامش بخش خاله ام زمزمه وار گفت:

-نغمه دخترم همه ی تلاشت روکن،همه ی زورت رو بزن وگرنه هم برای خودت اتفاقی می افته هم برای بچه هات!

باگفتن مالکیتی که خاله ام بهم نسبت داد اول بغض کردم اما بعد تصمیم گرفتم اجازه ندم برای بچه هام اتفاقی بیوفته،بعداز یک ربع بی وقفه تلاش کردن وجیع زدن ودرد کشیدن صدای گریه ی بچه بهترین آرامش بخشی بود که تواون لحظه بهم تزریق شد،اما دردهای بدنم تمومی نداشت،احساس می کردم دیگه هیچ نیرویی توی بدنم نیست،چشمام رو بستم دلم یه خواب راحت می خواست یه خواب اروم،احساس می کردم زیر کوه رفتم وبدنم خرد شده،باضرباتی که به شدت به صورتم وارد می شد لای چشمام رو باز کردم فرزنان باصدای بلند ودستوری بهم گفت:

-نخواب نغمه اگه بخوابی هم بچه ات وهم خودت می میری می فهمی چی می گم  
نخواب!

درد امونم رو بریده بود تمام بدنم سرد شده بود احساس می کردم تا مرگ یک قدم فاصله دارم،اب دهنم خشک شده بود،دوباره چشمام رو بستم،این دفعه ضربات نسبتا محکمی به صورتم واردشدو بعداز اون صدای عصبی فرزنان:

-بخاطر بچه ات بجنگ!

لای چشمام رو باز کردم ومتوجه بودم هنوزم بچه ای تو وجودم درحال تکون خوردنه،سعی می کنه از وجودم کنده بشه وبه وجود دنیا پیونده،هرچی ضربات لگد بچه بیشترمی شد ضربان قلب من هم کمتر می شد،اما باید با ته مونده ی نیرویی که توی بدنم وجود داره بچه ای که پیشم امانت بود رو صحیح وسالم به این دنیا و

ادماش تقدیم کنم، ملافه رو چنگ زدم و تمام نیرومو جمع کردم زور زدم، جیغ بلندی کشیدم و همزمان صدای گریه ی بچه ی دوم بلند شد، بعد از اون احساس کردم نیرویی دیگه توی بدنم وجود نداره چشمم بسته شد و بدنم سرد، حتی دیگه صدای ضربان قلبم رو نمی شنیدم و نه دردی می کشیدم و نه حتی صدایی رومی شنیدم، کم کم احساس سبکی کردم احساس ازادی احساس پرواز احساس رهایی از این دنیا و ادماش و احساس رها شدن از غم.

با احساس نوری که به صورتم می خورد چشمم رو باز کردم، نور خورشید به چشمم می خورد، چشمم رو بستم و دستم رو جلوی نور گرفتم، وقتی چشمم به نور عادت کرد لای چشمم رو باز کردم و سعی کردم محیطی که توش قرار دارم رو بفهمم، فضا بی نهایت برام آشنا بود هنوزم دروایلای شمال بودم، سریع روی تخت نشستم دردی رو احساس نمی کردم، با تعجب دستم رو روی شکمم کشیدم، یادم اومد بچه هام رو به دنیا اوردم اما الان کجا هستند، از اتاق بیرون اومدم و با دو خودم رو به تمامی اتاق ها رسوندم اما همه ی اتاق ها خالی بود و اثری از بچه هام نبود و عجیب تر از همه همه ی اتاق ها مخروبه بود به غیر از اتاقی که داخلش بیدار شدم، بغض گلوم رو گرفت و زمزمه وار گفتم:

-خدا جون بچه هام کجا هستند؟

اشکم داشت درمی اومد که صدای ضعیف گریه ی نوزادی رو شنیدم، سریع به دنبال صدا رفتم که متوجه شدم صدا از حیاط میاد متوجه یک گهواره ی خیلی کوچیک وسط حیاط شدم صدای گریه از اونجا می اومد خیلی خوشحال شدم احساس کردم گمشده ام رو پیدا کردم به طرف گهواره رفتم، وقتی داخلش رو نگاه کردم دوباره غم توی قلبم نشست خالی بود، اشک تموم صورتم رو گرفته بود، حتی دیگه صدای گریه ای رو هم نمی شنیدم، بعد از چند لحظه صدای پرمحبت زنی روشنیدم که از تو ساختمون ویلا صدام می زد:

-نغمه دخترم!

بی اراده گفتم:

-مامان!

وبه طرف خونه راه افتادم دیگه برام مهم نبود بچه هام نیستند دیگه برام مهم نبود الان کجاستم، به درسالن رسیدم بادیدن چهره ی سفید و روشن مادرم اشک از چشمم جاری شد بی اونکه کسی بهم بگه خودم می دونستم مادرمه که جلوم ایستاده، قلبم با ضربان خودش بهم می فهموند که اونی که جلوم ایستاده مادرمه، اشک تمام صورتم رو گرفته بود دوباره صدا زدم:

-مامان!

دستاش رو از هم باز کرد بودن هیچ مکثی به اغوشش رفتم طعم اغوش مامانم رو چشیدم دیگه حسرت این رو نداشتم که بی مادرم دیگه حسرت اغوش و عطر تنش رو نداشتم، دوست داشتم به خاطر لحظه لحظه ای بی مادریم ب\*و\*س\*ه بزارم رو ی دستاش روی صورتش روی پیراهنی که عطر وجودش رو گرفته بود، تمام عطر تنش رو بلعیدم، دستاش رو روی سرم می کشید از احساس این همه آرامش به هق هق افتادم مامانم در گوشم گفت:

-اروم باش دخترکم!

بادستم لباسش رو چنگ زدم وهق وهق وار گفتم:

-مامان خیلی سختم بود خیلی عذاب کشیدم تو نبودی!

همون طوری که در اغوشش بودم سرم رو بوسید:

-می دونم عزیزم خودم همه چیز رو می دونم، دیگه تنهات نمی زارم قول می دم!

باهنگ صدای مادرم و حرفی که بهم زد غرق در خوشی شدم احساس بی مادریم از بین رفت می دونستم به قولش وفا می کنه و من رو دیگه تنها نمی زاره!

((فرزان))

خیلی سخت بود با نبود کمترین امکانات بچه به دنیا بیارم، مخصوصا با اوضاع جسمی نغمه یک ساعت طول کشید تا هر دوتا بچه رو به دنیا بیارم، دستای خونیم رو با حوله پاک کردم و به قیافه ی رنگ و رو پریده ی نغمه نگاه کردم چشمش رو بسته بود و خوابیده بودم از این همه مظلومی و دردی که نغمه کشید گرفت برام سخت بود که ببینم عشقم، کسی که دوستش دارم این درد و عذاب بکشه، موقعی که می خواستم قبول کنم مدام یاد صحنه مرگ مهلا می افتادم می ترسیدم قبول کنم و باعث مرگ دوباره ی عشقم بشم، می ترسیدم دوباره توشغلم شکست بخورم و نتونم با حرفه ای که دارم عزیزمونات بدم تلاش می کردم تمام دانستنی هایی رو که توی این چند سال توی دانشگاه یاد گرفتم رو به یاد بیارم چون با وضعیت نغمه و جایگاهی که توی قلبم داشت تمام اون چیزهایی که یاد گرفته بودم پریده بود.

با هر جیغی که می کشید و دادی که می زد ضربان قلبم می ایستاد احساس می کردم منم که در حال درد کشیدن هستم با هر نفس پردردی که می کشید منم درد می کشیدم وقتی چشمش رو بست ترسیدم مثل مهلا دیگه چشمش رو باز نکنه برای همین تا می تونستم تلاش می کردم بیدار نگه اش دارم، می دونستم به دنیا آوردن دو تا بچه اون هم تو این وضع و با این وضعیت چقدر می تونه سخت و مشکل باشه، نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به خاله ی نغمه کردم که در حال پاک کردن بدنش با حوله بود، احساس می گفتم یه جای کار درست نیست و دلشوره به دلم چنگ می زد، در حالی که از اتاق خارج می شدم رو به خاله ی نغمه گفتم:

-لطفا زودتر آماده اش کنید باید برسونیمش بیمارستان!

بحرفی که زدم کاراش را باسرعت بیشتری انجام داد. ازاتاق که خارج شدم اثری از خانواده ام نبود می دونستم طبق حرفی که زدم بچه هارو به بیمارستان منتقل کردند.

به قیافه ی مضطرب خانواده ی نغمه نگاه کردم، معلوم بود بااینکه خبر سلامتی نغمه رو شنیدند اما بازم نگرانند، به طرفشون رفتم پدر بزرگ ومادربزرگش گفتند:

-حال نوه امون که خوبه مگه نه اقای دکتر!

-بله نگران نباشید خوبه!

مادر بزرگش با نگرانی ودر حالی که اشک توی چشمش جمع شده بود گفت:

-مطمئن باشم که حالش خوبه!؟

معلوم بود که می ترسیدند اتفاقی که برای دخترشون افتاده بود برای نوه شون هم بیافته بقیه ی اعضای خانواده شون هم به دهن من نگاه می کردند:

-مطمئن، مطمئن...!

باصدای جیغ خاله نغمه حرف توی دهنم ماسید ورنگ از روم پرید باسرعت خودم رو به طرف اتاق رسوندم بادیدن صحنه ی رو به روم قلبم ایستاد، نفسم برای لحظه ای قطع شد، خاله اش در حای که نغمه رو صدا می زد وتوی صورتش می زد اون رو به اغوشش گرفته بود وگریه می کرد ومدام اسمش رو صدا می زد، صدای ساسان رو از پشت سرم شنیدم که با صدای ضعیفی گفت:

-عمه نغمه چه اتفاقی براش افتاده؟

اماخاله صداش روشنیدو نالید:

-دیگه نفس نمی کشه بدنش سرد شده دیگه چشمای قشنگش رو باز نمی کنه، دوباره ندام رو از دست دادم، یادگار ندام رو از دست دادم!

من همونطور مبهوت به به قیافه ی بی روح نغمه نگاه کردم باورم نمی شد این اتفاق بیافته زمانی که می خواستم اتاق روترک کنم نبضش رو گرفتم، با دادی که ساسان سرم دازاون بهتی دراومدم اما نه کامل:

-مگه تو دکتر نیستی پس نجاتش بده!

اما من همونطور به قیافه ی سفید نغمه نگاه می کردم باورم نمی شد درست همین اتفاق هم برای نغمه بیافته، ساسان پیراهنم رو تودستش گرفت ومحکم تکون داد و فریادی سرم کشید که از دنیای بهت به این دنیا برگشتم:

-نجاتش بده!

ساسان رو پس زدم ونغمه رو از اغوش خاله اش کشیدم بیرون، صدای گریه هایی که تو اتاق پیچیده بود اجازه نمی داد درست کارم رو انجام بدم، کلافه وعصبی وباصدای بلندی گفتم:

-مگه نمی خوای نجاتش بدم، پس همه رو بیر بیرون!

بلافاصله اتاق خالی از هرگونه صدایی شد اما هنوز صدای عجز وگریه اشون پشت در اتاق می اومد، نباید اجازه می دادم نغمه هم از دستم بره طاقت یک خاطره ی تلخ دیگه رو نداشتم، خیلی خودم رو کنترل می کردم که کارم رو درست انجام بدم، نبضش رو گرفتم کند می زد، باید هرچه سریعتر به بیمارستان می بردیمش، بلافاصله نبضش رو گرفتم دیگه حتی اون کندی رو هم نداشتم، سرم رو روی قلبش گذاشتم ضربان هم نداشتم، (نباید نباید اجازه می دادم نغمه هم از دستم بره) سعی کردم از یاد ببرم نغمه چه جایگاهی توی قلبم داره سعی کردم یادم بره چقدر برام عزیزه، فکرم رو رواین متمرکز کردم که نغمه هم حکم بیمار رو برام داره، شروع به احیای قلبیش کردم، بعد از سی

ماساژدوتا تنفس می دادم نزدیک ده دقیقه بود که در حال انجام دادنه کارم بودم، داشتم ناامید می شدم درست مثل شب مهلا زود ناامیدی به سراغم اومد، بااینکه می دونستم حرفام رو نمی شنوه اما با صدای بلندی گفتم:

-باید برگردی باید به این دنیا برگردی!

وقتی دیدم ماساژفایده نداره، ضربات محکمی به قفسه س\*ی\*ن\*ه\* اش وارد کردم، اما بر نمی گشت دیگه نا امید شده بودم هرچی می خواستم دست از کارم بکشم اما قلبم اجازه نمی دادومی گفتم بیشتر تلاش کن، باخودم گفتم این آخرین ضربه ای که می زنم اگه اتفاقی نیافتاد دست از کار می کشم، آخرین ضربه رو با تمام نیروم وارد کردم...

((نغمه))

همونطور که رو پاهای مامانم خوابیده بودم مامانم داشت موهام رو نوازش می کرد وهر بار ب\*و\*س\*ه\* ای روی موهام می کاشت مامانم هم داشت درازای این همه سال نبودن با کاراش جبران می کرد ومحبت مادریش رو بهم هدیه می کرد، منم داشتم تمام این محبت هارو در تک تک سلول های قلبم ذخیره می کردم، به تک تک اجزای صورت مادرم نگاه کردم ولبخندی از ته دل زدم دیگه حاضر به برگشت نبودم دیگه حاضر به ترک کردن مادرم نبودم دوست نداشتم این حس جدید رو ازدست بدم، احساس کردم ضرباته محکمی به س\*ی\*ن\*ه\* ام وارد می شه اما دردی روحس نمی کردم، دستم رو روی قفسه ی س\*ی\*ن\*ه\* ام قرار دادم وشروع به مالش کردم اما هر لحظه فشاربیشتر می شد، از روی زمین بلند شدم ونگاهی به قیافه ی ناراحت مامانم انداختم:

-مامان چه اتفاقی داره برام میافته!

باناراحتی:

-عزیزم خیلی ها دوست دارند تو برگردی کنارشون!

سرم رو به معنی نه تکون دادم و دوباره تو اغوش مامانم برگشتم و در حالی که خودم رو به مامانم فشار می دادم:

-من دوست دارم کنار تو باشم مامان!

کم کم اون حس توی س\*ی\*ن\*ه\* ام قوی تر می شد و کم کم درد رو حس می کردم، خودم رو بیشتر به مامانم فشار دادم، می دونستم پیش مامانم جام امنه می دونستم اجازه نمی ده من از پیشش برم، اما این دردی که توی س\*ی\*ن\*ه\* ام افتاده بود اجازه نمی داد به این حس های خوب فکر کنم، همونطور که در اغوشش بودم با نور خورشیدی که به چشمام خورد چشمام رو بستم.

باته مونده ی انرژیم لای چشمام رو باز کردم تو همون اتاق بودم، قلبم ضربان داشت اما کند تمام حس های وجودم به بدنم برگشته بود به زور چشمام رو از نگه داشته بودم، به صورت فرزان از پشت اون همه تاری نگاه کردم داشت اسمم رو صدا می کرد می شنیدم اما تنها کلمه ای از حنجره ام خارج شد مامان بود، احساس می کردم توی یک جای گرم قرار گرفتم مثل پتو و بعد از این حس از روی تخت کنده شدم، هرچی به جلو حرکت می کردم صدای گریه و عجزها بیشتر به گوشم می رسید، با چشمایی که به زور باز نگهشون داشته بودم توی چهره ها دنبال صورت مادرم می گشتم اما هر چی می گشتم کمتر پیدا می کردم اشک از چشمام جاری شد دوباره مادرم رواز دست دادم دوباره اون حس قشنگم رو از دست دادم، چشمام رو بستم و قطرات اشک با سرعت بیشتری از چشمام خارج می شد صدای فرزان کنار گوشم رو شنیدم:

-درد داری؟

می خواستم بگم اره درد دارم خیلی هم درد دارم مامانم نیست اما من هستم هنوزم عطر تنش توی ریه هامه هنوزم محبتاش توی سلول های قلبمه هنوزم جای انگشت



هاش روی سرمه پس من چطور نمی تونم درد نداشته باشم دوباره مادرم رو از دست دادم ولی به جای گفتن این همه حرف ها فقط یک اه از گلوم خارج شد.

چشمام رو دوباره بستم، انگشت هایی که مدام روی گردنم جایی که نبض داشت قرار می گرفت رو حس کردم، از ته دل ارزو کردم ای کاش بر نمی گشتم ای کاش قلب و نبضم ضربان نداشت و به جاش مادرم رو داشتم!

ماشین با سرعت حرکت می کرد انکار در حال پرواز بود، زمزمه وار فقط مامانم رو صدامی کردم و خودم فقط اون صدازدن هارو می شنیدم، چشمام رو بستم دلم خواب می خواستم مثل همون خوابی که با مامانم داشتم توویلا بودیم بدون هیچ نگرانی بدون هیچ درد و ناراحتی و غمی، قلبم هنوز از محبتاش سیراب نشده بود موهام هنوز نوازش هاش رو نیاز داشت من کلی نداشته پیش مامانم داشتم پس چطور برگشتم، کم کم خواب به بدنم غلبه کرد و من با اغوش باز اون رو پذیرفتم به اون امید که دوباره مامانم رو تو خواب ببینم!

با صدای اژیرامبولانس لای چشمام رو باز کردم، از همون لای چشمام نگاهی دور اطرافم انداختم، اما بازم خسته بودم، می خواستم بخوابم تا اینکه کم کم دوباره به خواب رفتم.

این دفعه چشمام رو بانروی بیشتری باز کردم بدون اینکه نگاهی به دور اطرافم کنم می دونستم بیمارستانم، شکم خالی از حرکت بدجور تو ذوق می زد، با آخرین رمقی که داشتم دستم رو روی شکم کشیدم اشک از چشمام جاری شد بالاخره از این مادر اجاره ای رها شدم، امانتی هایی که پیشم بود رو پس دادم تنها کسایی که فقط به حرفم گوش می دادند رو از دست دادم، بدون اینکه صورتشون رو ببینم یا حتی تو اغوششون بگیرم، نگاه خالیم به سقف بود تو ذهنم پراز مساله های حل ناشدنی بود یاد حرف های خالم که می افتادم اشک از چشمام جاری می شد، ازیه طرف حسرت دیدن نوزادهایی که نه ماه پیشم بودند و از طرف دیگه ظلمی که بابام در حق مادرم کرد این دو روزی که بیمارستان بودم این فکرها مغزم رو رها نمی کرد.

نگاه اشکیم رو به سقف دوخته بودم صدای باز وبسته شدن در رو شنیدم اما سرم رو به طرفش برنگردوندم، بدون اینکه نگاه کنم می تونستم تشخیص بدم چه کسی وارد اتاق شده، خاله به صورت اشکیم نگاهی انداخت، دوباره اشک از چشمم جاری شد:

-بمیرم برات درد داری عزیزم؟

در جواب سوال پراز جواب خاله ام گفتم:

-بچه ها؟

حتی دیگه نمی تونستم میم مالکیت رو هم بهشون نسبت بدم تموم شد همون دارایی خیلی عزیزم رو هم از دست دادم وبه معنای کلمه من دیگه هیچ رشته ی محبتی تواین دنیا ندارم!

خاله همونطورکه اشک می ریخت:

-توبخش مراقبت های ویژه اند؟

باحسرتی از ته اعماق قلبم گفتم:

-می خوام ببینمشون!

باناراحتی:

-خودت هم حالت خوب نیست تازه از سی سی یو منتقل شدی به بخش!

-خواهش می کنم!

به دنبال این حرف چشمم پراز اشک شد، خاله با دیدن اشک های جاری شده از چشمم، غمگین شد:

-باشه عزیزم می رم با دکترا صحبت می کنم ببینم اجازه می ده یا نه!

و با گفتن این حرف از اتاق خارج شد، بعد از بیست دقیقه در اتاق باز شد و خاله بایک ویلچر وارد اتاق شد و گفت:

-دکترا اجازه داد ولی گفت فقط ده دقیقه!

این انصاف نبود ثمره ی نه ماه زندگی تو وجودم رو در عرض ده دقیقه ببینم دل تنگی که بهشون داشتم رو در عرض ده دقیقه برطرف کنم، چون شاید این آخرین با باشه که بتونم به خوبی ببینمشون!

روی ویلچر نشسته بودم و به طرف بچه ها حرکت می کردم هرچی نزدیک تر می شدم ضربان قلبم بالا می رفت، طوری که صداش توی مغزم ضربان پیدا می کرد، پشت شیشه ی بزرگی ایستادیم خاله بازوم رو گرفت و کمکم کرد که بلند شم اما باصحنه ای که دیدم وجودم شکست تمام مادرانه هایی که توی راه جمع کرده بودم خرد شد، حالا می فهمم معنی مادر اجاره ای بون چیه، من هیچ حقی نسبت به این بچه ها نداشتم حتی حق بوکردن عطر تنشون رو، اشکام دیدم رو تار کرده بود و نمی دونستم واضح صحنه ی رو به روم رونگاه کنم

اشکامم با سرعت بیشتری از چشمم جاری می شد حسادت توی وجودم زبانه می کشید و ولی من فقط یک اهی از ته دل گفتم، دوباره جلوی چشمم رو پاک کردم و لبخندی که بی شباهت به گریه نبود زدم، مهسادر حالی که یکی از بچه ها رو بغل کرده بود با عشق به صورتش نگاه می کرد و یکی از انگشت هاش رو توی دست نوزاد گذاشته بود، دستم رو روی شیشه ی سرد گذاشتم و با خط هایی که روی شیشه می کشیدم فکر کردم که دارم صورت بچه رو لمس می کنم، اما سردی که به نوک انگشتم وارد می شد بدجور توی ذوقم می زد لبم رو به دندان گرفتم تا صدای حق هقم بلند

نشه، باب\*و\*س\*ه ای که روی پیشونیش گذاشت تمام وجودم اتیش گرفت سوختم خاکستر شدم، حس مادری که داشتم رو باد برد، چرا من اولین کسی نبودم که بتونه بچه هارو بغل کنه، دستم رو با دسته ای ویلچر گرفتم و نگاه اخرم رو به مادرانه هایی که مهسا نثار می کرد دوختم، بالا فاصله نگاهم رو گرفتم و روی ویلچر نشستم، خاله بادستش بازوم رو نوازش کرد و بدون هیچ حرفی به راه افتاد.

باکمک خاله روی تخت خوابیدم، پتو رو روی بدنم مرتب کرد رو به خاله گفتم:

-خاله پنبه داریم؟

باتعجب:

-برای چی می خوای عزیزم؟

بغض گلوم رو گرفت اما اجازه ریختن اشک هام رو ندادم باصدای لرزونی گفتم:

-لباسم از شیرخیس شده، بهتره پنبه بزارم تا لباسم بدتر از این نشده!

خاله نگاه غمگینی بهم انداخت و از اتاق خارج شد، باخارج شدنش اشک ازچشمم جاری شد، دستم رو روی قسمت های خیس لباسم گذاشتم اشک باسرعت بیشتری از چشمم جاری شد، من حتی نمی تونستم به نوزادهام شیربدم، درحال که هنوز بوی تنشون رو استنشام نکردم.

ساعت ملاقات همه به ملاقاتم اومدند به علاوه ی خانواده ی اریامنش که می دونستم فقط برحسب وظیفه بهم سر زده بودند، اما به غیراز همه رفتارها و حرف های که تواین ساعت شنیدم نگاه های فرزانه فرق کرده بود دیگه سرد نبود یه جور گرمای خاصی داشت که نه تنها من بلکه بیشتر کسانی هم که اومده بودند فهمیدند اما ناراحتی که توی وجودم بود از هر فکری جلوگیری می کرد، شیرین برام لباس آورده بود چون باوجود پنبه لباسم از شیر خیس شده بود و غم رو هزار برابر می کرد، باکمک شیرین

لباسام رو عوض کردم، قرار بود خودش شب کنارم بمونه هرچی اصرار کردم که برگرده  
خونه قبول نکرد.

صندلی رو به صورت تخت درآورد و روش دراز کشید، نگاهش به من همونطور که بهم  
نگاه می کردگفت:

-وقتی بچه ها رو تو بغلت گرفتی چه حسی بهت دست داد؟

لبخند غمگینی زد:

-نمی دونم چون هنوز بغلشون نکردم!

نگاه شیرین هم غمگین شد و باناراحتی:

-بیخشید نمی خواستم ناراحتت کنم!

باهمون لبخند:

-اشکالی نداره، بگیر بخواب!

-نمی تونم بخوابم باید حواسم به تو باشه!

یکمی به صدام انرژی دادم تا شیرین هم از این ناراحتی دربیاد:

-بخواب چیزی خواستم بیدارت می کنم!

چشماش خمار خواب بود و زودگفت:

-باشه قول دادی ها!

سرم رو به معنی باشه تکون دادم،چشماش رو بست،نگاهم رو از چشمای بسته ی شیرین به سقف دوختم ودوباره فکرهای همیشگیم توی مغزم رژه رفت.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ساعت سه بود و من هنوز نخوابیده بودم،بدون هیچ سروصدای از روی تخت بلند شدم وپاهام ر از تخت اویزون کردم وبه ارومی از روی تخت اومدم پایین برخورد پاهام با زمین صدایی رو ایجاد کرد نگاهی به شیرین انداختم باتکونی که خورد نفسم توی سینم حبس شد اما بیدار نشد،باقدم های اروم از اتاق خارج شدم وبه طرف جایی رفتم که فکرش اجازه ی خواب رو بهم نمی داد.

درست مثل صبح پشت شیشه ایستاده بودم وبه دوقلوها نگاه می کرد برام خیلی سخت بود که سر پا به ایستم اما بخاطر دیدن دوباره ی صورتشون این سختی رو تحمل می کردم،بادستی که رو شونه ا قرار گرفت تکونی خوردم ونگاهی به صاحب دست انداختم،بادیدن پرستار نفسم توی س\*ی\*ن\*ه\* ام حبس سد اما بالبخندی که زد دلم اروم گرفت،بالبخند گفت:

-مادرکدومشونی؟

چی می گفتم من نه حکم مادر رو داشته ونه هیچ چیز دیگه ای رو،من حکم مادر نه ماه ای رو براشون داشتم،اه کشیدم وگفتم:

-من مادراون دوقلوهام!

باتعجب گفت:

-ولی مادرشون که یکی دیگه است!

غم توی دلم نشست دلم می خواست بگم خواهش می کنم تو به یادم نیارکه من مادرشون نیستم

به ارومی جوابش رو دادم:

-می دونم، من مادر اجاره ای شون هستم!

نگاهش غمگین شد و گفت:

-تاحالا بغلشون کردی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم که ادامه داد:

-دوست داری بری پیششون؟

سرم رو به سرعت به طرفش برگردوندم باخوشحالی گفتم:

-می شه؟

-البته که می شه!

بااینکه بدنم درد می کرد و سخت بود که بیشتر از این راه برم اما باتمام وجودم این خستگی رو خریدم. لباس های مخصوص رو پوشیدم و با راهنمایی من رو به طرف تختشون برد، نگاهی به چشم های بسته شون انداختم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا از خوشی جیغ نزنم:

-دوست داری بغلشون کنی؟

-خیلی!

یکی از نوزاد هارو بلند کرد وتوی بغلم گذاشت،نگاه نگرانی بهش انداختم اما با آرامش  
چشماش رو بست،نفس اسوده ای کشیدم،سرش رو به بینیم نزدیک تر کردم عطر  
تنش رویایی تراز اوئی بود که فکر می کردم،انگشت شصتم رو روی انگشت های  
کوچیک ونرمش کشیدم وب\*و\*س\*ه ای روشن کاشتم،چشماش رو باز کرد،بهم نگاه  
می کرد انگشتم روجای جای اون خط هایی که صبح روشیشه کشیدم می  
کشیدم،چشماش رو دوباره بست وخوابید،نوزادرو ازم گرفت و روی تختش گذاشت  
واون یکی دیگه رو بلند کرد وتوی بغلم گذاشتم وگفت:

-اینم دخترخانمت!

سرش رو که به بینیم نزدیک کردم فهمیدم عطر تنشون چقدر باهم فرق داره،هردوشون  
به سبکی پرکاه بودند،لباسم دوباره از شیر خیس شده بود،پیشونیش رو بوسیدم اما  
باین حرکت چشماش رو بازکرد ونگاهی بهم انداخت وبالا فاصله شروع به گریه کردن  
کرد،سرش رو به س\*ی\*ن\*ه ام نزدیک کردم،یکم گریه اش اروم شد نگاهی به لبش  
انداختم که به دنبال شیر بود،بادیدن این صحنه طاقت نیاوردم ونوزادرو به پرستار دادم  
واز محیط پربغض وحسرت اونجا خارج شدم!

روی تخت خوابیده بودم وبه لحظات شیرینی که بچه هارو تو اغوشم نگه داشته بودم  
فکر می کردم،حس خیلی شیرینی بود حالا که طعم مادر بودن رو چشیده بودم نمی  
تونستم دست بکشم حالا که عطرتنشون رو به ریه هام فرستاده بودم نمی تونستم دل  
بکنم،بهترین حس دنیا بود که یک زن می تونه تجربه کنه،اما بافکراینکه من مادرشون  
نیستم دوباره غم توی قلبم نشست وبه این باور رسیدم که من حتی عطر تنشون رو  
ندارم.

دو روز بود که حس مادریم من رو وادارمی کرد که دوباره سری بهشون بزنم اما به  
خودم این اجازه رو نمی دادم فکر می کردم بهشون وابسته می شم وبعد برای خودم  
سخت می شه اما بهتر از هر کسی می دونستم من بایک بار بغل کردنشون بدجوری  
وابستشون شده بودم،



امروز قرار بوداز بیمارستان مرخص بشم اما هنوز خبری از دکتر نبود لباسام وکیفم رو آماده پوشیده بودم ومنتظر برگه ی ترخیص بودم،خاله ام رفته بود دنبال کارهای ترخیصم، اما دلم بدجوری اینجا مونده بود دل رفتن نداشتم بچه هایی که توی وجودم رشد کرده بودندازمن جداشدند وحالابا این همه فاصله از هم هستیم

درحالی که تا هفته ی پیش فاصله مون فقط یک پوست بود،نتونستم با قلبم مبارزه کنم دوست داشتم قبل از اینکه برم برای آخرین بار ببینمشون.چندقدم مونده بود تا پشت شیشه باشم اما پاهام راضی به رفتن نمی شد می دونستم بادیدن دوبارشون محاله ممکنه که این دفعه ازشون دل بکنم،لبخندی زد وباقدم های محکم ترشروع به راه رفتن کردم می دونستم امروز صبح تنهان ومن به راحتی می تونم ببینمشون،اما دوباره بادیدن صحنه ایی که دیدم این دفعه بدترازدفعه ی قلب یخ کردم وقلبم از حرکت ایستاد مهسا داشت به یکی ازبچه ها با شیشه شیرمی داد،دستی به س\*ی\*ن\*ه ی پر بغضم گذاشتم وبا سرعت ازبخش خارج شدم وبه حیاط رفتم چون لباسام رو عوض کرده بودم کسی بهم گیر نداد دستم رو بلند کردم ویه تاکسی گرفتم ورفتم جایی که باید تمام این عقده های بیست ساله رو خالی می کردم.

توماشین به این فکر می کردم که من در عرض دو روز بدترین حسی که مادر می تونه داشته باشه رو چشیدم،اینکه خودت شیر داشته باشی اما بچه هایی که خودت تو وجودت پرورش دادی نتونن ازشیری که توی بدنت جریان داره تغذیه کنند،اشکامم رو پاک کردم باید بااین موضوع کنار می اومدم که اون بچه هایی که نه ماه مال من بودند الان نیستند،می خوام خودم رواماده کنم چون امروز روزه تسویه حساب!

نمی دونم خودم رو چطوری به این جا رسوندم،جایی که آینده ام شکل گرفت جایی که بدبختیم رقم خورد جایی که توش هزار بار تحقیر شدم جایی که معنی تنفر روفهمیدم امروز بایدباکسی که معلم بدی برام بود تسویه می کردم بایددرس هایی که تواین بیست سال بهم یاد داده بود رو به کار می بردم،بایدبهبش می گفتم که دروغ هایی که بهم گفته بود رو فهمیدم،هنوزم برام سخت بود بعدازاین همه سال توی چشمای بابام نگاه کنم وازنفرتم بهش بگم،به طرف در خونه راه افتادم نگاه خیره ی همسایه ها که بعضی که باتعجب وبعضی ها باتنفرنگاهم می کردند رو احساس می کردم اما اهمیتی

ندادم دوست داشتم یه بارهم که شده توی زندگیم برای خودم زندگی کنم برای خودم نفس بکشم برای خودم فدایشم دوست داشتم به ارزو هام برسم، حالا که اینجا ایستادم همه چیز رو قبول کردم قبول کردم که من مادر اون بچه ها نیستم قبول کردم که مامانم به اجبار با بابام ازدواج کرده و از همه مهم تر قبول کردم فرزان هیچ احساسی بهم نداره، دستم رو روی زنگ گذاشتم و یک سره فشار دادم با صدای زری دست از زنگ کشیدم:

-چه خبرته مگه سر آوردی!

در روباز کرد و نگاهی به قیافه ی ام انداخت و پوزخندی زد:

-به به نغمه خانم سایه ات سنگین شده!

خیلی سعی کردم محکم باشم به خودم قول دادم که جلوی این دوتا ادم دیگه خرد نشم، دستم رو روی س\*ی\*ن\*ه اش گذاشتم کنارش زدم وارد حیاط شدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-اقای به اصطلاح پدر بیایرون!

اما خبری ازش نبود صدام رو بلند تر از قبل کردم:

-بیژن بیایرون!

صدای پوزخند زری روی مخم رژه می رفت، بعد از چند لحظه از زیر زمین خارج شد چشمش خمار بود، با صدایی که حتی نای بلند شدن نداشت گفت:

-چته چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت، اصلا تو اینجا چی کار می کنی برگرد همون جایی که ازش اومدی!

برای اولین بار نگاهم رنگ تنفر گرفت، با اینکه خیلی بهم ظلم کرده بود اما تا حالا اینطوری نگاهش نکرده بود از رنگ نگاهم ترسید اما سعی کرد خودش رونبازه، محکم گفتم:

-چندتا چیز رو خرد و نابود کرده بودی اومدم درستش کنم!

غرید:

-برای چی اومدی اینجا؟

باهمون تنفر گفتم:

-اومدم برای تسویه حساب!

باپوزخند گفت:

- چه تسویه ایی؟

-یه غرور خرد شده پیشت دارم یه آینده ی تباه شده، بیست سال بی مادری هم دارم و با بغض ادامه دادم:-بیست سال هم کتک و نگاه پر از نفرت!

سکوتی همه جارو گرفته بود، بعضم در حال شکسته شدن بود اما من این اجازه رو نمی دادم:

-خودت بگو چطوری باهات حساب کنم، اخه تو یعنی بابام بودی تکیه گاهم پناهم اما تو برام یه چتر ساده هم نبودی، هم آینده ی من رو تباه کردی هم آینده ی مامانم رو!

باچشم های گرد شده از تعجبش:

-من... منظورت چیه!

نفس عمیقی کشیدم:

-من همه چیز رو میدونم از قضیه تصادف تا اون شرطی که گذاشتی!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:-می دونی چی فهمیدم اینکه تو کلا ادم حسابگری هستی و خوب بلدی معامله کنی رضایت در برابر ازدواج، مواد در برابر دختری می بینی توی این همه سال ها عزیزات رو فدای خودت کردی تو حتی زندگی عزیز روهم معامله کردی!

به طرفم خیز برداشت دستی رو که بالا برد که بزنه تو گوشم رو نگه داشتم می دونستم چون خماره زورم بهش می رسه وگرنه عمرامی تونستم در برابرش دفاع کنم، دستش رو به ضرب انداختم.

نگاه اخرم رو بهش دوختم:

-می دونم کلی حساب ناتموم پیشت دارم اما این حساب هارو نمی بخشم نمی دونم این حرفم برات اهمیت داره یا نه، اشک از چشمام جاری شد، هیچ وقت نمی بخشمت هیچ وقت

رو موازش برگردوندم و به طرف در راه افتادم و درهمون حال گفتم:

-می دونی به چه نتیجه ای رسیدم اینکه تو حتی عاشق مامانم هم نبودی!

صداش رو شنیدم ضعیف بود اما شنیدم:

-من عاشق مادرت بودم، اونقدری که نمی تونی فکرش رو کنی!

چشمام دوباره پرازاشک شدتوی چشماش نگاه کردم و گفتم:

-بازم داری دروغ می گی چون اگه عاشقش بودی به دست روی س\*ی\*ن\*ه\*ام  
کوبیدم:

-از یادگارش محافظت می کردی!

همونطور که نگاهش بهم بود گفت:

-هرچی دوست داری فکر کن من مامانت رو دوست داشتم بعد از این همه سال هنوزم  
دارم!

نالیدم:

-بازم دروغ می گی تو اصلا علاقه ای به مامانم نداشتی، چون از من محافظت نکردی  
برای یک بار هم که شده پناهم نشدی، حتی برای یک بار این ارزو به دلم موند که موقع  
کتک زدنم دلت به حال من، دخترت بسوزه و دست از اون کمر بند بکشی، اشکامم رو  
پاک کردم و ادامه دادم: اما با همه ی این حرف ها تنها کسی که قاتل جون مامانم شد تو  
بودی نه من!

دوباره توی نگاهش از تنفر پر شد:

-اگه تو رو حامله نمی شد...

باقدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و روی صورتش خم شدم و با صدای بلند گفتم:

-ببین چی دارم بهت می گم بیژن تنها کسی که، می شنوی چی می گم صدامو  
بالا تر بردم تنها کسی که باعث مرگ مامانم شد تو بودی!

زری به زور من رو کنار زدو دستش رو گرفت و از زمین بلندش کرد و رو به من گفت:

-دختره ی بی چشم و رونکنه یادت رفته بابات چه کارهایی برات کرده!

پوزخند عصبی زدم:

-نه یادم نرفته کتکش هارو هنوزم یادمه،اجازه ی ادامه تحصیلش رو هم یادمه  
فروختنه من رو به مواد هم یادمه،باطعنه ادامه دادم:خودت بگوچطوراین فداکاری  
هاش روجبران کنم!

زری صورتش روازتنفر جمع کرد:

-معلوم نیست خانوم این چند ماهه رو کجا بوده که حالا برگشته واین...

بین حرفش پریدم با ریلکسی گفتم:

-جایی بدی نبودمرو به بیژن گفتم:-دوست داری بدونی من ظلم هایی که درحقم کردی  
مامانم کردی روازکجا فهمیدم!

سوالی بهم خیره بودند وباهمون لحن ادامه دادم:

-پیش خانواده ی مامانم،که خودت هم به خوبی می شناسیشون!

رنگ از روش پرید وزیر پاهش سست شد و دوباره روی زمین نشست،بی توجه به  
حال خرابش بابغض ادامه دادم:

-می دونی خاله ام چی گفت،گفت مامانم به خاطر غم شرطی که تو گذاشته بودی  
مرد،بخاطر تو توی س\*ی\*ن\*ه اش پرازغم شد تااینکه اون غم شد بلای جونش!

رومو ازش برگردوندم وراه خروج رو در پیش گرفتم ،اما باصدای جیغ زری سرجام ایستادم،نفس عمیقی کشیدم بی توجه به هردوشون در رو باز کردم اما باصدای زری باز از حرکت ایستادم:

-نغمه خواهش می کنم بیا کمک بابات حالش خوب نیست!

ازخونه بیرون زدم ودم در ایستاده بود که صدای گریه ی زری بلند شد:

-خواهش می کنم بیا کمکم!

چشمام رو بستم وسعی کردم بی توجه باشم نسبت به پدري که برام پدري نکرد.

پشت درسی ای سی یو ایستاده بودیم باتمام تنفر که توی قلبم داشتم نمی تونستم که اینجا نباشم نمی تونستم به زری کمک نکنم وبیمارستان نرسونمش،نتونستم روی قسمت مهربون قلبم پا بزارم واز خونه وادماش دور بشم،نمی تونستم دوباره برای خودم یه عذاب وجدان تازه جور کنم،دکتر که از بخش بیرون اومد سریع به طرفش رفتیم،زری پرسید:

-اقای دکتر حال شوهرم چگونه؟

باحرفی که دکتر زد نفسی از اسودگی به بیرون فرستادم:

-یه سخته ی خفیف بودکه خداروشکرردکرده ودیگه مشکلی نداره،اما می خواستم به پرسم که ایا ایشون مواد مصرف می کنه؟

باین حرف باتعجب به زری نگاه کردم می خواستم حرف دکتر رو رد کنه اما در کمال ناباوریم گفت:

-بله متاسفانه!

دکتر سری از روی تاسف تکون داد وگفت:

-بهبتره هرچه سریع تر کاری برایش انجام بدید چون ممکنه جونش رو زود از دست بده!

دستم یخ کرد باورم نمی شد بابام به این روز افتاده باشه، می دونستم اگه بخوام هم نمی تونم کاری انجام بدم بابام کسی نبود که بخاطر دل من از چیز هایی که دوست داره بگذره، سرم رو به شدت تکون دادم هنوزم باورم نمی شد، وقتی به خودم اومدم که دکتر از کنارمون رفته بود ماتنها بودیم، روی صندلی افتادم و رو به زری گفتم:

-چند وقته استفاده می کنه؟

-یک ماهی می شه!

اشکامم می خواست از کاسه ی چشمام سرازیر بشه اما اجازه ندادم پلکهام رو محکم روی هم فشار دادم:

-چطور شد که شروع کرد؟

-یه از خدای خبر بهش گفتم این چیز هایی که تو مصرف می کنی اصلا مواد نیست، یه چیز بهتر وقوی تر دارم باباتم وسوسه شد یه بار ازش استفاده کرد اما باهمون یه بار استفاده کردن اسیر اون لعنتی شد!

صدای پرستار اومد که داشت مارو صدا می زد از روی صندلی بلند شدیم و به طرفش رفتیم:

-اقای بیژن کریمی از بستگان شما هستند؟

-بله اتفاقی افتاده!



-نه خداروشکر حالشون خوبه فقط می خواستند دخترشون رو ببینند!

زری نگاه منتظرش رو بهم دوخت نفس عمیقی کشیدم واز در فاصله گرفتم وراه خروج رو درپیش گرفتم زری به دنبالم دوید و نفس نفس زنان گفت:

-پس چرا نمی ری پیش بابات؟

لبخندغمگینی زدم وشونه اش رو تو دستم فشردم وگفتم:

-خودت بروپیشش،به توبیشتر من احتیاج داره!

نگاه نامطمئنی بهم کرد،شونه اش رو به ارومی از بین دستام کشید بیرون قدمی به طرف سی سی یو برداشت،دستش رو گرفتم دوباره نگاهش رو بهم دوخت لبام رو بازبونم تر کردم:

-زری راضیش کن ترک کنه،دوست ندارم بابام روهم از دست بدم خواهش می کنم راضیش کن!

نفس عمیقی کشیدم اشکامی جاری شده از روی صورتم رویاک کردم وگفتم:

-درضمن بهش بگوئغمه گفت وقتی تا اینجا به خاطرت اومدم نفس عمیقی کشیدم:-  
یعنی بخشیدمت!

سرش رو به معنی باشه تکون داد ورفت،من هم با تنی خسته وبی پناه را همیشگی منبع آرامشم روپیش گرفتم!

(فرزان)

صدای گریه خاله نغمه دل همه رو به درد می آورد میان گریه هاش می گفت:

-الان دخترم کجاست، کجارفته، چی کار می کنه، نکنه براش اتفاقی افتاده باشه!

عصبی توی سالن رژه می رفتم، همه ی اعضای خانواده اش هم جمع شده بودند و به همه جا زنگ می زدند همه پرسنل بیمارستان این خبر رو شنیده بودند و هرکس نظری می داد، طاقت نیاوردم و از بیمارستان اومدم بیرون به فرهاد پیامک دادم که ادرس خونه ی پدری نغمه رو بهم بده لازم دارم واجبه! بعد از چند دقیقه ادرس رو فرستاد منم بدون اتلاف وقت به طرف ادرس راه افتادم!

ماشین رو جلوی ماشین پارک کردم و بدون توجه به خیره گی همسایه ها دوباره نگاهی به ادرس کردم، دستم رو روی زنگ قراردادام و شروع به زنگ زدن کردم اما صدایی نیومد، بعد از چند لحظه کاملا ناامید شده بودم، به طرف در ماشین رفتم که با صدای زنی میخ کوب شدم:

-باقایبژن کار دارید؟

با این که اصلا طاقت فضولی رو نداشتم اما با این حال گفتم:

-اره کارشون دارم؟

چادرش رو بیشتر تو صورتش کشید و گفت:

-یک ساعت پیش اقا بیژن رو بردند بیمارستان!

لبهای خشکم رو بازبونم ترکردم و باشک پرسیدم:

-دخترشون هم همراهشون بود؟

از زیر چادرش هم می شد نگاه کجکاووش رو ببینی:

-بله چطور مگه؟

بدون هیچ مکثی وبدون توجه به سوالش سوار ماشین شدم وبا پرس وجوادرس نزدیک ترین بیمارستان اونجا رو گرفتم.

باناامیدی از بیمارستان خارج شدم،پدرش اونجابستری بود اما اثری ازخودش نبود،وقتی به قیافه ی نامادریش نگاه کردم صورتش معتاد بودن رو فریاد می زد،باورکردنی نبود نغمه باوجود همچین خانواده ای هنوزم پاک بمونه.

باساسان تماس گرفتم اما اون ها هم خبری از نغمه نداشتند،باناامیدی توی ماشین نشستم وسرم رو روی فرمون گذاشتم،ذهنم رو متمرکز کردم رو اینکه چقدر نغمه رو می شناسم،فکر کردم به اینکه نغمه الان می تونه کجا باشه،باجرقه خوردن مطلبی توی ذهنم بدون مکثی ماشین رو روشن کردم راه افتادم به امید اینکه نغمه همون جایی باشه که من فکر می کنم اما قبلش باید موضوع مهمی رو به فرهاد بگم گوشیم رو برداشتم وبا فرهاد تماس گرفتم برای بازگو کردن این موضوع مهم حتما به فرهاد نیاز داشتم دیگه نمی تونستم باصبرم نغمه رو ازدست بدم..

((نغمه))

باقدم های خسته به طرف قبر مادرم راه افتادم خسته بودم ازهمه چیز از این دنیا ازادماش،خم شدم و روی سنگ قبرش دستی کشیدم وخم شدم و روی اسمش رو ب\*و\*س\*ه\*زدم،نگاه غم الودم رو به سنگ سردش دوختم اهی از ته دل کشیدم از سر دلتنگی از سر بیچارگی،الان که این جا نشسته بودم هیچی نداشتم دفعه ی قبل که

اینجا اومده بودم حداقل بچه هایی رو داشتم که توی وجودم در حال رشد کردن بودن  
ومی تونستم مالکیتت رو روشن حس کنم اما الان که اینجا هستم دیگه حتی اون  
حرکت هایی رو که روزی از سر حسودی از مهسادیغ کرده بودم حال خودم هم ازشون  
محروم شدم، حالا داشته های مهسازمن خیلی بیشتر شده بود اون هم عشق داشت  
هم بچه هاش رو من همین هارو هم نداشتم!

امروز اینجا تواین لحظه حس می کنم مرگ رو دارم باذره ذره وجودم حس می کنم اگه  
مرگ یه ادم به نابود شدن تمام امید وارزوهاش باشه الان من یه مرده ی متحرکم که  
فقط نفس می کشم، روس سنگ قبر مادرم دراز کشیدم و خودم ور جنین وار جمع  
کردم، سردی سنگ وهوابدجورتنم رو کرخت کرده، چشمام روبستم حالا دیگه از هیچ  
کس هیچ گله ای ندارم نه از پدرم که باعث بدبختیم شد ونه از زری که احرفاش بابام  
رو تحریک می کردکه کتکم بزنه ونه از فرزان که من رو در شان خودش نمی  
دونست، دیگه از این دنیا هیچ گله ای ندارم(خدایا من اخر خطم اگه می خوای  
جونموالان بگیری، بگیری من راضیم).

بعدازتموم ماجراهایی که از صبح تا الان کشیده بودم وحرفهایی که شنیده وزده بودم  
الان خسته بودم دلم آرامش می خواست مثل همون آرامش چند لحظه ایی که  
کنارممانم تجربه کردم، نفسم هر لحظه خسته تر می شد وسرما کم کم به تک تک  
سلول های بدنم نفوذ می کرد، دوست داشتم بخوابم یه خواب اروم وبی دقدقه، بی  
ترس از فردا واینده بی ترس از حس خردشدن وشکسته شدن، چشمام داشت گرم می  
شد که با شنیدن قدم هایی که بهم نزدیک کی شد از اون خلسه ی سرما پریدم.

لای چشمام رو بازکردم وقدم های سریعی که بهم نزدیک می شد رو می دیدم، نای  
اینکه نگاهم رو به صورتش بندازم رو نداشتم، فقط دیدم پالتوی تنش رو در آورد و روی  
بدنم انداخت، دستش رو دراز کرد و می خواست بلندم کنه که با صدای ارومی، اما به  
خوبی شنیده می شد گفتم:

-بهم دست نزن!

باشنیدن صدای فرزانه با تعجب نگاهی به صورتش انداختم و با کمی با عصبانیت گفتم:

-پاشو تما بدنت یخ کرده، همه نگرانت هستن!

بادرد گفتم:

-همه!

صورتش رو به صورتم نزدیک تر کرد و گفتم:

-اره همه!

با چشم های پراز اشکم نگاهش کردم:

-حتی تو؟

چشمش رو بست و با صدای ارومی گفتم:

-حتی من!

-چرا نگرانی، چرا دنبالم تا اینجا اومدی؟

ازم فاصله گرفت و بلند شد:

-چون برام مهمی، برام باارزشی!

پوزخند تلخی زد:

-چطور نگرانم شدی در حالی که من حتی در شان تو نیستم ونمی تونی نگران کسی  
مثل من بشی!

دستش رو مشت کرد و روی دیوار کوبیدوباصدای بلندی گفت:

-باچه زبونی بهت حالی کنم که اصلا برام مهم نیست که چطورشد وارد خونم شدی،برام  
مهم نیست که پدر ومادرت معتادند اصلا برام مهم...

بین حرفش پریدم وگفتم:

-چرا برات مهم نیست؟

جوابم رو نداد که با صدای بلندتری گفتم:

-چرا؟

باصدای دادم اون هم داد کشید وگفت:

-چون دوستت دارم!

باگفتن این حرف نفس توی س\*ی\*ن\*ه\*ام حبس شدوباتعجب به قیافه ی فرزانه نگاه  
کردم،بعداز چند لحظه گفتم:

-داری بهم ترحم می کنی،چون مادر ندارم چون بابام معتاده چون توی خانواده ی  
خوبی بزرگ نشدم!

عصبانیتش بیشتر شد وبهم نزدیک شدو باصدای بلندتری گفت:

-بفهم لعنتی این چیزها اصلا برام مهم نیست خودت برام مهمی نغمه!

باشنیدن اسمم با این لحن پراز نیاز و خواهش دلم به تپش افتاد و از جام بلند شدم  
وگفتم:

-چطور اون حرف هایی که به مهسا زدی رو فراموش کنم؟

عصبانیتش فروکش کرد وگفت:

-قبلا هم گفتم اون حرف هارو به مهسا فقط به خاطر فرار از حسی که داشتم زدم وگرنه  
من از همون اول عاشقت شدم بدون در نظر گرفتن چیز هایی که به نظرم پوچ و بی  
اساس بودند!

دستم رو به دهنم گرفتم باورم نمی شد فرزانی که چند بار قلبم رو شکسته بود اما با تمام  
این شکستگی ها قلبم براش هنوز می تپید و تو تنهایی هام مثل بت اون رو می  
پرستیدم اینطوری بهم علاقه رو نشون بده صدای ارومشم رو شنیدم:

-نغمه توهم منو...دوس...دوست داری،حاضری ملکه ی قلبم بشی حاضری بامن  
ازدواج کنی!

دستم رو محکم تر به دهنم فشار دادم باورم نمی شد در اوج نا امیدي خدا دوباره  
نور امیدش رو به روح شکست خورده ام بتابونه،اشک از چشمم جاری شد،بااین همه  
احساسی که الان تواین لحظه به وجود اومده بود اما هنوز هم حس ترسی که توی  
وجودم قرار داشت رهام نمی کرد،ترس رو توی چشمم دید:

-از چی می ترسی؟

بابغض زمزمه کردم:

-از شکست دوباره توی زندگیم...

حرفم رو خوردم اما فرزانه با التماس گفت:

-خواهش می‌کنم هر حرفی که توی قلبت هست روبزن نزار روی دلت سنگینی کنه!

لبام رو بازبوم تر کردم وچشمام رو بستم تا بدون نگاه کردن به چشماش حرف توی قلبم رو بزوم:

-می‌ترسم یه روزی توی زندگیم من رو ناراحت کنی به خاطر گذشته ای که داشتم بهم سر کوفت بزنی می‌ترسم یه روزی دستت رو به کمر بندت ببری و من رو کتک بزنی می‌ترسم یه روزی از ازدواج با...

نفس های خشمگینش رو روی صورتم حس کردم و باعث شد چشمام رو باز کنم، چشماش بیش از اندازه قرمز شده بود باخشم گفت:

-قسم به عشقی که بهت دارم قسم به قلبی که برای تو می‌تپه گاز می‌گیرم اون زبونی رو که بخواد به تو زخم زبون بزنه، قلم می‌کنم اون دستی رو که روی تو بلند بشه خفه می‌کنم اون قلبی رو که بخواد از تو خسته بشه... بازم بگم یا راضی می‌شی!

لبخند کوچیکی زدم این بارنه از روی غم بلکه خوشحالی بود می‌دونستم الان این خوشحالی هم توی چشمام نمود پیدا کرده، فرزانه هم نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و گفت:

-خدایا شکرت، نغمه دیگه بی تو نمی‌تونم باهام میای؟

نگاهی به دست دراز شده اش کردم و با اضطراب کمی گفتم:

-پس بقیه چی، الان همه نگرانه من هستند؟



لبخندارومی زد وگفت:

-الان فرهاد به همه گفته پیش منی اخه من می دونستم که صد در صد تو اینجایی بعد از اون همه تو خونه ی ما جمع هستند وفرهاد داره امدشون می کنه وداستان عشق من به تو رو می گه،موهایی که از توی شالم کمی بیرون ریخته بود رو سریع به داخل فرستادم وبه چشمای پرازنگرانیش ودست دراز شده اش نگاهی انداختم،استین پالتویی که رو شونه ام بود روتوی دستاش گذاشتم لبخند ارومی زد وگفت:

- به خدا تکی تو دنیا نفسم!

باگونه های سرخ شده از شرم باهم از دراونجا خارج شدیم ومن قبل از خروج رو به سنگ سر مامانم گفتم:

-ممنون مامان!

این بار مطمئن بودم که پناه دارم کسی رو دوست دارم که می تونه یک پناه محکم برام باشه هرچند که پدرم برام پدری نکرد اما مطمئنم قلبم برای مردی می تپه که سعی می کنه تموم این نیازهای من رو تامین کنه،می خوام برای بچه هام نقش زن عمویی رو بازی کنم وسعی می کنم تو این نقش مادرانه هام رو هم خرجشون کنم مهم اینه که هرچند کوچیک اما بازم می تونم بزرگ شدن بچه هارو بینم هرچند برام سخت بچه هایی که از من هستند یکی دیگه رو مامان صدا کنند اما من به همین نقش کم رنگ هم راضی هستم. برای اولین بار روی این زمین خاکی احساس آرامش داشتم احساسی که بعد از بیست سال جست وجو کردن بهش رسیدم،احساسی که می دونم این مردی که الان زیر چشمی مواظب حرکات منه،می تونه تمام نداشته هایی رو که حسرتش رو می خوردم برام تبدیل به داشته کنه می تونه تمام رویاهام رو تبدیل به واقعیت کنه...من بهش ایمان دارم.

پایان

Z:S

ساعت 19:58

تاریخ 23/11/92

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید